اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۶
چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

چگونه تمرکز حواس خود را تقویت کنیم

گزارشی از ثانیه‌های طلایی پیوند قلب

طلاق باورنکردنی

مشکلات گوردن براون در لندن

حامد وحید: مرا در هالیوود خواهید دید

ارواح سوپرگا

سختی‌های خواستگاری از آخرین دختر

تجربه یک احساس متفاوت

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

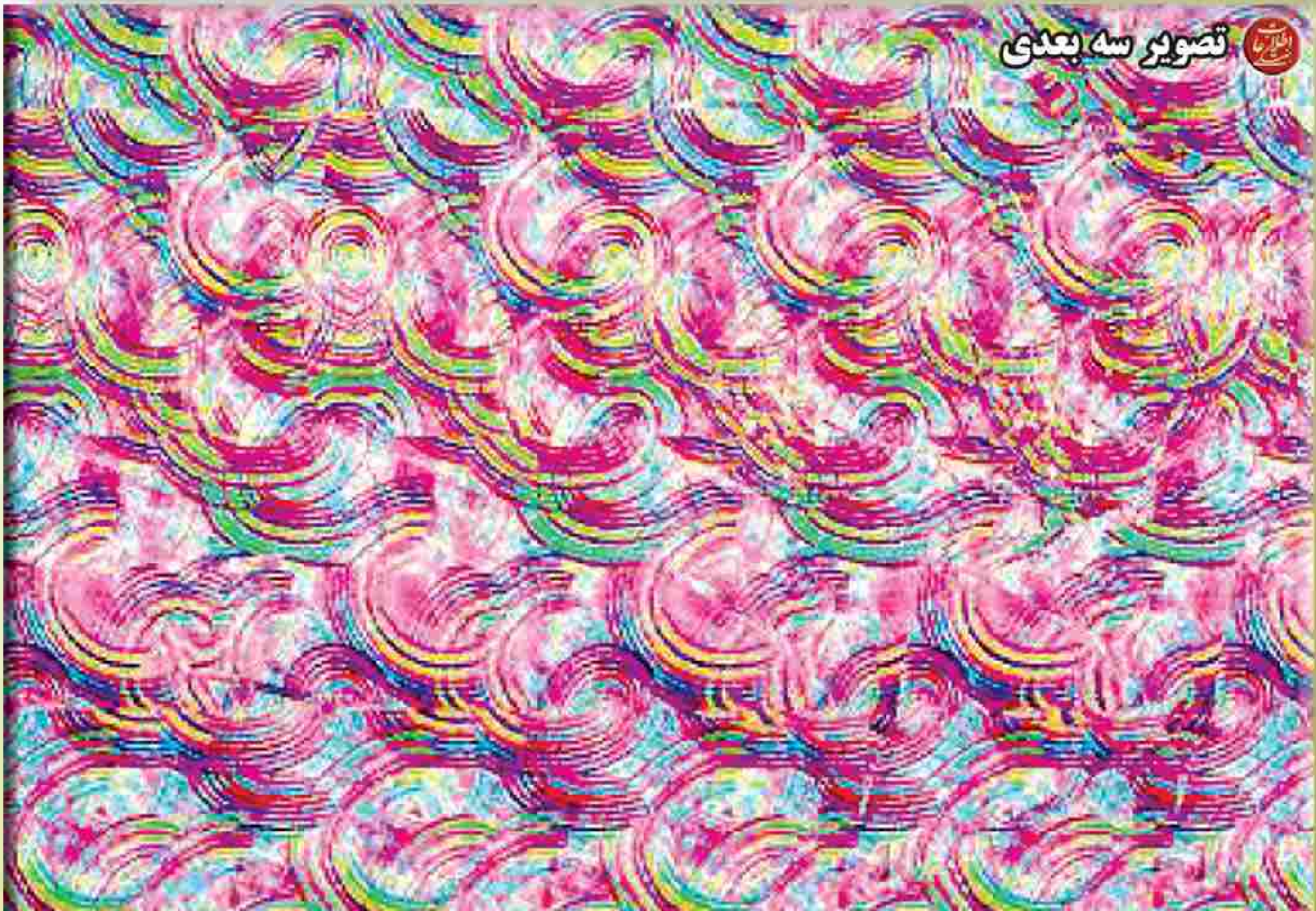

گل رز

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
سفرنامه ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ‌جهانی‌اول ---------- ۱٦
گزارش‌خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
گزارش هفته ---------- ۲٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۸
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
عکسها و حرفها ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
نوشته های ناب ---------- ۳٦
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی ایرانی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
از ناکجا ---------- ٤٤
یک‌هفته‌حادثه ---------- ٤٤
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
درقلمرو داستان ---------- ۵٤
سرگذشت واقعی ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
پیغامهای آشنایی ---------- ٦۳
دیدنیهای ایران ---------- ٦٤
پیام از شما چاپ از ما ---------- ٦۵
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۷۶ - چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۸۸
۲۳ جمادی الثانی ۱۴۳۰ ۱۷ جولای ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

انفجار بمب در حرم امام رضا(ع)

در ۳۰ خرداد سال ۱۳۷۳ هجری شمسی در ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، بمبی به وزن ۵ کیلوگرم در محل روضه منوره در حرم حضرت امام رضا(ع) منفجر شد. بر اثر انفجار این بمب که توسط عوامل وابسته به استکبار جهانی منافقین کوردل در حرم مطهر کار گذاشته شده بود، ضریح حضرت ثامن الحجج(ع) به لرزه درآمد و حدود ۳۰۰ تن از زائران و مجاورین عزادار امام حسین(ع) به شهادت رسیدند و عده زیادی مجروح شدند. با این انفجار قسمتی از حرم مطهر نیز آسیب دید و قرآنها و ادعیه موجود در محوطه حادثه با خون مردم بی دفاع و بی گناه گلگون گشت و ننگ و نفرت ابدی خدا و ملت مسلمان را نصیب منافقان کوردل نمود.

شهادت دکتر مصطفی چمران

در ۳۱ خرداد سال ۱۳٦۰ هجری شمسی دکتر مصطفی چمران از برجسته ترین چهره‌های پس از انقلاب اسلامی و از مبارزان مؤمن و متعهد سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جریان جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق در منطقه دهلاویه خوزستان به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

او در سال ۱۳۱۱ شمسی در تهران متولد شد و پس از تحصیل در رشته فنی در دانشگاه تهران مقارن با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به نهضت مقاومت ملی پیوست. این مبارز جوان برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در آن کشور انجمن اسلامی دانشجویان مقیم آمریکا را تأسیس کرد. بعد از واقعه تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳٤۲ راهی مصر شد و به مدت ۲ سال دوره های آموزش چریکی را گذراند. دکتر چمران در این کشور با همکاری امام موسی صدر سازمان امل، بخش نظامی حرکتُ المحرومین لبنان را پایه گذاری کرد و بدین ترتیب همچنان به مبارزه علیه ظلم و ستم ظالمان ادامه داد، تا این که انقلاب اسلامی در ایران به پیروزی رسید و ایشان به وطن باز گشت. شهید چمران اولین گروههای مقاومت را تشکیل داد و کوششهای بسیاری جهت مبارزه با مخالفان انقلاب اسلامی در کردستان به عمل آورد.

به توپ بستن مجلس شورای ملی ایران به دستور محمد علیشاه قاجار

در ۲ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی مجلس شورای ملی ایران به دستور محمد علیشاه قاجار به توپ بسته شد. به دنبال اعلام مخالفت محمد علیشاه با مجلس شورای ملی، دسته های قزاق، سواره نظام و پیاده نظام به فرماندهی صاحب منصبان روسی اطراف مدرسه سپهسالار سابق و مجلس را محاصره کردند. در نتیجه بین قوای قزاق و مشروطه خواهان جنگ در گرفت. ابتدا مشروطه خواهان به پیروزی رسیدند. اما به دستور لیا خوف روسی فرمانده بریگاد مرکزی، قوای قزاق، مجلس را به توپ بستند و سپس آنجا را تخریب و غارت کردند. در اثر این حادثه تعداد زیادی از مجاهدان به شهادت رسیدند.

شهادت دکتر علی شریعتی

در ۲۹ خرداد سال ۱۳۵٦ هجری شمسی دکتر علی شریعتی جامعه شناس، مورخ و دانشمند مسلمان معاصر کشورمان به طرز مرموزی در لندن به شهادت رسید. وی از اهالی مزینان خراسان بود و بعد از تحصیلات متوسطه به دانشگاه تهران راه یافت. او که از مبارزان سالهای سیاه دیکتاتوری پهلوی بود در سال ۱۳۲٦ شمسی دستگیر و زندانی شد، ولی بعد از آزادی به قصد ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در آنجا مبارزه علیه ظلم را با پیوستن به سازمان آزادی بخش الجزایر ادامه داد. و سرانجام پس از اخذ درجه دکتری در رشته های جامعه شناسی و تاریخ اسلام به ایران مراجعت نمود و مبارزه با ظلم ستمشاهی پهلوی را با برگزاری جلسات سخنرانی و بحث در حسینیه ارشاد دنبال کرد. اما این شیوه مبارزاتی چندان به طول نیانجامید و مأموران رژیم شاه مانع از برگزاری این جلسات شدند. از دکتر شریعتی بیش از ۲۰۰ اثر شامل کتاب، مقاله و سخنرانی باقی است. تشیع سرخ؛ تاریخ تمدن؛ اسلام شناسی؛ علی تنهاست؛ و حسین وارث آدم؛ از جمله این آثار گرانقدر و ارزشمند به شمار می روند.

برای اولاد، «بشر» فخری نیست زیرا از نطفه‌ای به وجود آمده و سرانجام مرداری بیش نخواهد بود ● امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی

mohamadamin.javadi@yahoo.com

وظیفه همه در پاسداری از حماسه

حماسه بزرگ حضور ۴۰ میلیونی ملت بیدار ایران در عرصه انتخابات بی‌شک یک رویداد عظیم و مقوم انقلاب بزرگ اسلامی ماست که همه دوستداران نظام را خشنود کرده و اغتشاش، درگیری، زد و خورد، آتش زدن اموال عمومی و اعمالی از این قبیل پس از اعلام نتایج انتخابات، اقداماتی نیست که مورد قبول دوستداران ایران، انقلاب و نظام اسلامی باشد.

از طرف دیگر دو قطبی کردن جامعه هم حرکتی نیست که منافع ملی ما را تامین کند. همه کسانی که در انتخابات شرکت کردند شهروندان این کشورند. و حتی یک رأی مردم نیز قابل احترام و پاسداری است. لشکرکشی‌های خیابانی و فتح خیابانها و حمله طرف پیروز در انتخابات به دیگران هم در شرایط کنونی حرکتی شایسته به حساب نمی‌آید و هیچکدام از این وقایع نمی‌تواند پایه‌های عقلانی و خردمندانه داشته باشد. نه دولت می‌تواند خود را بی‌نیاز از جمعیتی بداند که به او رأی نداده‌اند و نه آنها که با دولت مخالفند باید ضدانقلاب و نظام نامیده شوند و نه سه کاندیدایی که به غیر از رئیس جمهور منتخب در صحنه انتخابات حاضر بوده‌اند، دشمن شمرده می‌شوند.

بدون شک نه آقای موسوی، نه آقای کروبی و نه آقای رضایی حاضر می‌شوند که کوچکترین آسیبی به انقلاب، نظام و کیان آن وارد شود و نه هیچکس باید به خود اجازه بدهد که آنان را در صف ضدانقلاب قرار دهد. درحال حاضر کشورمان در شرایط بسیار حساسی قرار گرفته است و حضور یکپارچه و بی‌نظیر مردم هم در این انتخابات همان گونه که رهبر انقلاب اشاره کردند یک اعجاز الهی و یک موهبت بزرگ برای تقویت نظام مردمسالارانه دینی است، اما من معتقدم که به جای دلسرد کردن و مأیوس نمودن کسانی که در این صحنه مهم و عرصه سرنوشت‌ساز حضور پیدا کردند و حال ابهاماتی در شکل برگزاری انتخابات و یا اعلام نتایج انتخابات دارند بهتر است فضای شفافی برای ایجاد آرامش در فضای سیاسی و اجتماعی کشور به وجود آوریم.

راه‌حل مساله پاسخگویی شفاف وزارت کشور به مجموع سوالات و ابهاماتی است که مطرح می‌شود.

با ذکر این مقدمه به نکات ذیل توجه کنیم:

مثلاً چه اشکالی داشت که در همان روز بعد از رأی‌گیری با توجه به اطمینانی که مجریان وزارت کشور از سلامت کامل انتخابات داشته و دارند با دعوت از سه کاندیدای دیگر و در یک مناظره و یا میزگرد به تمامی ابهامات به روشنی پاسخ می‌دادند؟

درست است که برای اعتراض به روند برگزاری انتخابات یک مجرای قانونی و درست وجود دارد و آن اعلام تخلفات صورت گرفته به شورای نگهبان و رسیدگی آن شورا به اعتراضات در مسیر قانونی است اما با توجه به حساسیت‌های موجود و اهمیت بسیار متمایز این دوره انتخابات نسبت به همه دوره‌های پیشین، وزارت کشور می‌توانست با دعوت از سه کاندیدای دیگر حاضر در صحنه انتخابات و در یک جلسه مشترک با آنان به تمامی ابهامات و سوالات مطرح شده با حضور خود آنان و حتی با حضور در یک مناظره تلویزیونی مستقیم مبادرت به پاسخگویی کند. در این صورت آیا جای هیچ اعتراض و یا شک و شبهه‌ای باقی می‌ماند؟

به هر حال مهندسی تثبیت یک حماسه عظیم و رویارویی با سوء تفاهمهای احتمالی، نیازمند هوشمندی و بصیرتی است که در جای خود بسیار حائز اهمیت است. همه ما می‌دانیم که هرگونه ایجاد خدشه در جریان چنین رویداد عظیم و تاثیرگذاری می‌تواند چه تبعاتی داشته باشد و برای جلوگیری از چنین ضایعه‌ای تنها کاندیداهای مخالف حاضر در صحنه نقش آفرین نیستند، بلکه مجریان و برگزارکنندگان و کاندیدای پیروز نیز نقش دارند که جلوی هر سوءاستفاده و یا خدشه‌ای را بگیرند.

در یک مسابقه فوتبال هم یک تیم می‌برد و تیم دیگری می‌بازد و طرفداران تیم بازنده هم ممکن است عصبی و ناراحت شوند و شیشه‌های اتوبوس شرکت واحد را بشکنند که کار پسندیده‌ای نیست، اما آنچه که آنها را آرام می‌کند این است که دو سه کارشناس می‌نشینند و در برنامه‌ای مثل ۹۰ کارشناسی می‌کنند که آیا فلان صحنه پنالتی بوده یا نبوده. فیلم مسابقه را چند بار

نامه های
بدون واسطه

سخنانی از امام علی(ع)

☐ هر کس سخنی را به من بیاموزد مرا بنده خویش گردانیده است.

☐ هر کس آرزوهای زیاد داشته باشد، رضایت و خرسندی او از زندگی کم خواهد بود.

☐ هر کس خدا را بشناسد، به معرفت کامل دست یافته است.

☐ هر کس توجه و همت خویش را مصروف آخرت گرداند، در خیر و نیکی به منتهای آرزوی خود رسیده است.

☐ هر کس دل را به کتاب دهد، آسودگی و آرامش خیال را از دست نمی‌دهد.

☐ هر کس با مردم با بدی رفتار کند، با بدی سزای او را خواهند داد.

☐ هر کس ادعا کند، من دانا هستم، او جاهل و نادان است!

☐ هر کس برای انباشتن مال دنیا حریص باشد، هلاک و نابود می‌شود.

☐ هر کس دارای همت بلند و شرافتمندانه‌ای باشد، ارزش بزرگ و درخشانی هم خواهد داشت.

☐ هر کس نیک بیندیشد، نسبت به پایان و عاقبت کار بینش و بصیرت پیدا می‌کند.

☐ هر کس به پدر و مادر خویش نیکی و خدمت کند، فرزند او هم به او نیکی و خدمت خواهد کرد.

محمود جعفری

دلمان را شاد کنید

زنی هستم متاهل، دارای ۳ فرزند که همسرم به خاطر بیماری قلبی دیگر قادر به کار کردن با ماشین باربری نیست و فرزند اولم که ۲۹ ساله است مشکل بیماری اعصاب دارد که هزینه داروهایش بسیار سنگین است. فرزند دومم دانشجوی دانشگاه تربیت معلم و فرزند سومم سرباز است.

ما در رفع نیازهای اولیه هم با مشکل مواجه هستیم و علاوه بر اینکه هزینه داروهای دو بیمار حاضر در منزلمان هم باید پرداخته شود، مستاجر هم هستیم که به خاطر این مسائل به مردم مقروض شده‌ایم. از خوانندگان عزیز می‌خواهم که یاریمان کنند و دل دردمند ما را دریابند.

ف – ح از تهران

میلیارد به چه معناست؟

بیشتر انسانها درک درستی از واژه میلیارد ندارند و اگر از آنها پرسیده شود بی‌وقفه تا یک میلیارد شمردن چقدر طول می‌کشد، بیش از نیمی از آنها زمانی غلط را تخمین می‌زنند، حتی کسانی که دارای این مقدار پول در حسابهای بانکی خود هستند و یا افراد با تحصیلات عالیه نیز همینطور.

اما باید به عرض کسانی که دغدغه میلیاردر شدن دارند برسانم که هیچگاه دست از تلاش و کوشش برندارند! چون مثالهای زنده فراوانی می‌توان ذکر کرد که در عرض چند سال نه چندان طولانی توانسته‌اند میلیاردر شوند به طور نمونه یک هموطن به نام (م – ج) چندی پیش (تیر ماه ۸۷) توانسته به مقدار ۱۳۷۰ میلیارد تومان سهام یک کارخانه (صنایع فولاد خوزستان) را در عرض یک روز خریداری کند و این مبلغ با پس‌انداز روزانه یک میلیون تومان حدود ۳۷۵۰ سال زمان مورد نیاز است.

پس چون بنده دارای یک چنین حوصله و انرژی نیستم، به ناچار اقدام به برگزاری جشن میلیاردی از نوع دیگر گرفته‌ام، یعنی سن بنده در این روز (۹ آبان ۸۷) به یک میلیارد ثانیه خواهد رسید آنهم بعد از ۳۱ سال و ۸ ماه و ۸ روز.۱

۱– با احتساب ٦ روز کبیسه.

انور محمد رضایی

فقط سهم خودمان را می‌خواهیم

۳۷ سال دارم. بیکار بودم، ماشینی از لیزینگ خریدند و به من دادند تا کار کنم و با توجه به تبصره ۱۳ مربوط به دریافت مجوز تاکسی موقت و سهمیه بنزین در وقت

با حرکت آهسته نشان می دهند و درباره آن نظر می دهند و تماشاچیان هم وقتی تصمیم داور را درست تشخیص بدهند آرام می شوند و یا اگر در صحنه‌ای کمک داور پرچمش را به نشانه آفساید بالا برده، نحوه قضاوت او را ارزیابی می کنند و بدین ترتیب همه چیز به خیر و خوشی پایان می پذیرد.

معمولاً هم در مسابقات حساس که صد هزار نفر تماشاچی به استادیوم می آید همه نظارتها را کامل می کنند و پاسخگویی را شفاف تر صورت می دهند و همه اشکالات و ابهامات را برطرف می کنند تا ضریب خطا و اشتباه به حداقل ممکن برسد. ضمن اینکه همه می دانیم که هیچکس شکستن شیشه های اتوبوس را تایید نمی کند و همه آن را محکوم می کنند، همانطور که اگر بازیکنی پس از زدن گل به حریف به سمت تماشاچیان مقابل بدود و برای آنها خط و نشان بکشد و یا آنان را تحریک کند، کارت زرد می گیرد.

به هر حال آنچه که به ذهن نگارنده به عنوان صلاح و مصلحت ملک و ملت می رسد این است که هرگز نباید اجازه دهیم که کُری خواندنهای طرفین و بویژه از طریق رسانه ملی ادامه پیدا کند و زمینه های تحریک را فراهم بیاورد. پخش مستقیم مراسم میدان ولی عصر با توجه به شعارهایی که طرفداران جناح پیروز در انتخابات به دیگران می دادند و پخش مکرر این مراسم آنهم در روزها و شبهایی که همه مملکت به آرامش پس از طوفان نیاز دارد تا فصل کار و سازندگی و تلاش با مشارکت همه آحاد ملت آغاز شود و وحدت ملی که توصیه همیشگی مقام معظم رهبری است تجلی یابد، با توجه به اینکه چنین مجوزی به طرفداران سایر کاندیداها داده نشده است، چه توجیه شایسته‌ای می تواند داشته باشد؟

رجزخوانی های رسانه‌ای و مطبوعاتی، بویژه توسط رسانه‌های حامی دولت آیا تحریک کننده نیست؟

آیا آنها که مرتب به سمت تماشاچیان طرف مقابل می روند و دستشان را مشت می کنند و فریادهای تحریک کننده سر می دهند نباید کارت زرد بگیرند؟ آیا اینها کام ملت را تلخ نمی کند؟

کوته سخن آنکه در حفظ و حراست از حماسه حضور مردم و استمرار حیات طعم شیرین این پیروزی بزرگ ملی و مشارکت ۸۵ درصدی مردم خوبمان و صیانت از تک تک آرای مردم همه نقش داریم و در ماندگاری اثر این طعم شیرین، شفاف سازی و پاسخ روشن به همه ابهامات و سوالات و سوء تفاهمات موجود، مجریان برگزاری انتخابات نقش حساس تری برعهده دارند، ضمن آنکه همه باید بدانیم ایجاد شرایط بلوا و آشوب و آسیب زدن به اموال عمومی نه نسبتی با دمکراسی دارد و نه با منافع ملی... کشور نیازمند آرامش و کار و تلاش سخت برای جبران کم و کاستی های فراوان اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و... است و برای رفع نابسامانیهای گوناگون نیازمند استفاده از همه ظرفیت های موجود در کشور و بیش از همه نیازمند استفاده از ظرفیت کارشناسی و جامعه نخبگان و مدیران و مسوولان دلسوز مملکت است. و هر حرکتی که بخواهد موجبات شکاف اجتماعی را فراهم بیاورد و وحدت ملی را دچار آسیب کند، یک حرکت ضدانقلابی و ضدمیهنی است. ■

لازم در سایت مربوطه ثبت‌نام کردم. تمام کار انجام و تاکسیرانی رشت پروانه موقت ٦ ماهه تاکسیرانی برایم صادر کرد، ولی سهمیه بنزین برایم منظور نشد حالا هم کارم طوری است که هزینه بنزین آزاد تامین نمی شود ضمن اینکه ماموران راهنمایی هم چون خودرو رنگ تاکسی ندارد ایجاد مشکل می کنند. به هر کسی که تصور می شود در استان برای سهمیه بنزین مراجعه کردم هیچ کس به‌عنوان مسوول و متولی تقسیم سهمیه‌بنزین جواب درستی نداد. البته خودروام دوگانه‌سوز است، ولی قابل استفاده برای گاز نیست. به نماینده فروش ایران خودرو در تهران مراجعه کردیم گفت برای گازسوز شدن با شما تماس می گیرند منتظر تماس باشید. البته چه وقت معلوم نیست، ولی پول گازسوز شدن قبل از خرید از ما گرفته شده. با اینکه بیکارم، ولی سهام عدالت سهم من نیست. بیمه درمانی نیستم. از طرف هیچ نهاد و مرجعی به هیچ طریق حمایت نمی شویم. پدرم بازنشسته‌ای است که حداقل حقوق را دریافت می دارد. در حال حاضر من خجالت می کشم و چیز اضافه نمی خواهم و فقط تقاضا دارم سهمیه بنزین کسانی چون من را بدهند تا کار کنیم. توقع زیادی است؟!

س-ر-رشت

بیت‌المال

حاج احمد آقا می فرمود: در زمان شهادت مرحوم حاج آقا مصطفی والده‌شان ده تا پانزده روز خانه فرزندش آقامصطفی که شهید شده بود، بودند و تلفنی که در منزل آن مرحوم بود تلفنی نبود که صفر آن آزاد باشد تا هر کس دلش خواست با هر جای ایران تماس بگیرد. والده (خانم امام) که بچه‌اش شهید شده است گفت: یک تلفن هم نیست من با بچه‌هایم در ایران تماس بگیرم. امام به او فرمودند: خانم شهادت و مرگ مصطفی یک چیزی است، استفاده از بیت‌المال یک چیز دیگر.

امام به او فرمودند: «این از بیت‌المال مسلمین است من شرعاً نمی توانم اجازه بدهم شما از تلفنی که بیت‌المال مسلمین است هر روز تماس بگیری با بچه‌هایت، این جداست و آنهم جداست.»

فرستنده: مریم پارسا

آبادی عشق

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) پس از مهاجرت به مدینه هر گاه از جهاد و تعلیم احکام از محضر رسول گرامی اسلام (ص) فارغ می شد به حفر قنوات، غرس درختهای خرما و آبادی مزارع مشغول می گشت و موفق شد زمین های بایر بسیاری را آباد و احیاء کند و نخلستانهایی را به وجود آورد، علی (ع) خود شخصاً زمین را شیار می کرد و بذر می افشانید و آبیاری می کرد و نهال می نشانید، این خلیفه مسلمین بار هسته خرما را بر دوش می گرفت و با نیت عشق به حضرت دوست آنها را به نخلستان خرما تبدیل می کرد.

هادی درخشان - بندرانزلی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

* * *

- **عباس عابد - اندیشه** من هم با شما خواننده محترم که از قشر روشنفکر جامعه هستید موافقم که نباید درپی قافیه بود و بدون دغدغه باید از مشکلات محرومان گفت. از دستهای چروکیده، از کودکی که کلیه‌اش را دزدیده‌اند، از دستفروش محله و...
- **فاطمه کریمی - قوچان** متاسفم از اینکه پاسخ نامه شما را دیر می دهم و شما را چشم انتظار گذاشته‌ام، اما باز هم باید پوزش بخواهم بابت اینکه ارسال نامه از طرف دفتر مجله به کمیته مرکزی و یا دفتر رهبری و دفتر ریاست جمهوری امکان‌پذیر نیست و هر فرد باید تقاضای خود را به طور مجزا به این مراکز ارسال کند تا ترتیب اثر داده شود. در ضمن شما هم مانند بسیاری دیگر از کسانی که نامه نوشته‌اند از سهام عدالت می پرسید و می خواهید بدانید به چه کسانی تعلق می گیرد. باید بگوییم که در این باره ما مانند شما اطلاعاتمان در حد نوشته‌های جراید است.
- **زهرا باباپور - میناب** صفحه پیامک همانطور که خواسته بودید راه‌اندازی شده و می توانید پیامکهای خود را برایمان بفرستید. پیشنهادهای شما در ارتباط با بخش ورزشی را هم به مسوول آن ارجاع و سوالاتتان را هم دراختیارشان قرار دادم تا پاسخگو باشند.
- **محسن ذوالفقاری - ساوه** درباره بالا رفتن آمار مصرف سیگار در نوجوانان من هم مطالبی خوانده‌ام، واقعاً تاسف‌آور است و اگر دیر بجنبیم نسل آینده و جوان کشور، از دست می رود. باید فکری کرد و تا دیر نشده به فکر چاره بود.
- **ذکریا آقابابایی - گرگان** شما اولین نفری نیستید که از مشکلات عابربانکها می نالید. به هر حال دولت باید فکری اساسی در این زمینه بکند اگر قرار است همه چیز الکترونیکی شود باید مشکلات هم از سر راه برداشته شود. دستگاههای خودپرداز یا پول ندارند یا خرابند. امیدوارم به نکاتی که خواسته‌اید اشاره کرده باشم.
- **نورالله کنعانی - تهران** از لطف و عنایت شما سپاسگزارم. سلام شما را به آقای محسن طیب و خانم راشین مختاری رساندم. از توجه شما نسبت به مجله متشکرم و خوشحال می شوم در نامه بعدی‌تان اگر پیشنهاد یا طرح جدیدی دارید عنوان کنید تا بتوانیم در راه پربار شدن هرچه بهتر و بیشتر مجله برای شما خوانندگان فهیم موفق تر باشیم.
- **عباس توکلی شهمیرزادی** نامه شما را به بخش ترازو سپردم تا مورد استفاده قرار گیرد.

کارها در گرو وقت آنهاست
حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- انتخابات ریاست جمهوری با حضور گسترده مردم برگزار شد.
- معاون قضایی دیوان عالی کشور خواستار عدم دعوت از احمدی‌نژاد برای سخنرانی در مراسم هفته قوه قضاییه شد.
- خبر مشارکت بسیج در گردهمایی طرفداران احمدی نژاد در مصلای تهران تکذیب شد.
- یک جامعه‌شناس اعلام کرد ۲۰ میلیون ایرانی زیر خط فقر زندگی می کنند.
- در صورت ریاست جمهوری کروبی، خانم کدیور وزیر می‌شود.
- نبی حبیبی از دبیر کلی حزب مؤتلفه کناره گیری می کند.
- اعراب از نزدیکی ایران و آمریکا نگران هستند.
- سلطانیه از همکاری ایران با آژانس و ادامه غنی سازی خبر داد.
- مساحت دریاچه ارومیه کاهش یافت.
- علی مطهری: احمدی نژاد هیچ ربطی به اصولگرایی ندارد.
- به گفته وزیر نفت، کارکنان این وزارتخانه حقوقی جز رقم دریافتی خود نمی گیرند.
- اعلام شد سپرده‌های ایران نزد بانک های خارجی از مرز ٤١ میلیارد دلار گذشت.
- دولت ٥١ میلیارد دلار در دو سال گذشته از حساب ذخیره ارزی برداشت کرده است.
- خانم رهنورد اعلام کرد در دولت نهم مدرک تحصیلی پروفسوری گرفته است.
- مشرف، طالبان را مسوول ترور بی نظیر بوتو دانست.
- نتانیاهو: هیچ برنامه‌ای برای توقف شهرک سازی نداریم.
- رئیس جمهوری گابن پس از ۲۱ سال درگذشت.
- تیموشنکو کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری اوکراین می‌شود.
- مصر از فلسطینی ها برای انجام گفت‌وگوهای صلح در قاهره دعوت کرد.
- طالبان رهبر قبیله طوری پاکستان را ترور کرد.
- انگلیس از پیروزی مانموهان سینگ در انتخابات پارلمانی هند استقبال کرد.
- عراق از نظر فساد مالی در جایگاه سوم جهان قرار دارد.
- حزب‌الله لبنان در انتخابات پارلمانی این کشور شکست خورد.
- لیونی: نتانیاهو به دنبال وقت کشی است.
- کلینتون نسبت به امنیت اسراییل اطمینان داد.
- دو خبرنگار آمریکایی توسط دولت کره شمالی به ۱۲ سال زندان محکوم شدند.
- گورباچف: آمریکا نیازمند اصلاحات گسترده است.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

مشکلات گوردن براون در لندن

به نظر می رسد مشکلی که چند ماه قبل در ارتباط با نخست وزیری تونی بلر میان حزب کارگر بروز کرد در رابطه با گوردون براون نیز در حال تحقق است. به طوری که این احتمال وجود دارد که چالش درونی حزب کارگر تضعیف بیش از پیش دولت براون را در پی داشته و به سقوط این حزب منجر شود.

براون با دو مشکل دست به گریبان است که این مشکلات عبارتند از:

۱- انتخابات پارلمانی زودهنگام که می‌تواند شرایط سیاسی را در انگلستان دگرگون سازد. به همین دلیل حزب کارگر تمایلی به برگزاری انتخابات زودهنگام پارلمانی ندارد.

۲- شکاف در حزب و دولت که می تواند راه را برای سقوط حزب کارگر هموار سازد.

حزب محافظه‌کار درصدد است پس از یک دهه قدرت را به دست آورد

در این شرایط گوردون براون باید به گونه‌ای دست به دگرگونی بزند تا کوچکترین لطمه به حزب کارگر وارد آمده و بقای این حزب را در قدرت تضمین نماید.

شکست‌های پی درپی حزب کارگر در انتخابات محلی و پارلمانی اروپا بر این واقعیت صحه گذارد که اگر این روند ادامه یابد این حزب قادر به مقابله با حزب محافظه‌کار نبوده و ناگزیر قدرت را به رقیب واگذار خواهد کرد.

وضعیت احزاب در انگلستان به گونه‌ای است که آنها صرفاً با یک رقیب مواجه نیستند، یعنی این گونه نیست که آنها فقط در زمان انتخابات با حزب و یا احزاب رقیب به مقابله بر می خیزند بلکه ناگزیر هستند در چند جبهه رقابت کرده و به چالش برخیزند که این جبهه‌ها عبارتند از درون حزب برای حفظ رهبری و برتری حزب، در پارلمان با نمایندگان حزب خودی و رقیب تا موقعیت و برتری حزب رعایت شود و در نهایت در جامعه که قادر به رقابت با دیگران برای جلب افکار عمومی در راستای برتری در میان مردم باشند.

به این ترتیب می توان با صراحت اعلام کرد حزبی که در سراشیبی قرار می گیرد از آنجا که ناچار است در چند جبهه مبارزه کند باید توان و قدرت کافی برای حضور فعال در این جبهه‌ها را دارا باشد یا این که راه را برای روی کار آمدن رقیب هموار سازد. صحنه سخت رقابت احزاب آنها را در موقعیتی قرار داده که بیش از همه به فکر تقویت صنوف و انسجام و یکپارچگی خود باشند لذا در این راستا تغییر رهبری یا تقویت آن از اصول اولیه می‌باشد که همواره مورد توجه احزاب قرار می گیرد. این تغییر و جابجایی خصوصاً از سوی احزابی که قدرت را در دست دارند باید بیش از رقبا رعایت شده و به آن عمل شود.

نگاهی به وضعیت احزاب و حکومت در دو دهه اخیر در انگلیس مؤید این مساله است که هرگاه احزاب از نظر پارلمانی یا درون حزبی احساس ضعف و ناتوانی کرده و یا با مشکلاتی نظیر بی‌اعتمادی عمومی و اختلاس و امثالهم مواجه شده‌اند تغییر را سرلوحه اقدامات خود قرار داده‌اند. تغییر حزبی در دو راستا صورت می گیرد که عبارتند از:

۱- ترمیم کابینه و یا تغییر برخی از وزرا تا از یک سو کابینه تقویت شده و وزرای ضعیف یا ناکارآمد برکنار شوند تا نارضایتی افکار عمومی و یا پارلمانی از بین برود و یا این که وزرایی که با نخست وزیر که مسوولیت رهبری حزب را عهده‌دار است هم سو و هم جهت نیستند جای خود را به کسانی بدهند که بتوانند با نخست وزیر و بقیه وزرا همراه شوند.

ترمیم کابینه

ترمیم کابینه و یا برکناری و استعفای وزرا امری عادی در انگلیس است که در کابینه تونی بلر شاهد بودیم و در مقطع کنونی در کابینه براون نیز دیده می‌شود.

البته ترمیم کابینه و یا استعفای وزرا صرفاً با هدف تقویت دولت صورت نمی گیرد بلکه گاهی اوقات این اقدامات در راستای اعتراض به نخست وزیر و یا تحت فشار قرار دادنش می‌باشد تا حزب و رئیس دولت را به فکر کناره گیری از قدرت بیندازند.

۲- تغییر نخست وزیر که با هدف تقویت حزب و حفظ قدرت و یکپارچگی آن صورت می گیرد تا هم مانع تضعیف حزب و دولت در رقابت با حزب رقیب گردد و هم این که رهبری حزب و دولت را به فکر به کارگیری ابزار لازم جهت مقابله با رقبا بیندازد.

برای کناره گیری نخست وزیر و یا وادار کردنش به سپردن قدرت به رقبای درون حزبی، از ابزار و حربه‌های مختلفی بهره گرفته می شود که استعفای وزرا و یا فشارهای نمایندگان از آن جمله است.

زمانی که خانم تاچر نخست وزیر پیشین از حزب محافظه‌کار به دلیل سیاست‌های داخلی و اروپایی که

در پیش گرفته بود با مخالفت‌ها و اعتراضاتی در حزب مواجه شد با وجود تمامی مقاومت‌ها و تلاشهایی که کرد ناچار به کناره‌گیری شده و جای خود را به جای میجر داد. اما او نیز نتوانست در انتخابات سراسری در مقابل حزب کارگر دوام آورده و شکست خورد به طوری که در یک دهه گذشته قدرت در دست حزب کارگر بوده و این حزب در چندین انتخابات متوالی توانسته حزب محافظه‌کار را شکست دهد.

این وضعیت را در حزب حاکم کارگر نیز شاهد بودیم، این حزب که توانسته بود شکست سنگینی را نصیب حزب محافظه‌کار نماید درباره ادامه نخست وزیری تونی بلر در آستانه انشعاب قرار گرفت تا حدی که کناره‌گیری وزرا و اعتراض نمایندگان حزب کارگر در مجلس، موقعیت او را متزلزل کرد لذا درپی صلاحدید حزب و توافق درونی که صورت گرفت **گوردون براون جای تونی بلر** را گرفته و نخست وزیر شد.

اما در مقطع کنونی مشکلاتی که قبلاً خانم تاچر در حزب محافظه‌کار و تونی بلر در حزب کارگر با آن دست به گریبان بودند به سراغ گوردون براون آمده و او را در مخمصه قرار داده است.

این اقدامات اعتراض آمیز در درون احزاب انگلیس همانگونه که عنوان شد با هدف ترمیم حزب و تقویت آن برای رقابت انتخاباتی صورت می گیرد و عمدتاً از سوی حزب حاکم شاهد آن می باشیم. درحالی که حزب رقیب معمولاً پس از هر شکست دست به تغییر رهبری زده و سعی می کند با روی کار آوردن رهبر جدید ضمن تقویت صفوف خود، حزب را بازسازی کرده و برای رقابت‌های آتی ترمیم نماید.

حزب محافظه‌کار که در چندین انتخابات اخیر شکست را از حزب کارگر پذیرا شده با رهبری دیوید کامرون به بازسازی خود پرداخته تا در انتخاباتی که قرار است چند ماه دیگر برگزار شود پس از یک دهه بر رقیب خود پیروز شده و مجدداً قدرت را در دست بگیرد. به همین دلیل صحنه سیاسی انگلیس با تنش های بسیاری همراه است که این تنش ها بیش از همه گریبان حزب کارگر را گرفته است. حزب محافظه کار که در موضع اقلیت و مخالف قرار دارد از فشارهایی که به رقیب وارد می شود تا حدودی دور است زیرا می تواند در مقام حزب اقلیت به انتقاد از برنامه‌های دولت پرداخته و تمامی مشکلات و نارسایی ها را بر دوش آنها بیندازد

تعدادی از وزرا و نمایندگان حزب کارگر خواستار کناره‌گیری نخست‌وزیر هستند

درحالی که حزب کارگر هم در داخل با درگیری و اختلاف مواجه است و هم در جامعه تا چهره خود را بهبود بخشیده و ترمیم کند.

فشارهایی هم که به دولت گوردون براون وارد می شود در همین راستاست، زیرا اعضا و طرفداران حزب کارگر مایل نیستند این حزب پس از یک دهه قدرت را به رقیب واگذار کرده و پس از چند پیروزی پی درپی از محافظه کاران شکست بخورد.

اوضاع اگرچه برای حزب محافظه‌کار به رهبری دیوید کامرون مثبت تلقی می شود و این حزب در چندین انتخابات محلی و منطقه‌ای توانسته به پیروزی دست یابد اما حزب کارگر نیاز به ترمیم صفوف و تقویت همبستگی دارد.

یکی از مشکلاتی که توانسته این حزب را دچار مشکل ساخته و از اعتبارش در پارلمان بکاهد افشای سوءاستفاده‌های مالی تنی چند از نمایندگان آن در مجلس می باشد. این مسائل همراه با استعفای پنج وزیر از کابینه براون حربه‌ای به دست حزب محافظه‌کار و دیوید کامرون رهبر این حزب داده تا در مبارزات زودهنگام تبلیغاتی حزب رقیب را تحت فشار قرار داده و متهم به بی کفایتی بکند.

حزب محافظه‌کار در تلاش است در این مقطع که از اعتبار حزب کارگر کاسته شده و وجهه این حزب کاهش یافته با برگزاری انتخابات زودهنگام شکست نهایی را به حزب حاکم تحمیل کرده و پس از یک دهه قدرت را از آن پس بگیرد.

به همین دلیل تلاش می شود نسبت به بازسازی حزب کارگر اقدام شود. یکی از راههای ترمیم و تقویت نیز تغییر نخست وزیر می باشد.

مخالفت گوردون براون با استعفا و انتخابات زودرس در همین راستا صورت می گیرد، درحالی که رقبایش در حزب معتقدند ادامه نخست وزیری او قادر است حزب کارگر را در انتخابات آتی که باید در سال ۲۰۱۰ برگزار شود با شکست مواجه سازد.

صحنه سیاسی انگلیس به صحنه رویارویی دو حزب تبدیل شده ولی نمی توان از هم‌اکنون پیش بینی کرد که کدامیک هدایت پارلمان بعدی را در دست گرفته و اقدام به تشکیل کابینه خواهد کرد.

■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

تحلیل جنگ ۲۲ روزه اسراییل علیه حماس

محسن ذوالفقاری

ظاهراً شروع جنگ میان اسراییل و حماس، تاکید مسوولان فلسیطین بر خواسته های منطقی خود، مبنی بر باز شدن گذرگاهها و رفع تحریمها علیه مردم فلسطین بود. اما طرف مقابل یعنی صهیونیست‌ها به بهانه اینکه نیروهای حماس شهرکهای اسراییلی را هدف موشک قرار می دهند و لزوم نابودی حماس، تصمیم به حمله به نوار غزه گرفته شد، نوار غزه حدود سیصد و پنجاه کیلومتر مربع وسعت دارد، که شامل شهرکهای **جبالیا**، **خان یونس و غزه** می شود، درحالی که مردم در غزه هفته‌ها بود مایحتاج اولیه خود را به دلیل بسته شدن گذرگاهها، خصوصاً گذرگاه رفح نمی توانستند تهیه کنند، نیروهای اسراییلی حملات هوایی و دریایی خود را آغاز کردند و مبارزان فلسطینی شروع به هدف قرار دادن شهرکهای صهیونیست نشین کردند.

آنها چند پایگاه مهم نظامی و هوایی اسراییل را هدف قرار دادند، اما یورش زمینی نیروهای دشمن همزمان با بمبارانهای هوایی و در ادامه بمباران فسفری مردم غزه، نهایت بی رحمی صهیونیست‌ها را نشان می داد. اما ضربات مقاومت فلسطینی نیز کارساز بود، اگرچه خسارات مالی قابل توجهی بر صهیونیست‌ها وارد نکرد، اما اثرات روانی شدیدی بر ساکنان شهرکهای مورد هدف قرار گرفته گذارد. یک دختر دانش آموز اسراییلی در مصاحبه با یک خبرگزاری انگلیسی که مستقر در اشکول بود، گفته بود که مدرسه‌ها تعطیل شده و در روز و شب چندین بار آژیر خطر به صدا می آید، و ما فقط فرصت داریم در عرض سی ثانیه به پناهگاهها برویم و من از این وضع ناراحتم.

اما نتیجه‌ای که از جنگ بیست و دو روزه می توان گرفت اینکه: صهیونیست‌ها، سلاحهای جدید خود را آزمایش کردند و ارتش این رژیم مانور عملی داد، اما در دیگر سوی میدان نیروهای حماس نشان دادند که در سخت ترین شرایط جنگی می توانند مقاومت کنند و پیروز میدان مبارزه باشند.

از ما نیست کسی که دنیای خود را برای آخرت و آخرت را برای دنیا ترک نماید
● امام سجاد(ع)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

فرصتی در سیاست

آن مناظره‌های داغ و آن شیوه‌های جدید تبلیغ نامزدهای انتخابات، کار خودش را کرد و انتخاباتی در ایران متولد شد که شبیه آن را تنها سی سال قبل زمانی که برای برقراری جمهوری اسلامی رأی گیری شد، به یاد می آورند. به طوری که اگر تعداد رأی دهندگان اندکی بیشتر بود و یا می شد که زمان رأی گیری باز هم اضافه شود، آنگاه این جمله را می شد به کار برد که تقریباً تمام آنها که می توانستند رأی دهند در انتخابات شرکت کردند و چنین رأی گیری در شرایطی که در بسیاری کشورها حتی نیمی از واجدین شرایط هم، همت آمدن سر صندوقهای رأی را ندارند، می تواند پشتوانه‌ای بی مانند برای ایران و ایرانی باشد. آمدن حدود ۴۰ میلیون ایرانی کنار صندوق رأی گیری چشم طمع بدخواهان خارجی ایران را که کور کرده هیچ، آنها را به تعظیم در برابر این قدرت بزرگ هم وادار می کند. رئیس جمهور جدید آمریکا و همکارانش نیز با حدس زدن شکوه این انتخابات و سپس دیدنش، رفتار قابل توجهی از خود نشان می دهند نوروز را مثل دیگر همکاران قبلی اش به ایرانیان تبریک می گوید و برای ایرانیان آرزوی سعادت می کند، به کشورهای حاشیه جنوبی خلیج فارس که سفر می کند و فاصله فیزیکی اش به مرزهای ایران که بسیار نزدیک می شود، اعتراف می کند به انجام کودتای غیرمردمی علیه حکومت ایران در مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و بیست. از آموزه‌های مسلمانان و ایرانیان در سخنانش می گوید و این که به این جمله اعتقاد دارد که: «آنچه برای خود می پسندی برای دیگران هم بپسند و آنچه برای خود نمی خواهی، برای دیگران نیز نخواه.» برای چندمین بار برای گفتگوی مستقیم با ایران ابراز تمایل می کند هرچند که کشور او بود که به طور

تغییر رفتار کشورهای خارجی با ایران کاملاً محسوس است وقتی که تقریباً تمام آنها که می‌توانستند در انتخابات شرکت می‌کنند

فرصتی در اقتصاد

میلیاردها تومان سهام بانک دولتی صادرات تنها ظرف ٦ دقیقه پس از عرضه در بورس تهران، خریداری می شود. آنهم توسط خریدارانی که عده قابل توجهی از ایشان سرمایه گذاران خارجی هستند و این خرید سریع و بزرگ در شرایطی انجام می شود که تمام خریداران می دانند که بانک صادرات که در حال خریداری سهامش هستند، مورد تحریم های اقتصادی برخی کشورهای خارجی هم هست و در حالت عادی، این وضعیت باید موجب بی رغبتی خریداران به خرید سهام چنین بانکی می شود. اما درباره بانک صادرات چنین نمی شود که هیچ، هجوم خرید طوری است که بسیاری خریداران، امکان خرید سهام مورد علاقه شان را پیدا نمی کنند و زمانی نوبت به آنها می رسد که دیگر سهمی برای فروش باقی نمانده و اگر دو یا حتی سه برابر سهامی که عرضه شد برای فروش آماده می شد نیز خریداران مشتاق وجود داشتند. شبیه این تجربه در واگذاری و فروش بخش کوچکی از سهام در بانک دولتی دیگر در ایران تکرار شد: آن روزهایی که سهام بانک تجارت و ملت به فروش می رسید هم، در بورس، چیزی به همین شکل روی داد. جالب تر اینکه در اوضاع ناامید کننده و ناهموار اقتصاد این روزهای جهان، هر کس در روز نخست عرضه سهام این سه بانک دولتی ایران: «تجارت، ملت و صادرات» موفق به خرید سهم شد، روز بعد و به فاصله کمتر از چند ساعت می توانست آن سهام را با قیمتی نزدیک به ۲۰ درصد بیش از آنچه خریداری کرده بود، بفروشد و یکروزه به سودی برسد که در بازار بی رونق امروز جهان، برای به دست آوردنش به هفته‌ها و شاید ماهها وقت و انرژی نیاز است. سرمایه گذاران کوچک و بزرگ ایرانی هم حیف است که این فرصتهای ایجاد شده را از دست بدهند و حالا که سهام این بانکها به بهای هر سهم حدود یکصد تومان عرضه می شود، از امروز در کمین باشند و اخبار عرضه و فروش بقیه سهام این بانکهای دولتی ایران را دنبال کنند تا هم سهامدار بانکهای ایرانی شوند در کوتاهترین مدت و هم مالک سود قابل توجهی شوند.

البته این نکته نیز نباید از نظر دور بماند که این سود سریع و سرشار به دلیل اشتیاق فراوان بازار به خرید این سهم و اینکه بسیاری انتظار دارند بانکهای دولتی، بنگاههای اقتصادی سودآوری باشند، ایجاد می شود، والا اگر مدتی از این خرید بگذرد و این تب و تاب فروکش کند، ممکن است مطابق قاعده معمول بورس اوراق بهادار در ایران و جهان، بهای این سهم افزایش یا کاهش داشته و آن سودهای لحظه ها و روزهای اولیه تکرار نشود و حتی خطر ضرر هم در مقطعی، سهامداران

سودهای وسوسه‌انگیز سهام بانکهای دولتی ایرانی که به مردم و بخش خصوصی فروخته می‌شود، سرمایه‌گذاران خارجی را هم در اوضاع خراب اقتصادی به ایران آورده است

فرصتی در شهر

تبلیغ روی بدنه اتوبوسهای شرکت واحد اتوبوسرانی، ایده‌هایی بود که از سالها قبل آغاز شد و کار به جایی رسید که گاهی اوقات به جای یک اتوبوس، اگر دقت نکنید، یک جعبه آب پرتقال در خیابانها، از کنارتان عبور می کند! تمام سطوح خارجی برخی اتوبوسها با تبلیغات ابتکاری اجراکنندگانش پر می شود و گاهی اوقات تعداد این دست اتوبوسهای رنگ آمیزی شده در خیابانها، اصلاً اندک هم نیست. هدف از اجرای این طرح هم با خیرخواهی تمام آن بود که با انجام این تبلیغات، درآمد قابل توجهی برای شرکت اتوبوسرانی ایجاد شود و اگر دولت و شهرداری به خاطر کمبود بودجه و اعتبار نتوانستند، پول مورد نیاز این شرکت را تامین کنند، این تبلیغات و درآمد آنها بتواند مشکل را برطرف کند و مردم و مسافران، هم سوار اتوبوسهای جدیدتری شوند و هم خدمات بهتری به مسافران و کارمندان شرکت اتوبوسرانی ارائه شود، اما ناگهان مقدار و حجم این تبلیغات، چنان شد که چشم ها را در سطح شهرهای بزرگ خسته و ذهنها را آزرده می کرد. بلافاصله پس از این هجوم تبلیغات به دیواره های اتوبوسها بود که شهرداریها و به ویژه شهرداری تهران، با تغییر رویه‌ای سریع، بر روی اتوبوسهای جدید هیچ تبلیغی را اجازه ندادند و پرونده تبلیغ روی اتوبوسها و درآمدهای اضافی و خدمت رسانی های بیشتر، تقریباً بسته شد. تا اینکه چند روز قبل رئیس شرکت تاکسیرانی تهران از اجرای چیزی شبیه این طرح بر روی تاکسیهای این شهر خبر داد تا از این طریق برخی هزینه‌های این شرکت و تاکسیها و تاکسیرانان جبران شود. هر چند از این نکته حرفی زده نشد که وقتی چنین درآمدهایی برای تاکسیها مهیا شود، آیا از نرخ کرایه‌ها به همان نسبت کاسته خواهد شد تا طعم خوش چنین ابتکاری را مردم و مسافران تاکسی ها هم بچشند یا خیر. اما اگر این طرح اجرا شود، با توجه به

شرکت تاکسیرانی تهران درصدد اجرای تجربه است که قبلاً شرکت اتوبوسرانی آن را آزموده است

یکجانبه سالها قبل روابطش را با ایران قطع کرد.

رئیس اتاق بازرگانی ایران و آلمان هم آمار جالبی درباره مراودات اقتصادی میان ایران و ایالات متحده آمریکا می دهد، اینکه رقم صادرات آمریکا به ایران در سال ۲۰۰۸ میلادی نسبت به سال قبل از آن، حدود سه برابر شده است.

همچنین ایشان معتقد است که یک بانک آمریکایی با وجود تحریمهای آن کشور علیه ایران، قراردادهایی را برای همکاری کامل با ایران تهیه کرده و تنها باقی مانده که طرف ایرانی، آنها را تایید کند تا به اجرای درآیند.

اینها و نمونه‌هایی شبیه به این، نتیجه‌هایی است که در سیاست خارجی و رابطه بیگانگان با ایران به چنگ می آید، کاش زمانی که انتخاباتی چنان بزرگ و باشکوه مثل بیست و دوم خرداد هشتاد و هشت در ایران برپا می‌شود، فرصتهایی که به پشتوانه مردم برای دولت ایجاد می‌شود تا از آن به سود ایران و ایرانی بهره گیرد و زمانی که قدرتهای بزرگ خارجی سر احترام فرود می‌آورند، دولت ایران بتواند با هوشیاری و زیرکی راه رسیدن به منافع کشور را هموار کند. ■

را تهدید کند، اما با توجه به تجربه‌ای که برای سومین بار طی ماههای اخیر در فروش سهام بانکهای دولتی در بورس روی داد، احتمال سود در روزهای نخست و لحظه های اول فروش عرضه سهام قطعی خواهد بود. ■

سابقه‌ای که در مورد اتوبوسهای درون شهری وجود دارد و انواع و اقسام تبلیغات محیطی شهری مثل بیل بوردهای بزرگ تبلیغاتی یا دیوارهایی که با نصب قابهایی به این کار در شهرها اختصاص یافته‌اند، ضرورت ایجاد یک نهاد تصمیم گیر هم احساس می‌شود.

نهادی که با همکاری متخصصان تبلیغ، روانشناسی، اقتصاد و مدیریت شهری برای این سوال، جوابی بیابد که با توجه به مزایای اقتصادی که تبلیغ های خیابانی در کنار اتوبوسها و خیابانهای عادی شهر برای ایجاد درآمد و خدمات رسانی بهتر به شهروندان از سوی شهرداری و تاکسیرانی و اتوبوسرانی دارد، تا کجا و چقدر و با چه اندازه‌ای می توان حضور این تبلیغات را در شهرها اجازه داد و تحمل کرد؟ آیا باید مثل برخی شهرها کشورهای خاوردور در آسیا، تمام شهر را پر از این نوع تبلیغات دید؟ یا مثل برخی شهرهای غرب آسیا اجازه هیچ تبلیغی را نداد. که اگر راه نه آن است و نه این، مشخصات و اندازه‌های راه سوم چیست؟ ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

یکی از کاستی‌های نگارشی و گویشی برخی از نویسندگان و گویندگان، کاربرد نادرست «توانستن» و مشتقات آن است.

نخست به این مثال‌ها توجه کنید:

«ضربه‌ای که علیزاده نواخت، می‌تونست گل بشه.»

«حالا میریم که گفتِگوی آقای... رو، با آقای... داشته باشیم. امیدواریم که این برنامه بتونه پاسخگوی پرسش‌های شِمار بسیاری از شما عزیزان شَنَونده باشه.»

«ورزش می‌تونه باعث سلامتی شما بشه.»

در همهٔ این مثال‌ها، «توانستن» از راه ترجمهٔ نادرست Can به زبان ما راه یافته است.

همان‌گونه که To Have در زبان انگلیسی معانی گوناگونی دارد و مترجمان همهٔ این معانی و مفاهیم را «داشتن» ترجمه کرده‌اند، Can نیز مفاهیم گوناگونی دارد و هنگام ترجمهٔ آن به فارسی باید به مفهوم جمله توجه کرد که آیا در فارسی در چنین مواردی از چه کلمه یا ترکیبی استفاده می‌شود.

ضمنا در این مثال‌ها مصدر نواختن را به جای زدن به‌کار برده‌اند، «حالا میریم که گفتِگوی آقای... رو، با آقای... داشته باشیم» کاملاً غلط است زیرا میریم که داشته باشیم، در زبان فارسی به‌کار نمی‌رود و به‌جایش می‌گوییم: حالا گفت‌وگوی آقای.... رو با آقای.... می‌شنویم. هنگامی که رسم الخط رعایت نمی‌شود و به جای گفت‌وگو می‌نویسند گفتگو، معمولاً آن را به کسرت، گفتِگو می‌خوانند. همچنین است جست‌وجو که اگر جستجو نوشته شود، جستِجو تلفظ می‌شود.

در زبان فارسی، معمولاً «توانستن» و مشتقات آن کاربردهای خاصی دارد. این مصدر تنها برای انسان و حیوان به‌کار می‌رود زیرا توانستن با خواستن و اراده کردن همراه است بنابراین به‌کار بردن آن برای گیاهان و موجودات غیرزنده نادرست است.

مثلاً نمی‌توانیم بگوییم: «باد می‌تواند باعث گسترش آتش‌سوزی شود.» زیرا هنگامی که آتش‌سوزی گسترش می‌یابد، باد برای انجام گرفتن این کار، اراده یا قصد خاصی ندارد.

یکی از زبان‌دانان در این زمینه مقالهٔ جامع و سودمندی نوشته است که همهٔ آن را تأیید می‌کنم مگر بخشی از آن را که فرموده است: در برخی از متون نیاکان ما، گاه مشتقات این مصدر را برای غیرجاندار نیز به‌کار می‌برده‌اند.

مثال از کلیله و دمنهٔ بهرام‌شاهی:

«بیان شرایع به کتاب تواند بود.» مثال از اوحدی مراغه‌ای:

«نفس بی علم، هیچ نتوانست.»

اگر با دقت بیشتری به این دو مثال نگاه کنیم، درمی‌یابیم که فاعل این دو مثال، درحقیقت انسان است، نه غیر جاندار زیرا اگر آنها را معنی کنیم، چنین می‌شوند: «انسان، شرایع را با کتاب می‌تواند بیان کند.» و «نفس انسان، نمی‌تواند بی علم هیچ کاری انجام دهد.»

برای این‌که تشخیص دهیم توانستن و مشتقاتش را درست به‌کار برده‌ایم یا نه، بهتر است به معنی آن نگاه کنیم. اگر به‌راستی به معنی توانستن بود، درست است و گرنه درست نیست.

مثال درست:

«اگه به اندازهٔ کافی تمرین کنی، می‌تونی وزنه‌های سنگین‌تری هم برداری.»

مثال نادرست:

«می‌تونم اینجا بشینم؟»

هنگامی که توانستن را به جای اجازه دادن یا اجازه گرفتن به‌کار می‌بریم، نادرست است و تقلیدی است از اصطلاحات زبان انگلیسی.

مثال انگلیسی:

Can I talk to you? Can I help you?
Can I seat hear?

در این مثال‌ها مترجم نباید Can را «توانستن» ترجمه کند زیرا فارسی زبانان در چنین جمله‌هایی به‌جای «می‌توانم» از «اجازه می‌دهید» استفاده می‌کنند.

برخی از مترجمان و نویسندگان معاصر، مشتقات «توانستن» را در جمله‌های التزامی به‌کار می‌برند که غلط است. مثال:

«این عقرب می‌تونست به تو نیش بزنه.» یا «اگه بارون بباره، این درخت می‌تونه میوه بده.»

در مثال اول، «توانستن» به‌جای «امکان داشتن» به‌کار رفته است:

«ممکن بود این عقرب به تو نیش بزنه.»

و در مثال دوم، «توانستن» زائد است و یا این‌که باز هم به‌جای «امکان داشتن» به‌کار رفته است:

«اگه بارون بباره، این درخت میوه میده.» یا «اگه بارون بباره، این درخت ممکنه میوه بده.»

بنابراین اگر مشتقات «توانستن» را به‌جای «امکان داشتن» به‌کار ببریم، غلط است.

بسیاری از آن‌چه را که گفتم، به دستور زبان فارسی دیروز مربوط می‌شد زیرا دستور زبان ویژگی عجیبی دارد که می‌گوید: معیار درست یا نادرست بودنِ سخن گفتن، زبان مردمی است که دست‌کم دیپلُم دارند. اگر مردم، توانستن را در همین معنی‌های غلط به‌کار می‌برند، پس دیگر غلط نیست. و همین ویژگی است که زبان فارسی را گسترده‌تر کرده است. زبان مدام رشد می‌کند و هر طور دلش بخواهد رشد می‌کند اما اگر زبان‌شناسان

آفت سخن دروغگویی است
● حضرت محمد(ص)

گزارش سفری پرراز و فریبنده به کویر و خلیج فارس

از دل خشکی تا نهیب آب

٤

راشین مختاری

عکس: حمید کاشانی

بندر رویایی شهید رجایی

شهر رازها و سحرها

بعد از ظهر سوم فروردین به طرف بندرعباس راه افتادیم... کم کم فضای کویری به تک درخت‌های خرما و پوشش گیاهی مناطق گرم و مرطوب تغییر می کرد... نم نم باران جاده را خیس کرده بود و بوی خوش خاک نمناک به مشام می رسید... رشته کوههای کم ارتفاع از دور پیدا شد. بعد هم پیچ و خم کوهپایه‌ای... و آن دشت صاف و وسیع پشت سر ما ماند و قصه نویی آغاز شد...

تک درختها کم کم تبدیل به باغهای کوچک شد و باغها کنار زمین های کشاورزی اطراف جاده را به رنگ سبز، هاشور می زدند... نوع لباسها، رنگ چهره‌ها، به یکباره همه چیز عوض شد. از رشته کوهها که رد شدیم شهر بندرعباس با ریسه‌های زردرنگ از دور پیدا شد. نسیم جنوب به مشام می رسید. بندرعباس مظهر نگهبان و حافظ خلیج فارس است. هوا تاریک شده بود. برخلاف بقیه جاها، در ورودی شهر هیچ خبری از پایگاههای ایرانگردی و بروشورها و نقشه‌های راهنمای استان نبود... شاید دیر رسیده بودیم!

هوا گرم و مرطوب بود... شهر شلوغ. ترافیک‌های سرسام‌آور تهران دوباره یادآوری شد. بندرعباس در حاشیه ساحلی خلیج فارس توسعه پیدا کرده و وسعت شهر طولی است با عرضی کوتاه... بلواری شلوغ که مرکز شهر تلقی می شود به موازات دریا ادامه پیدا می کند و از ورودی شهر تا محل اقامت ما تقریباً نیم ساعتی فاصله بود...

بندرعباس، تاریخچه پرالتهابی دارد... می گویند در سال ١٥١٤ میلادی پرتغالی ها این دهکده کوچک را برای پیاده شدن و بارگیری اجناس از خشکی انتخاب کردند و به دلیل خرچنگ زیادی که در ساحل این بندر وجود داشت، نام آن را بندر «کامارااو» گذاشتند که بعدها به «گامیرون» و بالاخره «گامرون» تبدیل شد... به همین دلیل یکی از هتل های بزرگ این شهر «گامرون» نامگذاری شده است...

درسال ١٦٢٢ میلادی شاه عباس دست پرتغالی ها را از این بندر کوتاه کرد. به افتخار همین پیروزی نام آن به «بندرعباس» تغییر داده شد. اما این پایان دست درازی های خارجی ها به این شهر نبود. وقتی انگلیسی ها و هلندی ها تجارتخانه هایشان را در این شهر تاسیس کردند، غارتها و چپاولهای دیگری آغاز شد... بندرعباس مکان مناسبی برای حمل کالا، از هند به ایران و عثمانی بود.

در نیمه نخست قرن هفدهم، نمایندگان کمپانی هند شرقی سعی کردند بندرعباس را به پایگاه اصلی خود در خلیج فارس تبدیل کنند. ناوهای نظامی کمپانی نیز در آبهای نزدیک بندرعباس پهلو گرفتند، اما متشنج شدن اوضاع و حمله به تاسیسات تجاری انگلیسی ها در بندرعباس، آنان را مجبور کرد مرکز تجارت خود را از این بندر به بصره منتقل کنند... بعد از ظهور نادرشاه، بندر بوشهر مقر ناوگان ایران شد و بندرعباس به سلطان مسقط به اجاره، واگذار شد!

بعد از این تاریخچه پرماجرا، اکنون بندرعباس یکی از مهمترین مراکز استراتژیکی و تجاری ایران در جوار خلیج فارس و دریای عمان است. بارانداز شهید رجایی، اسکله عظیمی است که بخش وسیعی از مبادلات تجاری بین ایران و دیگر کشورها از طریق آن صورت می گیرد.

اما وقتی وارد شهر شدم جز معبد هندوها و عمارت کلاه فرنگی، ردپایی از این دوران استعمار دیده نمی شد... شهر پر بود از مسافر... ساحلی زیبا اما بسیار بسیار کثیف و جای دوستان حفاظت محیط زیستی ام را خالی کردم. اگر آن همه بطری پلاستیکی و آشغال را در ساحل می دیدند حتماً قلبشان از کار می افتاد و از حال می رفتند. جداً تصویر بسیار زشتی بود حتی دلم نیامد از آن عکس بگیرم. بچه‌ها اما چشم هایشان به آسمان پرستاره بود و غافل از زمین و ساحل آلوده، بادبادکهایشان را در هوا می چرخاندند و هرچه بالاتر می رفت چشم هایشان بیشتر برق می زد و صدای خنده‌هایشان طنین می انداخت. انگار آرزوهای آنها بود که در دستهایشان بالا و بالاتر می رفت... حال و هوای نوروزی خوبی بود... مسافرها در پارک ها چادر زده بودند. خیابانها پر بود از ماشین هایی که می شد از پیش شماره، پلاکهایشان حدس زد که از راه دور آمده‌اند... در یک نگاه می توانم بگویم این شهر، بی نظم و کثیف به نظر می رسید در حالی که در سفرنامه‌های جهانگردهای عرب و اروپایی —از نظافت کوی و برزن شهرهای این منطقه سخن ها گفته‌اند. و با توجه به این که مرکز استان هرمزگان است و حجم قابل توجه صادرات و وارداتی که از این شهر

هموطنان بندری در حال ماهیگیری

مراکز دیدنی بندر

انجام می شود انتظار می رود مسوولان توجه ویژه‌ای به آن می کردند. پیاده‌روها همگی احتیاج به تعمیرات داشتند و در میان ساختمانهایی که بیشتر شبیه به ویرانه بودند، مسجدی زیبا با مناره‌هایی بسیار بسیار بلند در کنار ساحل، نمود پیدا کرده بود... اما از همه این عیوب که بگذریم، می توانیم این شهر را به شهر رازها و سحرها توصیف کنیم... فرهنگ بومی، موسیقی غنی، آداب و رسوم متمایز، قومیت‌های متنوع، همه و همه از این شهر یا بهتر بگویم از این استان، سرزمینی پر اسرار ساخته...

داستانهای عجیب هرمزگان

ریشه این فرهنگ را نسبتاً خوب می شناسم. بچه که بودم در زادگاهم (استان خوزستان) داستانهای عجیب و غریبی از مردمان هرمزگانی (بندری) می شنیدم. زنهایشان با آن برقه‌ها و مردان سیاه پوستش نه ترس آور که رازآلود بودند... می شنیدم که می گفتند فلان مراسم یا فلان غذا مال بندری هاست... که موسیقی بندری هر چند امروزه به سراسر خطه جنوب توسعه پیدا کرده ولی در اصل از همین سرزمین بر آمده است... مردمان بندری به خونگرمی و میهمان نوازی شهرت دارند. ساده‌دل و دریادلند... از داستان‌های عجیب و غریب دوران کودکی ام و شنیدن صدای طبل های ماهیگیران و موسیقی زیبای این خطه تا مطالعات سالهای بعد در مورد فرهنگ و آداب و رسوم این شهر... شهرت موسیقی و شعر در سطح جهانی، همگی امروز مرا به شهر بندرعباس کشیده بود... بوی دریا آشنا بود، لهجه هر چند کمی غریب اما ریتم واژه ها مرا به یاد لالایی های مادربزرگم می انداخت... مادربزرگم برایم داستانهای روزگار قدیم را می گفت. اینکه در خانه پدری‌اش کنیز و غلام داشتند، می گفت خانه‌زاد بودند... بعدها با هم عروسی کردند و رفتند... هر چند مادربزرگ دلش می خواست از روزگار تجارت پر رونق پدرش بگوید ولی من همیشه به این فکر می کردم که وقتی با تاراج شیخ خزعل در خوزستان و به تاراج رفتن اموال تاجران، آن کنیز و غلام چه سرنوشتی پیدا کردند؟ مادربزرگ نمی دانست اما من برای خودم داستان را ادامه می دادم... آنها برگشته‌اند به زادگاهشان، با همان کشتی هایی که روزی آمده بودند. برگشتند... دوستان و فامیل به دیدارشان آمده‌اند و...

مسجد کنار ساحل

بندر عباس - نمای شب

من برای قصه‌های ناتمام بی بی خانم (مادربزرگم) پایان خوش انتخاب می کردم و چشم‌هایم را می بستم و خوابهای شیرین می دیدم... هر وقت سیاهپوستی در شهر می دیدم از بی بی خانم می پرسیدم:

–اینها همان کنیز و غلام نیستند؟!

بی بی خانم می خندید و می گفت:

–نه... اینها ایرانی هستند، اهل بندرعباسند...

خیالم راحت می شد و مطمئن می شدم آن کنیز و غلام داستان من حتماً برگشته‌اند به کشورشان...

سابقه حضور سیاهپوستان در این خطه به گذشته‌هایی دور می رسد. البته نظریه‌ای هم وجود دارد که حضور آنها به قبل از حمله آریایی ها به ایران برمی گردد که چندان نظریه قوی نیست. آنچه که اکثریت می گویند ریشه این سیاهان به آفریقا برمی گردد...

معبد هندوها

دهل های خاموش

آفریقایی ها تاثیر زیادی روی فرهنگ بومی منطقه گذاشته‌اند. موسیقی منحصر به فرد بندرعباس ریشه در ریتم‌های آفریقایی دارد... غلامحسین ساعدی در کتاب اهل هوا می نویسد:

«هر شب از هر آباد و کپلی صدای آواز و دهل می آید»

دلم می خواست سری به محله «خواجه عطا» بزنم و این آوازها را بشنوم. هر چند می گویند فقر و عدم امکانات و گرفتاریها و فلاکتها دیگر دل و دماغی برای آنها نگذاشته و دیگر صدای دهل نمی آید... اما موسیقی در وجود این مردم آنچنان ریشه دارد که به این راحتی فراموش نمی شود. این مردم خاطرات جمعی و پنهان خود را در «شروندها، آیین ها، زاروزریف، دریانوردی، زندگی شبانی و ترانه‌های کار و سایر مناسبات انسانی بر زبان رانده‌اند...

ترانه‌های جنوب، شکوه، گلایه و فریاد آدم‌هایی است که از دیرگاه طعم عطش، گرما، تهاجم و غارتگری و شکست و حقارت را چشیده‌اند و هوای آن را در سر دارند...

موسیقی هرمزگان به دلیل چندلایه بودن و تعامل و تاثیر آن از فرهنگ‌های مختلف با سایر موسیقی های بومی، حتی در جنوب ایران، متفاوت است. این موسیقی آمیخته از موسیقی اعراب، هند، آفریقای سیاه که حتی به موسیقی مدیترانه و یا آمریکای لاتین نیز بی شباهت نیست.

موسیقی این منطقه هنری جدا از زندگی آنها نیست. خیلی از ریتم‌های این موسیقی به مشاغل و حتی ماهیگیری و ریتم پارو زدن ربط دارد... بد نیست اینجا شعری از ابراهیم منصفی، شاعر و ترانه‌سرای نوپرداز جنوبی بیان کنم.

روی زبان بچه‌ها و
در گلوگاه دختران جنوب
می تراود آواز من
و خون داغ حنجره من
بر دشتستان سینه‌های یاران بسیارم خواهد بارید
صدای من
به گوش جهان می رسد

بقیه در صفحه ۴۶

هر گونه نوشته‌ای خوب است جز آنچه ملال آور باشد ● ولتر

زمانی فرا می‌رسد که انسان باید با گذشته‌اش مواجه شود

بازگشت

دکتر بهمن بهروزی

شارلین به اتهام قتل عمد یک دوره محکومیت ۲۰ ساله را در زندان گذراند و پس از آزادی ناگهان خود را در دنیایی ناشناخته یافت

سازمانی شده

یکی از ناهنجاریهایی که ویژه اشخاص با دوران محکومیت و زندانی شدن طولانی است و هنگامی که پس از سالها و حتی دهه‌ها آنها آزاد می‌شوند، گریبان آنها را می گیرد، حالتی است که به آن «سازمانی شدن» می گویند که درواقع ترجمانی بر اصطلاح اصلی آن یعنی (Institutionalizition) می‌باشد. درواقع شخص پس از آنکه سالها و دهه‌ها در مکانی زندگی کرده که همه چیز را به او دستور می دهند و حتی برای رفتن به دستشویی هم باید کسب اجازه کند، ناگهان او را در اجتماع رها می کنند که به هیچ وجه آمادگی آن را ندارد و آنگاه انواع و اقسام واکنش‌های ناهنجار از او سر می‌زند. چه بسیار دیده شده محکومی که پس از ۲۵ سال از زندان آزاد و بلافاصله مرتکب جرمی شده بود تا در اسرع وقت به زندان که محیط طبیعی زندگی او بوده بازگردد و چه بسیار از محکومانی که پس از ۳۰ تا ۳۵ سال از زندان آزاد شده بودند و تاب نیاورده و دست به خودکشی زده بودند. برای تشریح بهتر و بیشتر به سرگذشت زندانی شماره ۹۴۲۷۶۵ می پردازیم.

شارلین

در زمستان سال ۱۹۹٦ بود که یک بانوی مددکار اجتماعی زنی ۳۸ ساله به نام شارلین را به نزد ما آورد. او بسیار ساکت و بهت زده می نمود و گویی هیچ حرکتی را با اراده خودش نمی توانست انجام دهد، بلکه باید بانوی مددکار به او حتی برای راه رفتن و برخاستن و نشستن هم کمک می کرد.

بنابراین ما امیدی نداشتیم به اینکه از جانب خودش درباره مشکلی که او را به نزد ما آورده بود، بشنویم. در نتیجه بانویی که همراه او بود شرح ماجرای زندگی او را چنین آغاز کرد: «شارلین در یک خانواده متوسط به دنیا آمد که البته او تک فرزند پدر و مادرش بود و تا آنجا که ما می دانیم پدرش در قید حیات نیست و مادرش در ایالتی دوردست سکونت دارد و خبر چندانی هم از او در دست نداریم.

شارلین دوران کودکی خود را مانند کودکان در هر خانواده متوسط دیگر می گذراند و مشکل بخصوصی در زندگی او وجود نداشت. او حتی از اینکه به عنوان تک فرزند همه توجه پدر و مادر را به خود جلب کرده بود احساس لذت می کرد، اما از سن بلوغ به بعد اوضاع دگرگون شد. بیشتر هم به خاطر دایره دوستان شارلین بود که از پانزده سالگی به بعد چند نوجوان نسبتاً شر دوستان او را تشکیل می دادند. شارلین هم شدیداً تحت تاثیر این دوستان بود که به اتفاق شارلین یک جمع چهار نفری را تشکیل داده بودند. در میان دو پسر و دو دختری که اعضای این باند بودند، یکی از پسرها در حکم رهبر گروه بود و او متاسفانه به دلیل داشتن پدر و مادری الکلی هیچگونه کنترلی روی حرکات خودش نداشت. حال طی دو سه سال فعالیت‌های شرورانه گروه بیشتر شد. رهبر گروه علاقه فراوانی داشت به اینکه گروه خود را تبدیل به یک باند سرقت کند. در ابتدا اعضای گروه جریان را به تمسخر گرفته بودند و تقلید از فیلم‌های سینمایی می کردند، اما زمانی که رهبر گروه که نام او جان بود، توانست از بازار سیاه یک اسلحه گرم را خریداری کند، جریان بسیار جدی شد. آنها در سال آخر دبیرستان چند دکه روزنامه‌فروشی و فروشندگان دوره گرد را مورد سرقت قرار دادند و آنگاه پس از آنکه دبیرستان به پایان رسید و اعضای گروه همگی ۱۸ ساله شده بودند، جان دستور داد که این بار باید یک داروخانه را مورد سرقت قرار دهند، چرا که داروخانه‌ها معمولاً پول نقد زیادی در دسترس دارند.

از اینکه به عنوان تک فرزند همه توجه پدر و مادر را به خود جلب کرده بود احساس لذت می کرد

اما درست در هنگام انجام عملیات اعضای گروه و هل شدن آنها سبب شد که جان فروشنده در پشت صندوق را هدف گلوله قرار دهد و آنگاه زمانی که پلیس سر رسید، اعضای گروه که همگی نقاب بر چهره داشتند، به دستور جان در پشت قفسه‌های فروشگاه پنهان شدند و آنگاه جان در نهایت حماقت شروع به تیراندازی به پلیس کرد که یکی از افسران را مجروح کرد. از آن پس افراد پلیس تعارف را کنار گذاشتند و جان را که تنها تیرانداز در گروه بود، هدف قرار دادند و درجا کشتند و پس از آن اعضای گروه گریان و جیغ و فریادزنان تسلیم شدند، اما فاجعه بزرگ این بود که فروشنده پس از رسیدن به بیمارستان بر اثر جراحات وارده جان سپرد.

تاثیر در جامعه

کشته شدن یک فروشنده ۲۵ ساله که در تمام شهر یک انسان خوش اخلاق و مهربان شناخته می شد، افکار عمومی را به شدت بر علیه یک پسر و دو دختر ۱۸ ساله که به اتهام قتل عمد و سرقت باید محاکمه می شدند، تحریک کرده بود و این مهم معمولاً روی تصمیمات هیئت منصفه تاثیر گذار شد. چنین هم شد و در محاکمه به دلیل شرکت مستقیم در قتل عمد هر کدام به ۲۲ سال حبس محکوم شدند و بدین ترتیب شارلین که به تازگی ۱۸ ساله شده بود قبل از آنکه تجربه‌ای از دنیای پیرامون خود به دست آورد پشت میله‌های زندان قرار گرفت.

سال در پی سال

شارلین تنها در دو سال اول در زندان به دلیل آشنا نبودن به محیط و چگونگی سازش با سایر زندانیان و اصولاً نحوه زندگی در زندان، چند بار دچار دردسر شد، از جمله دعوا و مرافعه با سایر زندانیان و درگیری با زنان نگهبان و امثال آنها، اما پس از آن دو سال، شارلین با محیط و نحوه سازش آشنا شد و هجده سال از محکومیت باقیمانده را با یک روش روزانه، بدون هیچ تغییری گذراند و سپس به جهت رفتار خوب در همان ۱۸ سال بقیه دوران محکومیت را به او بخشیدند و شارلین از زندان آزاد شد.

تغییر در همه چیز

شارلین زمانی که به زندان رفت تقویم سال ۱۹۷۸ را نشان می داد و آنگاه که از آن آزاد شد، سال ۱۹۹٦ آغاز شده بود. طبیعی است که در خلال این سالها، تغییرات حیرت‌انگیزی بویژه در تکنولوژی پدید آمده بود که شارلین از هیچیک از آنها آگاهی نداشت. حتی شکل خیابانها و لباس مردم هم برایش عجیب و غریب جلوه می کرد. بر طبق قانون زمانی که بقیه دوران محکومیت یک محکوم را به او می بخشند، شروطی هم برای او قائل می شوند.

درواقع او برای آن دو سال هم باید مطابق برنامه‌هایی که برای او تعیین می شود عمل کند. علی الخصوص محکومین آزاد شده به چنین برنامه‌هایی نیازمند هستند چرا که خودشان پس از دوران طولانی در زندان، چندان آگاهی از کم و کیف زندگی ندارند و از آن مهمتر به دلیل سوء پیشینه‌ای که دارند، پیدا کردن مشغله و حتی مسکن برایشان بسیار مشکل می شود. از این رو دادستانی اولاً برای آنها مسکنی را در نظر می گیرد تا بلافاصله پس از خروج از زندان به آنجا نقل مکان کنند که این هم معمولاً شامل یک اتاق در یک خانواده کهنسال می شود و بعد هم شغلی برای آنها در نظر گرفته می شود که از فردای روز آزاد شدن کار را در آنجا آغاز می کنند و از آنجا که دادستانی ضمانت آنها را بر عهده دارد، صاحب کار و یا صاحب خانه با سوء پیشینه آنها مشکلی ندارد. برای شارلین هم چنین شد و او پس از آنکه در خانه، مرد و زنی ۷۵ و ۷۰ ساله اتاقی را اجاره کرد، از فردای آن روز هم در یک سوپرمارکت به عنوان کمک دست فروشنده (گذاشتن اقلام خریداری شده درون کیسه و پاکت برای مشتری) استخدام شد. اتفاقاً همین یک مورد هم باعث تعجب شارلین شده بود که چگونه کیسه‌های نایلونی جای پاکت‌های کاغذی را برای حمل اجناس خریداری شده گرفته است، اما مشکل شارلین یکی دو تا نبود. او از آنجا که عادت نداشت حتی گذر از خیابان هم برایش مشکل بود و برخی اوقات بدون توجه به علائم از چهارراهها عبور می کرد، که هم برای او خطرناک بود

و هم ترافیک ایجاد می کرد! اما پس از سه هفته، تحمل او طاق شد و احساس کرد که زندگی در زندان برایش بدون تردید راحت تر از آزادی بود. او احساس می کرد که در زندان برای خودش کسی شده بود و در پنج سال آخر به دلیل سوادی که تا مرحله دیپلم دبیرستان داشت او را مسوول کتابخانه زندان کرده بودند و همه زندانی ها به او مراجعه می کردند.

و بعد هم در زندان خیابانی نبود که اتومبیل های درون آن هر بار با سرعت به طرف او حرکت کنند، پیاده‌رویی نبود که هر آن از کسی تنه بخورد. همه چیز برایش مشخص و نظام یافته بود و هیچ پرسشی در ذهن او در زندان وجود نداشت و راه و چاه همه چیز را می دانست. اما بیرون از زندان او هیچ ارزشی برای خودش احساس نمی کرد. او هر بار که برای دستشویی رفتن در محل کار از رئیس اجازه می گرفت، باعث خنده بقیه کارکنان می شد تا اینکه رئیس او یک روز به ستوه آمد و او را به کناری کشید و به او گفت:

«لازم نیست برای دستشویی رفتن از من اجازه بگیری هر موقع خواستی برو... آبروی مرا برده‌ای...»

خلاصه همه چیز و همه کار برایش مشکل شده بود، تا اینکه به فکر افتاد که دوباره به مکانی بازگردد که در آنجا راحت تر زندگی می کند و او بواقع تمایل داشت تا به زندان بازگردد و برای موفقیت در انجام این کار باید مرتکب جرمی می شد تا مطابق قانون نه تنها دو سال باقیمانده را در زندان طی کند، بلکه محکومیت برای ارتکاب به جرم تازه هم به آن اضافه می شد.

به سوی آسایشگاه

حال تنها کسی که شارلین با او شبها پس از بازگشت از محیط کار چند دقیقه‌ای صحبت می کرد پیرزن ۷۰ ساله‌ای بود که در خانه او و شوهرش شارلین اتاقی را اجاره کرده بود و زمانی که شارلین قصد خود را در ارتکاب به جرم برای آن زن بازگو کرد، بانوی کهنسال هم بدون درنگ با شماره تلفنی که دادستانی در اختیار او گذاشته بود، تماس گرفت و ماوقع را اطلاع داد که بلافاصله روز بعد، بانوی مددکاری که مسوول پرونده شارلین بود، به سراغ او آمده و قبل از آنکه دیر شود و چاره‌ای باقی نمانده باشد، شارلین را به نزد ما آورد.

سازمانی

ما تردیدی نداشتیم که شارلین با ناهنجاری موسوم به سازمانی شدن یا همان «Institutionalizition» مواجه شده بود. نظام زندگی او که در عنفوان جوانی به زندان گام نهاده بود، شکل گرفت. درواقع زمانی را که او در زندان گذرانده بود، بیشتر از زمانی بود که او در آزادی بود و تازه آن هم از هجده سالی که شارلین قبل از زندانی شدن طی کرده بود، دوازده یا سیزده سال آن قبل از سن بلوغ بود که هنوز دارای تفکر واقعی در خصوص زندگی نشده بود و بنابراین او تنها ۵ یا ٦ سال تجربه زندگی در خارج از زندان را داشت که در میان بیست سال زندگی در زندان به هیچ انگاشته می شود. بنابراین به جرأت می توان گفت که شارلین یک دست پرورده محصول زندان بود. با این تفاوت که برخلاف بسیاری از محکومین دیگر که در زندان بیشتر راه و رسم ارتکاب به جرم و خلاف را فرا می گیرند، شارلین راه دیگری را در پیش گرفته بود و از آن دسته از محکومین خطرناک فاصله گرفته بود، اما در هر حال برای بیست سال به او گفته شده بود که چه زمانی به خواب برود، چراغ خود را خاموش کند و در بامداد چه زمانی از خواب بیدار شود و دست و روی خود را بشوید و بعد چه زمان به صرف غذا اقدام کند و چه زمانی... همه این موارد بحبوحه سازمانی شدن را در ذهن پدید می آورد و آنگاه که شارلین آزاد شد، نتوانست تا با سیستم تازه خود را تطبیق دهد و بواقع بازگشت به زندان برایش ارزشمندتر و مهمتر از آزادی شده بود. حال ما برای اینکه چنین ذهنیتی را از او بزداییم به یک تغییر شوک‌آور در ذهن او نیاز داشتیم. وگرنه به کار رفتن و بازگشتن و همان را تکرار کردن به صورت همه روزه آن هم با مشکلاتی که بروز کرده بود، نمی توانست برای ذهن سازمانی شده او جوابگو باشد بلکه خود نوعی سازمانی شدن بود با تفاوتهایی که برای او آزاردهنده شده بود.

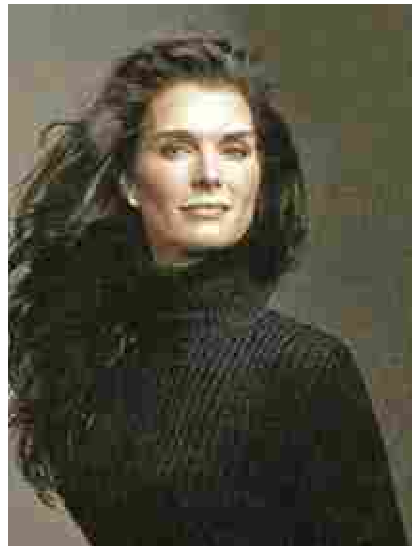

هجده سالی که شارلین قبل از زندانی شدن طی کرده بود، دوازده یا سیزده سال آن قبل از سن بلوغ بود

یک راه انقلابی

بنابراین از آنجا که شارلین تا حدودی نشانه‌هایی از فرهنگ را در خود نشان داده بود، ما تصمیم گرفتیم او را وادار به یک عمل انقلابی کنیم که هم با مشکلات درون ذهن او مبارزه می کرد و هم یک تنوع بزرگ برای او بود. مشکلی که شارلین مانند اغلب زندانی های آزاد شده داشت این بود که او خودش را به خاطر اتفاقی که افتاده و مرگ یک بیگناه را باعث شده بود هرگز نبخشیده بود.

یعنی اینکه حتی پس از طی کردن دوران محکومیت هم او خود را گناهکار می دانست و اتفاقاً یکی دیگر از دلایلی که او علاقه به بازگشت به زندان داشت هم همین امر بود و در کنار سازمانی شدن ذهن او را به سنگی سخت تبدیل کرده بود که تنها زندانی شدن را استحقاق خود می دانست.

بنابراین ما بر آن شدیم تا با یک تیر دو نشان بزنیم، یعنی اینکه ترتیب ملاقات او را با پدر و مادر مقتول بدهیم تا او شخصاً از آنها عذرخواهی کند. البته پس از بیست سال کمی دیر به نظر می رسید اما دیر بودن به مراتب بهتر از «هرگز» می باشد و تنها مشکل ما راضی کردن پدر و مادر آن فروشنده داروخانه در بیست سال گذشته بود.

ما آنها را زن و شوهری بسیار شریف و خداشناس یافتیم و البته آنها خود از جزییات پرونده هم اطلاع داشتند و می دانستند که قاتل اصلی کس دیگری بود که در جریان تیراندازی در آن شب سرنوشت‌ساز کشته شده بود و شارلین تنها یکی از همدستان شناخته شده بود. البته برای آنها و خواهر و برادر مقتول که اکنون برای خود زن و مرد محترم و صاحب خانه و زندگی شده بودند، ابتدا بسیار مشکل بود، اما سرانجام آنها هم همچون مردمان متمدن پذیرفتند.

یک ملاقات

البته ما ابتدا این موضوع را به شارلین اطلاع ندادیم و تصمیم گرفتیم تا برای اینکه جریان بتواند تاثیر شوک مانند خود را روی شارلین داشته باشد، تنها زمانی برای او واقعیت ماجرا را افشا کنیم که او را در مقابل عمل انجام شده قرار داده باشیم و صبح آن روز که برای انجام آن کار در کنار بانوی مددکار و شارلین به راه افتادیم، تصور شارلین این بود که برای نقل مکان او به اتاقی جدید اقدام می کنیم، اما زمانی که در برابر درب خانه آنها قرار داشتیم چهره شارلین کمی درهم رفت و مشخص بود که اضطراب از یک ناشناخته او را فرا گرفته است و آنگاه زمانی که درب خانه باز شد و بانوی ٦۵ ساله‌ای که مادر مقتول در بیست سال پیش تر بود در آستانه در ظاهر شد، ما تنها به سادگی او را به شارلین معرفی کردیم. شارلین ابتدا با نگاهی بهت‌زده برای مدت طولانی به چهره آرام آن بانو خیره شد و سپس بغض بیست ساله او ترکید و در مقابل پاهای بانو زانو زد و عبارت معذرت می خواهم را نزدیک به بیست بار تکرار کرد. آن بانو هم دستی به سر شارلین کشید، دستی که در چهره شارلین ما آرامش ناشی از تاثیر آن را به خوبی مشاهده می کردیم. آن بانو به شارلین کمک کرد تا از زمین بلند شود و با دستمال گونه‌های خیس شارلین را پاک کرد و سپس آن دو در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، گویی که ما اصلاً حضور نداشتیم شروع به قدم زدن در فضای سبز در حیاط زیبای خانه کردند. قدم زدنی که نه یک دقیقه و دو دقیقه بلکه حداقل نیم ساعتی به طول انجامید و بدون تردید گفته‌های بسیار مهمی در طی این مدت، آنها میان خود رد و بدل کردند.

استخدام

سه ماه بعد ما باخبر شدیم که شارلین در شرکتی که پدر مقتول مدیریت آن را بر عهده داشت به عنوان منشی استخدام شده بود، ضمن آنکه او دیگر هیچ علاقه‌ای برای بازگشت به زندان از خود نشان نمی داد.

■

قانون روزگار بود، همچو گردباد
جز خاک و خس زمانه به بالا نمی برد

● صائب تبریزی

داستان زندگی

عمق خوشبختی

براساس سرگذشت: لیدا

تهیه و تنظیم: محسن طیب

مرد که خوش قیافه بود و کت و شلوار گرانقیمت و سفید رنگی بر تن کرده بود، همانطور که پشت فرمان اتومبیل آخرین مدلش نشسته بود و گاز می‌داد، اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد و در امتداد ساحل، دنبال قایقمان می‌دوید و صدایم می‌کرد:

–لیدا جان... دخترم برگرد... باهاش نرو... برگرد اینجا لیدا جان...

من اما، فریادهای پدر را که شنیدم از کف قایق برخاستم و نگاهی به مرد ژنده‌پوش و کثیفی انداختم که داشت پارو می‌زد و هر از گاهی نیشش را باز می‌کرد و با دندانهای یک در میان افتاده‌اش می‌خندید! بالاخره من رو به ساحل —که لحظه به لحظه از آن دور و به وسط دریا نزدیک می‌شدم— و رو به آن مرد فریاد زدم: «پدر... کمکم کن... نگذار منو ببره پدر...»

این را که گفتم پدرم دستش را دراز کرد و آن فاصله طولانی بین قایق و اتومبیل کوتاه شد و دست پدر نیز لحظه به لحظه بلند و بلندتر شد و موقعی که دستش به حالت یک پل طولانی روی دریا قرار گرفت، من نیز از توی قایق بیرون پریدم و روی دست پدر ایستادم و پدر با خوشحالی مرا بین انگشتانش قرار داد تا توی آب نیفتم و بعد هم مرا به سوی ساحل آورد و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم خود را به آغوش پدر بیندازم، ناگهان آن مرد ژنده‌پوش و بسیار کثیف که حالا توی قایق در وسط دریا قرار داشت، مانند یک جغد پرواز کرد و به ساحل آمد و چنگ انداخت به موهایم و مرا از آغوش پدرم بیرون کشید و تا دید پدرم پشت سر ما دارد پرواز می‌کند، ناگهان آن مرد ژنده پوش به طرف آب پایین آمد و سقوط کرد و درحالی که پدرم همچنان اسم مرا با فریاد تکرار می‌کرد: «لیدا... دخترم برگرد...» ناگهان مرد ژنده‌پوش همراه با من در عمق آبها غوطه‌ور شد و من که نفسم گرفته بود و داشتم غرق می‌شدم، فریاد آخری را با تمام توانم سر دادم: «پدر... کمکم کن...» و تنفسم به شمارش افتاده بود که«

–لیدا جان... عزیزم بیدار شو... من اینجا هستم لیدا...

لرزیدم و همانطور که نفس نفس می‌زدم چشم باز کردم و «عنایت» را که بالای سرم دیدم، فهمیدم دوباره داشتم خواب می‌دیدم! یک لحظه اطرافم را نگاه کردم و دستهای عنایت را گرفتم و زدم زیر گریه. همسرم «عنایت» نوازش‌ام کرد و در گوشم زمزمه خواند: «تمام شد عزیزم... تو الان پیش من هستی... دوباره خواب همیشگی را دیدی لیدا جان؟»

همانطور که اشک می‌ریختم سر تکان دادم و هق هق کنان گفتم:

–کمکم کن عنایت جان... تو رو خدا کمکم کن تا من خانواده‌ام را پیدا کنم... به خدا تا آخر عمر کنیزت میشم عنایت... نوکری پدر و مادرت رو می‌کنم عنایت... به خدا هیچی ازت نمی‌خوام، فقط منو به آرزوم برسون...

عنایت همچنان نوازشم کرد و سپس با مهربان‌ترین لبخند دنیا به چشمانم زل زد و گفت: «تو خوشگل‌ترین دیوونه دنیا هستی دختر... من کی ازت خواستم هیچی نخوای که اینطوری میگی راشین؟ اصلاً مگه تو این حرف‌رو زدی؟ خود من بودم —و هستم— که بهت قول دادم و الان هم سر قولم هستم... بسیار خب؛ قصدم این بود که چند ماه دیگه این برنامه‌رو شروع کنیم، حالا که این خواب داره اذیتت می‌کنه، همین فردا می‌ریم جستجورو شروع می‌کنیم... خوبه؟

بغض طوری گلویم را چنگ انداخته بود که حتی نمی‌توانستم تشکرم را از او به زبان بیاورم. چند نفس عمیق کشیدم و سرانجام گفتم:

–چیزی که می‌دونم اینه که من لایق عروس خانواده شما نیستم، اما خدا کنه لیاقت این همه محبت بی‌ریا و عشق صادقانه تورو داشته باشم عنایت... تو خیلی خوبی و من حتی نمی‌تونم تشکر کنم!

عنایت رخ به رخ‌ام ایستاد و سکوت کرد و خندید؛ مثل همیشه که از بس صادق بود و روراست، گاهی اوقات حتی برای حرف زدن و تشکر کردن دچار «شرم حضور» می‌شد و پس از چند ثانیه به حرف می‌آمد؛ که به حرف آمد:

–مطمئن باش تو لیاقتت خیلی بیشتر از این حرفهاست...، بگذار صادقانه یک حرف‌رو بهت بگم لیدا؛ حرفی رو که خودت هم می‌دونی! درسته که انگیزه اصلی من برای پیدا کردن خانواده تو، خوشحال کردن تو و انجام قولیه که حتی قبل از عروسیمان بهت داده بودم، اما این وسط من یک «نیت» دیگه هم دارم که برام خیلی اهمیت داره و اتفاقاً خودت هم از این انگیزه خبر داری و برای تو اگر بیشتر از من مهم نباشه، کمتر هم اهمیت نداره و این هم چیزی نیست جز خانواده من؛ خودت که می‌دونی لیدا، خانواده من از همان اول و قبل از ازدواجمان نسبت به تو فقط یک مشکل داشتند و دارند، اونم خانواده توئه... من لااقل برای اینکه جلوی ذهنیت منفی آنها (مخصوصاً مادرم) را بگیرم و اجازه ندهم تو را تحقیر کنند، باید پدر و مادر تورو پیدا کنم...! و این کاررو می‌کنم... مطمئن باش....

عنایت اینها را گفت و رفت داخل حیاط تا به مستخدم خانه بگوید که ماشینش را بشوید... من اما، همانطور که نگاهم به قاب عکس بزرگی بود که من و عنایت را در شب عروسی نشان می‌داد، به گذشته پرواز کردم...

◆

گاهی اوقات با خودم فکر می‌کنم قشنگ‌ترین روزهای کودکی متعلق به بچه‌های پرورشگاهی است، اما به دو شرط؛ اول اینکه مربی‌شان بانوی مومن و مهربانی مانند «خاله صدیقه» باشد، دوم آن که این خوشبختی تا زمانی وجود دارد که بچه‌ها به مدرسه نمی‌روند، یعنی تا موقعی که معنی پرورشگاهی بودن را نمی‌دانند و فکر می‌کنند همه بچه‌های دنیا مانند آنها زندگی می‌کنند! چرا که حضور سی، چهل بچه خردسال کنار یکدیگر و صبح تا شب بازی کردن و گفتن و خندیدن، آنقدر جذابیت دارد که دختربچه‌ای مانند من هرگز به این سوال نیندیشد که؛ «چرا من پدر و مادر ندارم؟» ضمن اینکه هر وقت هم دلم می‌گرفت و گوشه‌ای کز می‌کردم، این «خاله صدیقه» بود که می‌آمد کنارم می‌نشست و آنقدر سربه‌سرم می‌گذاشت و قصه می‌گفت و شوخی می‌کرد تا به قول خودش «اخمهام باز و صورتم مثل «گل بشه»»! «خاله صدیقه» یکی از بهترین انسانهای کره زمین بود. برای اینکه بیشتر متوجه شخصیت مهربان او بشوید، کافی است همین را بگویم که این بانوی بزرگوار نه تنها حضورش در پرورشگاه ما افتخاری بود و جزو کارمندان و مربیان پرورشگاه نبود، که عجیب‌تر آن که خاله صدیقه از آنجا حقوق که نمی‌گرفت هیچ، که هر ماه با پول خودش برای تعدادی از بچه‌ها نیز —به نوبت— لباس یا عروسک می‌خرید تا باعث خوشحالی بچه‌هایی مانند من بشود! ماجرای خاله صدیقه (آنطور که مربیان می‌گفتند) از این قرار بود که شوهری پولدار داشت و خودش نیز وضع مالی‌اش خوب بود، اما اهل احسان کردن و ضعیف‌نوازی نبود، تا اینکه یکشب وقتی همراه شوهر و دو فرزندش سوار اتومبیل و در جاده شمال در حال حرکت بودند، لاستیک اتومبیل‌شان می‌ترکد و ماشین به دره سقوط می‌کند؛ شوهرش که درجا می‌میرد، خود «خاله صدیقه» دچار عارضه خون دماغ می‌گردد که تا پایان عمر وبال گردنش می‌شود، دو فرزند هشت و یازده ساله‌اش نیز هر دو چنان صدمه سنگینی می‌بینند که پزشکان بیمارستان به او می‌گویند:

–بعید می‌دانیم این دو بچه عمرشان به دنیا باشد...

خاله صدیقه اما (که به گفته خودش تا آن روز حتی نماز نمی‌خوانده) همان شب دست به دعا برمی‌دارد و از خداوند شفای فرزندانش را می‌طلبد و نذر می‌کند که؛ «اگر دختر و پسرم زنده بمانند، هر روز در یک پرورشگاه به بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست خدمت کنم...»

اینطوری بود که خدا ناله‌های او را می‌شنود و فرزندانش را دوباره به او می‌بخشد و خاله صدیقه نیز کاملاً تغییر می‌کند و به زنی پارسا و مومن تبدیل می‌شود و در عین حال نذرش را نیز ادا می‌کند، به این شکل که لااقل هفته‌ای چهار روز (و گاهی وقتها هر هفت روز) به پرورشگاه ما می‌آمد و دست کم چهار، پنج ساعت کنار بچه‌ها می‌نشست و به درددل بچه‌ها گوش می‌سپرد و... آخر ماه نیز با پول خودش برای تعدادی از ما، یا لباس می‌خرید و یا اسباب بازی و...، حضور من در پرورشگاه نیز به واسطه «خاله صدیقه» بود؛ از قرار معلوم یکروز در خیابان مردی معتاد و ژنده‌پوش را می‌بیند که دختربچه‌ای پنج ساله را وادار به گدایی می‌کند. یک مامور پلیس به سراغش می‌رود و خیال

بازداشت کردنش را داشته که مرد می گوید: «این دختر اصلاً بچه من نیست... یکروز کنار خیابان ایستاده بودم که دیدم یک آقای ثروتمند با ماشین آخرین سیستم آمد و این بچه را پیاده کرد و بلافاصله گاز داد و رفت، منم تا آخر شب منتظر بودم تا شاید بیاد و بچه‌اش را ببرد، اما وقتی فهمیدم این بچه‌رو سر راه گذاشتن، محض رضای خدا او را با خودم بردم و...»

خاله صدیقه بعدها برای خودم اینگونه تعریف کرد: «وقتی پلیس ها فهمیدن که من در پرورشگاه کار می کنم، تو را به من سپردند و آوردمت اینجا... اما مطمئنم که آن مرد معتاد، تو را از آن آقای ثروتمند دزدیده بودو...» به این ترتیب من در حسرت پیداشدن خانواده ثروتمندم ماندم و بزرگ شدم و تنها مونسم نیز همین «خاله صدیقه» بود، تا اینکه در شانزده سالگی موقعی که من و تعدادی از دختران دیگر توسط یک «مرد خیر» راهی مشهد شدیم، موقعی که برگشتیم فهمیدم که در آن چند روز شدت «خون دماغ» خاله صدیقه زیاد می شود، به گونه‌ای که فرزندانش (که از دو سال قبل راهی انگلیس شده بودند و با دایی شان زندگی می کردند) خیلی سریع ترتیب سفر مادرشان را می دهند و او را برای معالجه به انگلستان می برند و...، من اما، دیگر خاله صدیقه را ندیدم و دو حسرت بزرگ به دلم ماند؛ اول آن که جای خالی خاله صدیقه و مهربانی هایش آزارم می داد، دوم هم این بود که فقط خاله صدیقه می دانست که آن مرد معتاد را کجا می توانم پیدا کنم، تا بلکه از طریق او اطلاعاتی از خانواده‌ام به دست بیاورم؛ از همان موقع بود که من هر شب خواب پدرم و آن مرد ژنده پوش و دریا را می دیدم. تنها دلخوشی‌ام این بود که صاحب خانواده‌ای ثروتمند و محترم هستم و...

سالها گذشت و من بزرگ و بزرگتر شدم تا هنگامی که بنا بر حکم قانون و پس از ۱۸ سالگی مجبور بودم پرورشگاه را ترک کنم؛ اما خدا خیلی مرا دوست داشت که با قبول شدن در دانشگاه، مسیر زندگی‌ام تغییر کرد، چرا که اگر به دانشگاه راه نمی یافتم، مانند بسیاری از دوستانم سرنوشت تلخی پیدا می کردم و راهی جز خیابان نداشتم! دانشگاه برای من آغاز یک زندگی جدید بود، با عنایت همان جا آشنا شدم و او بعد از اینکه پنج مرتبه توسط دیگران برایم پیشنهاد ازدواج فرستاد (از همکلاس بگیر تا استادها و مسوولان دانشگاه) و من هر مرتبه «نه» گفتم، سرانجام یکشب وقتی می خواستم وارد خوابگاه دانشجویان بشوم، خودش جلویم را گرفت و گفت: «تو خودت می دانی که نصف دخترهای دانشکده منتظرند من لب تر کنم تا آنها به خواستگاری‌ام بیان! پس چرا میگی نه؟» و من نیز رک و راست حرفم را زدم: «تو هم خوش قیافه‌ای و هم بچه پولدار، جزو دانشجویان ممتاز هم هستی، یعنی بعد از پایان درس یه کاره‌ای خواهی شد! اتفاقاً «نه» گفتن من به همین دلیله؛ آیا فکر می کنی با چنین موقعیتی که شما داری، درسته با یک دختر پرورشگاهی ازدواج کنی؟» بهتزده شد عنایت؛ حتی یک کلمه هم نگفت و فقط با نگاهش مرا آنقدر تعقیب کرد تا وارد ساختمان خوابگاه شدم. آن شب تا صبح اشک ریختم و بر بخت بد خود لعنت فرستادم و... اما فردا صبح وقتی وارد کلاس دانشکده شدم، همه جا را پر از شاخه‌های گل دیدم و جعبه‌های شیرینی؛ بعد هم رئیس دانشگاه اولین تبریک را بهم گفت و... به این ترتیب من و عنایت یک ماه پس از گرفتن لیسانسمان ازدواج کردیم، اما نه به این سادگی، خدا می داند مادر عنایت چقدر متلک بارم می کرد و تحقیرم می نمود تا من کنترلم را از دست بدهم و چیزی بگویم و همه کارها را خراب کنم! من اما، سوای اینکه به خاطر مهربانیهای دو خواهر عنایت (که واقعاً حق خواهری به گردنم داشتند) و همینطور متانت پدرش، خود را موظف به سکوت و صبر می دیدم، که در عین حال به خاطر از دست ندادن عنایت و قولی که به او داده بودم (که حرفهای مادرش را نشنوم) همه چیز را تحمل کردم تا بالاخره مادر عنایت مجبور شد مقابل اراده پسرش کوتاه بیاید و...، اما من و عنایت قولی را که به هم داده بودیم فراموش نکردیم؛ «یافتن خانواده من». خوابهای من همچنان ادامه داشت تا آن روز که عنایت تلفن زد و با خوشحالی گفت: «بالاخره یافتم... ابتدا به هر سختی بود «خاله صدیقه» را در انگلستان پیدا کردم و آنقدر بهش توضیح دادم تا سرانجام تورو شناخت و یک آدرس بهم داد؛ «ساندویچی وفادار» آن مرد معتاد را می شناسه، من هم به سراغ آن ساندویچی رفتم و خوشبختانه صاحب آنجا آدم باهوشی بود و یک راهنمایی بهم کرد: «همان روزها یک خانمی دنبال بچه گمشده‌اش می گشت و یک آدرس هم بهم داد، فقط خدا کنه از آنجا نرفته باشند...»

عجب شبی بود آن شبی که تا صبح پلک برهم نگذاشتم و اول صبح بود که همراه عنایت به آن آدرس رفتیم؛ بدبختانه آن کوچه تغییر نقشه داده بود و بسیاری از خانه‌ها تبدیل به پارک شده بودند، لذا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به سراغ تک تک خانه‌ها برویم و سراغ مردی را بگیریم که؛ «قدبلند بود و اتومبیل گرانقیمت سرمه‌ای رنگ داشت و ۱۹ سال قبل دخترش را که اسمش لیدا بود ازش دزدیدن و...» اما هیچکس چنین فردی را نمی شناخت و فقط دو نفر بودند که بیشتر از بقیه کنجکاوی کردند، نفر اول پیرمرد معتادی بود که می گفت: «اسم لیدا برای من آشناست؛ دختربچه‌ای که گم شده بود، اما این مردی که میگین نمی شناسم...» نفر دوم نیز زنی شصت ساله بود که در زیرزمین یک مغازه آپاراتی —پنچرگیری— زندگی می کرد؛ او که در غسالخانه کار می کرد، می گفت «همسایه‌ها زیاد دوست ندارند باهاشون برخورد داشته باشم» وقتی ماجرا را از زبان من و عنایت شنید، درحالی که اشک می ریخت گفت: «پدر و مادر «لیدا» رو می شناختم... آدمهای محترم و ثروتمندی بودند که هر روز و هر شب چشم انتظار برگشتن دخترشان بودند و کاری جز اشک ریختن ازشون ساخته نبود، تا اینکه چند سال قبل (چون دیگه امیدشان را از دست داده بودند) برای همیشه از این محل رفتند...

وقتی حرفهای «بدری خانم» تمام شد، دلم طوری شکست که سرم را به دیوار گذاشتم و اشک ریختم، بیچاره «بدری» خانم مدام نوازشم می کرد و می گفت: «کاش بهت نگفته بودم...»

* * *

شاید سخت ترین کار زندگی این باشد که برای پیدا کردن کسی که یک عمر دنبالش بوده‌ای، ناامید بشوی! و این همان چیزی بود که من دچارش شده بودم. حتی عنایت برای اینکه من ناراحت نشوم می گفت: «مهم نیست... من که الان خوشبختم؟ حالا اگر مادرم ناراحته به خودش مربوطه...» اما من هر کاری می کردم نمی توانستم آرام بگیرم. حدود هشت ماه گذشت تا... تا اینکه روز مادر سال ۱۳۸۵ فرا رسید...

* * *

من و عنایت خود را آماده کرده بودیم تا برای خریدن کادو —جهت روز مادر— از خانه خارج بشویم و بعد هم به دیدن مادر عنایت «افتخار خانم» برویم، که زنگ خانه به صدا درآمد؛ «ما که منتظر کسی نیستیم؟» عنایت این را گفت و رفت در را باز کرد و لحظه‌ای بعد همراه مادرش وارد اتاق شد؛ طبق معمول منتظر متلک‌ها و طعنه‌های افتخار خانم بودم، اما او در حالی که نمی توانست جلوی هجوم اشکهایش را بگیرد گفت: «همان شبی که عنایت آمد و گفت: «پدر و مادر لیدا از آن محل رفتند» به فکر افتادم که لااقل راجع به آنها خبری به دست بیاورم؛ «اینکه کی بودند و چکاره بودند و...» واسه همین رفتم به همان محل و شروع کردم به پرس و جو و حتی سراغ «بدری خانم» هم رفتم، او نیز همان حرفها را که به شما گفته بود تحویلم داد، اما در کلامش چیزی بود که توجه منو جلب کرد؛ یعنی هر وقت اسم «لیدا» را به زبان می آورد بغض می کرد یا اشکش درمی آمد! برام آنقدر عجیب بود که بهش پیله کردم و آنقدر پرسیدم و پرسیدم و... تا بالاخره «بدری خانم» که متوجه تردید من شده بود گفت: «چه سوالی توی مغزته خانم؟ بگو و من و خودت رو خلاص کن؟!» من هم معطل نکردم و گفتم: «چرا حقیقت را به آنها نگفتی؟» بدری خانم همینطور که اشک می ریخت گفت: «واسه اینکه هم از

بقیه در صفحه ۴۶

هر کجا می‌روی با تمام قلب برو

● جان کابزل

جنگ جهانی اول

۲۰

برگردان: بهروز بهرامی

آلمانها همه مهمات و نفرات خود را در آخرین حمله مورد استفاده قرار دادند، حمله‌ای که سرنوشت جنگ را تعیین می کرد

آخرین حمله

بزرگترین موفقیت ارتش آلمان در آخرین حمله، جدا کردن ارتشهای انگلیس و فرانسه از یکدیگر و به عنوان یک نیروی دفاعی متحد بود

هدف آلمانها

با توجه به اوضاع واقعی آلمان که صبر و تامل مردم آن کشور را در آخرین نفس ها نشان می داد، قیصر ویلهلم در یک کنفرانس سه جانبه با دو تن از بزرگترین و موفق ترین ژنرالهایش، یعنی لودندورف و هیندنبورگ، نقشه‌ای طراحی شد که بر طبق آن آخرین ضربه کاری بر سپاهیان انگلستان و فرانسه در جبهه غرب باید وارد می آمد تا آنها را هم مانند روسیه وادار به تسلیم می کرد و برای نیل به چنین هدفی، آنها باید با تمام قوا و مهماتی که در اختیار داشتند، حمله را آغاز می کردند و نخستین نقشه هم تعرض در نقطه تلاقی قوای انگلستان و فرانسه به منظور جداسازی آنها از یکدیگر بود چرا که آنها تنها با تکیه بر یکدیگر تبدیل به مدافعین قدرتمند می شدند و جدای از یکدیگر به نیرویی معمولی مبدل می شدند. بنابراین در بیست و هفتم ماه می و به سال ۱۹۱۸ آخرین حمله بزرگ آلمان در جنگ جهانی اول آغاز شد. شدت و قدرت این حمله به قدری بود که در همان دو روز نخستین، سوسیون به تصرف درآمد و حرکت به سوی مارن در فاصله ۹۰ کیلومتری از پاریس، آغاز شد. حال آنکه در همان دو روز اول آلمانها موفق به گرفتن ۶۵ هزار اسیر شدند. درواقع پس از چهار روز نبرد پشت قوای انگلیس به دریا بود.

اوج موفقیت آلمان

ادامه حملات برق آسای آلمانها به واقع برای آنها فتوحات شگفت انگیزی را فراهم آورد. از جمله به شهر مهم مونت دیدیه که دارای اهمیت استراتژیکی، غیرقابل انکار بود. پس از تصرف مونت دیدیه، نوبت به بزرگترین هدف آلمان از ابتدای جنگ تاکنون، آنهم جدا کردن ارتشهای انگلستان و فرانسه رسید. این کار در یازدهم آوریل به پایان رسید و ارتش آلمان موفق شد تا مدافعین انگلیسی و فرانسوی را به عقب رانده و سپس در نقطه تلاقی میان آنها شکافی ایجاد کرده و از داخل آن ارتش آلمان به صورت برق آسایی نفرات و مهمات را وارد پشت جبهه متفقین کرد. در همین اثنا بود که ناگهان انگلیس ها متوجه شدند که ارتش پنجم آنها بکلی تار و مار شده بود و باید به سرعت برای جانشین ساختن آن چاره‌ای اندیشیده می شد. جانشین ساختن نیرو، آنهم یک ارتش در بحبوحه جنگ یک عمل تقریباً غیرممکن می نمود چرا که احتیاج به تدارکات و سازماندهی داشت و در آن شرایط، سازماندهی چندان هم امکان پذیر نبود و اکنون انگلیس ها و فرانسویها در انتظار یک معجزه بودند، چرا که پیشقراولان آلمانی حومه پاریس را مشاهده می کردند. درواقع اگر پاریس به دست نیروهای آلمانی می افتاد، خود به معنای پایان مقاومت‌های ارتشهای انگلستان و فرانسه بود چرا که از نظر روحی و انگیزه هم از دست رفتن پاریس فاجعه‌بار تلقی می شد، اما هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که معجزه‌ای که قرار بود نیروهای انگلیسی و فرانسوی را از مخمصه‌ای که به شکلی فاجعه‌بار در آن گرفتار آمده بودند نجات دهد در شکل یک انسان، آنهم یک ژنرال فرانسوی ظهور می کند.

ژنرال فوش

البته ژنرال فوش در سال اول جنگ و در نبرد مارن به عنوان دستیار ژنرال پتن، خودی نشان داده بود، اما

فشارهای داخلی در آلمان

در شروع جنگ امپراتور آلمان یعنی قیصر ویلهلم، قولهای بسیاری به مردم آلمان داده بود. از جمله اینکه پیروزی به سرعت و قاطعانه به دست می آید و مردم در داخل آلمان کوچکترین تنگنایی را به دلیل جنگ احساس نخواهند کرد... و سرانجام اینکه کمبود خاک حاصلخیز و مناطق صنعتی که آلمان به دلیل جمعیت فراوان، دچار آن بود، جبران خواهد شد و آلمان کشوری پهناور و صنعتی می شود. اما پس از چهار سال فاجعه و خونریزی اهداف قول داده شده به دست نیامده بود هیچ، صفهای طویل دریافت سوپ در شهرهای بزرگ و کوچک آلمان، بویژه برلین حکایت از شرایط اسفناک اقتصادی در آلمان می کرد. بنابراین یکبار دیگر آلمان به کمک فرماندهان بزرگ خود یعنی لودندورف و هیندنبورگ که در کنار قیصر ویلهلم یک کمیسیون سه نفره طراحی نقشه‌های جنگی را تشکیل داده بودند، بر آن شدند که کار را یکسره کنند و هر آنچه را که داشتند در حمله‌ای همه جانبه با سه میلیون سرباز در جبهه غرب قرار دهند و تا پاریس پیش رفته، تسلیم متفقین را بر آنها اجبار سازند.

زندانیان آلمانی که توسط متفقین گرفتار آمدند

سربازان آمریکایی در جبهه غرب

بمباران هوایی پاریس توسط آلمانها خرابی هایی به بار آورد

توپهای مخصوص بمباران پاریس از فاصله ۵۰ کیلومتری

هنوز در میان ژنرالهای کم آوازه بود و بخصوص در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ در نبردهای آرارس و سپس سُوم، سرکردگی چند حمله فاجعه آمیز و شکست خورده را بر عهده داشت، که سرفرماندهی قوای فرانسه او را برکنار کرد! اما زمانی که پیشروی آلمانها در سال ۱۹۱۸ و رخنه در شکاف میان نیروهای انگلیسی و فرانسوی ورد زبانها شد و خبر آن به گوش ژنرال فوش هم رسید، او با یکی از بحث برانگیزترین نقشه‌های ممکن در برابر سرفرماندهی قوای فرانسه ظاهر شد و درواقع نقشه فوش براساس یک عنصر طراحی شده بود و آنهم غافلگیری آلمانها بود.

درواقع آنها در این وضعیت در انتظار یک پدیده بودند و آنهم هجوم همه جانبه نیروهای انگلستان و فرانسه در بزرگترین ضدحمله در تاریخ جنگها بود. البته فوش این نقشه را بر مبنای همکاری و همفکری دقیق میان نظامیان فرانسه و انگلستان طراحی کرده بود و اگر کوچکترین خللی در این همکاری ایجاد می شد آنگاه نقشه نه تنها با موفقیت مواجه نمی گردید، بلکه با شکستی سنگین سبب محو شدن قسمت عمده‌ای از نیروهای خودش می شد!

ضدحمله

بدین ترتیب تحت رهبری ژنرال فوش نیروهای فرانسه و انگلیس دست به ضدحمله‌ای عظیم زدند، ضدحمله‌ای که آلمانها که خود در اوج پیاده کردن طرح یک حمله بودند، انتظار آن را نداشتند و در نتیجه پس از سه روز نبرد، نه تنها شکاف بسته شد، بلکه آنچه را که آلمانها در حمله عظیم خود به دست آورده بودند، نیز از دست آنها خارج شد، اما یک موضوع دیگر در طی نبردهای اخیر برای آلمانها به مساله‌ای جدی تبدیل شد و آنهم تلفات فاجعه‌بار آلمانها بود. درواقع از زمانی که آلمانها حمله بزرگ خود را آغاز کرده بودند، انگلیس دچار یکصد و ده هزار کشته شده بود. درحالی که فرانسویها تنها ۷۷ هزار نفر کشته داشتند، اما آلمانها در مجموع ۲۳۹ هزار کشته را متحمل شده بودند و این درحالی بود که آلمان از نظر نظامی به هیچ وجه یارای تحمل چنین تلفاتی را نداشت و ادامه آن به معنای از دست دادن توان نظامی بود.

حمله هوایی به پاریس

عده‌ای میان آلمانها به فکر افتادند تا برای کم کردن فشار از روی نیروهای زمینی خود و در عین حال نگه داشتن فشار و حالت تهدید روی پاریس، از نیروی هوایی خود استفاده کرده و شهر پاریس را هدف قرار دهند. درواقع با چنین حملاتی آلمانها موفق می شدند تا همچنان روحیه متفقین را در شرایط تخریب شده نگه دارند، چرا که تصور در عموم مدافعین متفقین این بود که بمباران هوایی، حملات زمینی را هم به پاریس به دنبال خواهد داشت. بنابراین در حدود پانصد هواپیمای آلمانی حمله‌ای بزرگ را در آسمان پاریس آغاز کردند. البته این حملات تا حدودی تاثیر خود را داشت و دویست هزار نفر از ساکنان پاریس، شهر را ترک کرده و به مکانهای دوردست که خارج از دسترس هواپیماهای آلمانی باشد، اما با این طراحی هم آلمانها ناگهان خود را با نیروی هوایی متفقین درگیر یافتند که به تازگی بر اثر ورود نیروی هوایی آمریکا، شدیداً تقویت شده بود و در این بخش هم تلفات آلمانها بسیار بالا بود و از دست دادن چهارصد هواپیما باعث شد تا آلمانها هواپیماهای باقیمانده خود را از نبرد خارج کرده و برتری هوایی هم به دست متفقین افتاد.

سربازان سیاهپوست آمریکایی مشغول ساختن سنگر

نتایج حمله بزرگ

بدین ترتیب حمله بزرگ آلمانها اگرچه در آغاز موفقیتی شگرف داشت و حتی پیشروی ۵۰ کیلومتری به سوی پاریس را باعث شده بود، اما پس از آغاز حملات متفقین تحت استراتژی ژنرال فوش، هرآنچه که آلمانها به دست آوردند از دست آنها خارج شد، اما این بار یک تفاوت عمده با بارهای قبل داشت و آنهم اینکه در حمله بزرگ آلمانها به واقع به یک قمار دست زده بودند و همه دارایی خود را مورد استفاده قرار دادند که در پایان نتیجه‌ای به دست نیامد و ناگهان سرنوشت جنگ به سویی حرکت کرد که در پایان آن چیزی جز شکستی فاحش را برای آلمانها نداشت.

حال در شماره‌های آینده به مراحل پایانی جنگ جهانی اول می پردازیم، اینکه چگونه در پایان آن نقشه اروپا برای همیشه دگرگون شد و دیگر در آن از آن امپراتوریهای عظیم اثری دیده نمی شد. ■

یک زندانی آلمانی که در جنگ مجروح شده است

سربازان متفقین در خاکریز آماده حمله می شوند

تلفات آلمانها در جبهه غرب

هر چه بیشتر مطالعه کنیم، زیادتر به عظمت عالم و کوچکی خود پی می بریم

● حسینعلی راشد

۶۰ سال پس از سانحه هوایی سوپرگا، شهر تورین در ایتالیا هنوز خود را تحت تاثیر بزرگترین تراژدی در فوتبال ایتالیا می‌یابد

ارواح سوپرگا

برگردان: بهروز بهرامی

سانحه در تپه‌های سوپرگا

هر کشوری و حتی هر باشگاهی برای خود یک روز غم‌انگیز و یک روز در قهقرا را تجربه می‌کند، که آن را تا آستانه نابودی می‌کشاند. برای فوتبال ایتالیا و بخصوص باشگاه مشهور تورینو هم این تجربه به شکل منهدم کننده‌ای اتفاق افتاده است. درحقیقت درست در ۶۰ سال پیش‌تر یک تراژدی غم‌انگیز تر گریبان فوتبال ایتالیا و باشگاهی که تا آن زمان یک سوپرقدرت در فوتبال ایتالیا محسوب می‌شد را گرفت، که متاسفانه هنوز هم ارواح این تراژدی، روی شهر تورین سایه گسترده‌اند. و اکنون در شصتمین سالگرد این سانحه، از آن یاد می کنیم.

تولد در بهار سال ۱۹۰۶

در یک کافه کوچک واقع در تپه‌های حومه شهر تورین به نام «بیراوویت» نمایندگان باشگاهی در حال سقوط به نام «اف. سی. تورنیزه» و باشگاه تضعیف شده دیگری به نام یوونتوس به گرد هم آمدند و با توافق با یکدیگر تولد باشگاه تازه‌ای به نام «اف. سی. تورینو» را اعلام کردند و در همان پروسه، شرابی و سفید را هم به عنوان رنگهای باشگاه انتخاب نمودند. حال نخستین مسابقه‌ای که باشگاه تازه برگزار کرد، سیزده روز بعد در مقابل پروورچلی بود که با پیروزی سه بر یک برای تورینو همراه شد، امروز اگر کسی به کافه «نورمن» که نام تازه‌ای برای همان کافه «بیراوویت» می باشد، قدم بگذارد، یک پلاکت کوچک را بر دیوار کافه مشاهده می کند که نمایانگر تولد تیم فوتبال اف. سی. تورینو می باشد.

البته در آغاز کار مانند هر باشگاه تازه تاسیس شده دیگر، تورینو هم دچار مشکلات گوناگون بود و ایتالیایی های فوتبال پرست، متعصب اما دیرباور، بویژه ساکنین مشهور تورین، هنوز تیم فوتبال شهر را نمی پذیرفتند و معتقد بودند که تیم باید به گونه‌ای عمل کند که استحقاق نمایندگی شهر تورین را که در میان چهار شهر اصلی و بزرگ در ایتالیا است (در کنار رم، میلان، ناپل و ونیز) داشته باشد و طبیعی است که در آغاز کار به دلیل مشکلات اقتصادی و سایر معضلات، یک تیم قادر نیست تا در فوتبال کشوری چون ایتالیا، خود را در رده تیم های ممتاز جای دهد، اما تورینو رفته رفته قدرتمندتر شد و با مدیریت بسیار باثباتی که در آن اعمال می شد، آهسته آهسته نامی برای خود دست و پا کرد، اما بیست سال پس از آغاز کار باشگاه یعنی در سال ۱۹۲٦ سرانجام خانه اختصاصی برای اف. سی. تورینو افتتاح شد و استادیوم فیلادلفیا (با فیلادلفیا در آمریکا، تفاوت دارد) به عنوان زمین باشگاه در هنگام میزبانی برگزیده شد. استادیوم فیلادلفیا که آن هم مشرف به تپه‌های حومه شهر تورین ساخته شده، چهل سال تا اواسط دهه شصت میلادی خانه باشگاه بود و خاطرات بزرگ و کوچک فراوانی در اذهان طرفداران متعصب تورینو از استادیوم فیلادلفیا به جای مانده است که یک دسته از این خاطرات مربوط به مسابقاتی است که تورینو با تیم همشهری خود از آنسوی تورین، یعنی جونتوس برگزار کرده بود. درواقع دربی یا شهرآوردی که بین جونتوس و تورینو همه ساله برگزار می شد در کنار رقابت میان رئال و بارسلون در اسپانیا و اینتر میلان و آ. ث. میلان در ایتالیا، در میان هیجان انگیزترین و پرحادثه ترین دربی های فوتبال در جهان قرار گرفته بود.

ظهور بهترین تیم فوتبال در جهان

وقوع جنگ جهانی دوم که ایتالیا به عنوان یکی از اعضای متحدین (در کنار آلمان نازی و ژاپن) از جایگاههای اصلی آن به شمار می رفت، مانند هر جای دیگری فوتبال قهرمانی و رسمی را متوقف کرد و تنها گاه و بیگاه، بازیهای دوستانه و دست گرمی تنها برای بالا بردن روحیه مردم برگزار می شد، اما پایان جنگ جهانی دوم مصادف شد با ظهور اف. سی. تورینو به عنوان پرقدرت ترین باشگاه فوتبال جهان. حتی به جرأت می توان گفت که این تورینو و فوتبال پرطراوت آن در کنار ستارگان بزرگ آن روز بود که توانست خاطرات فجایع، کشتار و بدبختی های جنگ جهانی دوم را بلافاصله پس از پایان گرفتن آن، از اذهان ایتالیایی ها بزداید. از دروازه‌بانی عضلانی و بزرگ چون والریو باچی گالوپو گرفته تا مدافعینی که چون ماریو ریگامونتی، جوزپه گره‌زار، ازیو لویک، اوزه‌بیو کستی گلیان، زنجیری محکم را در برابر او قرار داده بودند و از بازیکن میانی چون والنتینو ماتزولا (پدر ساندرو ماتزولا) که بهترین فوتبالیست جهان در زمان خود شناخته می شد گرفته تا گلزن غیرقابل مهاری چون گابتوی معجزه گر، همه و همه ستارگان بزرگ جهان فوتبال بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم بودند که یک سلسله حکومتی بدون خلل را برای اف. سی. تورینو راه‌اندازی کردند و زمانی که حکومت آغاز شد، دیگر پایانی بر آن نبود. قهرمانی باشگاههای ایتالیا در سال ۱۹٤٥، دنبال شد با قهرمانی در سالهای ۱۹٤٦، ۱۹٤۷، ۱۹٤۸ و ۱۹٤۹، ضمن آنکه جامهای حذفی نیز در چنین سالها توسط تورینوی بزرگ فتح شد.

اصولاً پنج قهرمانی پی درپی آنهم در مسابقات باشگاهی بسیار مشکلی چون کالچیو (لیگ ایتالیا) تنها می تواند از تیمی بسیار بزرگ سر بزند. البته در کنار ستارگان خود تورینو از مربی بزرگی چون فریرا هم برخوردار بود که با نوآوری در سیستم مورد استفاده خود به نوعی ۲-٤-٤ را توأم با پاسهای کوتاه و یکضرب و قدرت تدافعی حیرت‌انگیز در کنار ضدحمله‌های غیرقابل کنترل به کار گرفته بود و چنان شد که در طی پنج دوره‌ای که تورینو به مقام قهرمانی رسید، یعنی در ۹۳ دیدار خانگی، تیم فوتبال تورینو بدون شکست باقی مانده بود، ضمن آنکه رکورد دیدارهای پیاپی و بدون شکست هم با ٥٥ مسابقه خانگی و خارج از خانه و بدون باخت به همین تیم تعلق گرفت. درواقع در سالهای آغازین پس از جنگ جهانی دوم و قبل از آنکه رئال مادرید در دهه پنجاه میلادی به عنوان بهترین باشگاه در عالم قدعلم کند، این تورینو بود که بهترین تیم فوتبال باشگاهی در جهان لقب گرفته بود. حتی کار به آنجا رسید زمانی که تیم ملی فوتبال مجارستان که از قدرتهای درجه اول اروپا و جهان محسوب می شد برای انجام یک دیدار دوستانه در برابر تیم ملی ایتالیا به رم آمد، مربی تیم ملی ایتالیا در مقابل آن همه ستاره‌ای که در تیم تورینو وجود داشت، سر تعظیم فرود آورد و هر ده بازیکن داخل میدان را از تیم تورینو برگزید و تنها برای دروازه‌بان، آنهم به خاطر شهر رم که میزبان مسابقه بود و جهت احترام گذاشتن به تماشاگران رمی، از دروازه‌بان تیم آ. ث. رم بهره گرفت. یعنی اینکه درواقع تیم ملی ایتالیا همان تیم باشگاه اف. سی. تورینو شده بود. بدین ترتیب تیم فوتبال تورینو و تماشاگران آن در اوج افتخار و در ابرها سیر می کردند، گویی هیچ پدیده‌ای نمی توانست جلودار آنها باشد، اما زهی خیال باطل...

فاجعه

مسوولان باشگاه به قدری از پنجمین قهرمانی در کالچیو شادمان شده بودند که به بازیکنان قول سفری ورزشی و تفریحی به پرتغال را داده بودند، ضمن آنکه از چندی پیش تر

سرپرستان و مسوولان فدراسیون فوتبال پرتغال، درپی کشاندن تورینو به استادیوم نود هزار نفری در لیسبون بودند تا هم از نظر اقتصادی بهره برداری کنند و هم با نشان دادن فوتبال برتر، تماشاگران فوتبالدوست پرتغال را اسیر اب کنند. این مسوولان می دانستند که با دعوت تورینو در واقع تیم ملی ایتالیا را به عنوان میهمان خواهند داشت و در حقیقت، با یک تیر دو نشان را هدف قرار می دهند. و بدین ترتیب بود که در تابستان سال ۱۹۴۹ تیم فوتبال تورینو عازم لیسبون پایتخت پرهیاهوی کشور پرتغال شد. اتفاقاً مسابقه علیرغم اینکه دوستانه بود، از هیجان فراوانی برخوردار بود و با آنکه به نتیجه مساوی رسید، اما تماشاگران خود را راضی به خانه هایشان فرستاد. پس از مسابقه هم به دلیل تعداد ناکافی پرواز میان لیسبون و تورین، در همان بعدازظهر هر هجده بازیکن اصلی تیم تورینو و همراهان آنها که شامل چند خبرنگار و عکاس نیز بودند، سوار بر یک هواپیمای متوسط از نقطه نظر ظرفیت، که کارخانه مشهور فیات در شهر تورین سازنده آن بود، در ساعت چهار بعدازظهر عازم تورین شدند. در مجموع ۳۱ مسافر و خدمه هواپیما در آن حضور داشت که شامل برخی از حماسه سازترین و بزرگترین بازیکنان در تاریخ فوتبال ایتالیا و جهان می شدند. از جمله سیزده ملی پوش که تا آن زمان و حتی بعد از آن در یک باشگاه اتفاق نیفتاده بود. در ساعت اول پرواز بدون مشکلی طی شد. حتی در ساعت پنج و پنجاه دقیقه، خلبان هواپیما با بی سیم از خلبان هواپیمایی که جلوتر از او در حال فرود آمدن در فرودگاه تورین بود، خواست تا بساط قهوه را راه اندازی کنند تا زمانی که نوبت به او رسید، قهوه داغ و آماده باشد. اما چند دقیقه بعد، زمانی که هواپیما بر فراز تپه های سوپرگا در شمال تورین ظاهر شد، مه غلیظی همراه با باران شدید، شرایط دید را برای خلبان و کمک او بسیار مشکل ساخته بود. و فراموش نکنیم که ما راجع به هواپیماهای ساخته شده در پایان جنگ جهانی دوم صحبت می کنیم که هنوز از نقطه نظر ابزار ایمنی از جمله رادار در ابتدایی ترین شرایط بودند و همچنان چشمان و شرایط دید خلبانها حرف اول را در کنترل یک هواپیما می زد. و متاسفانه شرایط دید در وضعیتی بود که خلبان هواپیمای شامل بازیکنان حماسی تیم تورین از آن برخوردار نبود و مه غلیظ و باران شدید در کنار آن باعث شد تا جنگل ها و درختان انبوه روی تپه سوپرگا که هفتصد متری از سطح زمین ارتفاع داشت، از دید خلبانها پنهان بماند و زمانی این دید به دست آمد که دیگر به شکل فاجعه باری دیر شده بود و هواپیما خود را غلتان روی تپه یافت و آنگاه آتشی مهیب هواپیما را در بر گرفت و باعث شد تا همچون یک گوی گداخته و گلوله ای از آتش در سراشیبی تپه سوپرگا، سقوط کند. نتیجه آنکه هر ۳۱ نفری که مسافر هواپیما بودند در دم جان خود را از دست دادند.

Interrogati

شدت فاجعه

تاثیر اسفناکی که این فاجعه روی مردم ایتالیا داشت حتی قابل اندازه گیری نبود. این باور کردنی نبود که یکی از بزرگترین باشگاههای تاریخ فوتبال در جهان، تیمی که پنج سال بدون شکست مقام قهرمانی را در مشکل ترین لیگ در جهان به دست آورده بود، به ناگهان تبدیل به تلی از خاکستر شده باشد. دو روز بعد مراسم تدفین و یادبود به صورت مشترک برگزار شد و یک میلیون نفر از مردم ایتالیا در آن شرکت داشتند و تورینو که برای انجام چند مسابقه دوستانه در فصل تعطیلات خود را متعهد کرده بود، مجبور شد تا با تیم جوانان خود قدم به این مسابقات بگذارد. البته تاثیر این فاجعه تنها باشگاه اف.سی. تورینو را در بر نمی گرفت، بلکه تیم ملی فوتبال ایتالیا هم که در بحبوحه مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۵۰ بود، سیزده تن از اعضای خود را از دست داده بود و جانشین ساختن چنین تعدادی بسیار مشکل می باشد. برخی از بازیکنان از دست رفته چون ماتزولا در عنفوان جوانی بوده و امیدهای فراوانی برای آنها وجود داشت تا تبدیل به بهترین فوتبالیست های جهان بشوند. ساندرینو پسر ماتزولا که در هنگام فوت پدر تنها ۶ سال داشت، خود تبدیل به یکی از بهترین فوتبالیست های جهان شد و به همراه ایتالیا به مقام نایب قهرمانی در جام جهانی ۱۹۷۰ نایل آمد. اما تاثیر منفی آن فاجعه روی تیم ملی ایتالیا سال بعد در جام جهانی ۱۹۵۰ اتفاق افتاد چرا که تیم ملی ایتالیا که به زحمت از سد مسابقات مقدماتی گذشته بود، با آنکه در گروهی نسبتاً آسان در کنار پاراگوئه و سوئد قرار گرفته بود، قادر به صعود نشد و حذف زودهنگام ایتالیا را تقریباً تمامی کارشناسان به دلیل از دست دادن خیل عظیم بازیکنان برجسته در سانحه سوپرگا، می دانستند.

ارواح سوپرگا

اما حذف در مرحله اول مسابقات جام جهانی تنها اتفاق ناخوشایند نبود، در حقیقت برخلاف منچستریونایتد که باشگاه خود را روی خرابه های فاجعه فرودگاه مونیخ، که در آن سیزده بازیکن خود را از دست داد، دوباره بنا کرده بود و تبدیل به یکی از موفق ترین تیم های باشگاهی در فوتبال جهان شد، وضعیت تیم اف.سی. تورینو کاملاً متفاوت بود. آنها پس از سانحه سوپرگان در طی ۶۰ سال تنها یکبار، آن هم به سال ۱۹۷۶ به مقام قهرمانی کالچیو نائل آمدند و در بقیه سالها موفقیتی نداشتند. بسیاری معتقدند که ارواح سوپرگا پس از آن فاجعه تیم تورینو را مسخ کرده است چرا که انواع و اقسام اتفاقات و حوادث پس از حادثه سوپرگا برای تورینو رخ داده است. یکی از تلخ ترین این اتفاقها مربوط به سال ۱۹۵۸ است که تورینو به دسته دوم سقوط کرد. البته آنها سالها بعد از آن دوباره به دسته اول بازگشتند، اما سقوط آنها به دسته دوم آنهم برای نخستین بار در تاریخ فوتبال باشگاهی ایتالیا، تاثیر فراوانی در کاهش تماشاگر برای فصول بعدی داشت و در کنار آن هم ستارگان فوتبال ایتالیا دیگر انگیزه ای در خود برای حضور در تورینو نمی یافتند. اما زمانی که یک فوتبالیست در تورینو آوازه ای برای خود یافت و امیدهایی در دلها پروراند، باز هم ارواح سوپرگا آن امید را هم خنثی کردند! جریان از این قرار بود که در سالهای ۶۶ و ۶۷ فوتبالیستی به نام لوئیچی مرونی در تیم تورینو ظهور کرد که شیوه فوتبال کردن او جادوگریهای جرج بست، ستاره منچستریونایتد را به یاد می آورد. او چنان درخشید که در ۲۴ سالگی مرونی را ستاره بدون تردید فوتبال ایتالیا و امید بزرگ تیم ملی برای جام جهانی ۱۹۷۰ می دانستند. اما باز هم در تپه های سوپرگا، این بار در حین رانندگی در جاده ای که روی تپه بنا شده بود، مرونی ۲۴ ساله دچار سانحه تصادفی شد که برخورد یک تانکر با اتومبیل او، ایجاد کرده بود. مرونی در دم جان باخت.

پس از این اتفاقهای نامیمون، کاهش تماشاگر و وضعیت اقتصادی نامطلوب باعث شد تا مسوولان تیم به اجبار استادیوم و زمین فوتبال خاطره انگیز تورینو را به دلالان فروخته و با ترک استادیوم عظیم فیلادلفیا، باشگاه را به یک استادیوم کوچک با بیست و پنج هزار نفر ظرفیت به نام استادیو المپیکو نقل مکان دادند. این اتفاق هم ذهنیت تلخی را روی طرفداران وفادار تورینو گذاشت تا آنجا که تعداد تماشاگرها باز هم دچار کاهش بیشتری شد.

یک فوتبال تدافعی تنها برای بقا

اکنون هم از آن تورینوی بزرگ که روزی پنج بار پیاپی به مقام قهرمانی در کالچیو می رسد و در یکصد مسابقه بدون شکست باقی ماند و در یک زمان سیزده بازیکن را به تیم ملی ایتالیا داده بود، تنها باشگاهی باقی مانده که فصل در پی فصل تنها برای بقا در دسته اول باشگاههای ایتالیا می جنگد و در هر سال تا آخرین لحظات فصل، امکان سقوط آنها به دسته دوم وجود دارد. در نتیجه هم مسوولان باشگاه به یک سیستم تدافعی و فوتبالی خسته کننده و ناامید روی آورده اند تا فقط دروازه خود را حفظ کنند و بس. تعداد تماشاگر هم که به چنین فوتبالی چندان علاقه مند نیست، روز به روز کمتر و کمتر می شود و باشگاه از نظر مالی و اقتصادی هم تنها با قرض و قوله پابرجا مانده است و چنین است سرنوشت اف.سی. تورینو که روزی روزگاری بهترین تیم باشگاهی جهان لقب گرفته بود و اما همه چیز در تپه های سرد سوپرگا از دست رفت و تنها ارواح آن روز سرنوشت ساز باقی مانده اند تا هر گونه امید را از طرفداران پر و پاقرص تورینو بزدایند. اما آنها هنوز هم در انتظار یک اتفاق هستند، اتفاقی که باعث شود تورینو دوباره به استادیوم فیلادلفیای بزرگ بازگردد، که البته اکنون جایگاهی برای چراندن گوسفندان و بزهای تپه های سوپرگا شده است، اما در درون تعداد قلیلی این امید باقی مانده است که یکبار دیگر تورینوی بزرگ را در استادیوم فیلادلفیا مشاهده کنند که با جام قهرمانی دور افتخار را طی می کند. البته اگر ارواح سوپرگا سرانجام اف.سی. تورینو را ترک کنند. ■

پسران لنگر گاه زندگی مادران هستند
●سوفوکل

مشاور خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

چگونه تمرکز حواس خود را تقویت کنیم

◇ با سلام. دختری هستم دانشجو. نزدیک امتحانات که می‌شود، وقتی می خواهم درس بخوانم تمرکز ندارم فوراً حواسم پرت می‌شود. نمی‌دانم چرا اینطوری می‌شوم. هرچه سعی می کنم بتوانم حواسم را جمع کنم نمی‌توانم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

◇◇ به نظر می رسد بیشترین مشکل شما عدم تمرکز هنگام یادگیری است و گفتید کوشش هایی هم برای جمع شدن حواستان کرده‌اید و موفق نشده‌اید. لطفاً به راهها و روشهایی که در این زمینه امتحان کردید، اشاره کنید.

◇ مثلاً سعی کردم برنامه‌ریزی درسی کنم و یا از فلان ساعت تا فلان ساعت درس خاصی را مطالعه کنم، ولی بیهوده بود. یکی از دوستانم گفت اگر صبح ها درس بخوانم تمرکزم بیشتر می‌شود. درحالی که اصلاً اینطور نشد.

◇◇ دوست عزیز برای داشتن تمرکز روشهای متعددی توصیه می‌شود. ولی ابتدا لازم است که بدانیم تمرکز یعنی چه. تمرکز در لغت یعنی فشردگی و تراکم و در اصطلاح یعنی جلوگیری از ورود افکار مزاحم. گاهی علل عدم تمرکز برمی گردد به محیط خارج که به آن علل بیرونی عدم تمرکز گفته می شود. مثل سردی یا گرمی بیش از حد محیط مطالعه، کم یا زیاد بودن نور، وجود سر و صدا در محیط یادگیری، اشیاء و وسایلی که برای ما تداعی کننده خاطرات خاصی هستند. مشاهده این وسایل منجر به عدم تمرکز می شود. مثل هدیه‌ای که از دوستی گرفته‌ایم یا عکسی که خاطره‌ای را به یاد ما می آورد. اما آنچه که بیش از حد ما را هنگام مطالعه اذیت می کند و باعث عدم تمرکز حواس ما می شود عوامل درونی است. مثلاً آرزوها و تخیلات، نگرانی ها و افکار مزاحم. ممکن است برای خیلی از افراد پیش آید که هنگام مطالعه، افکار زیادی به ذهنشان بیاید و باعث عدم تمرکز حواس آنها شود. روشی که این افراد می توانند استفاده کنند این است که زمان مناسبی را برای فکر کردن به آرزوها و تخیلات و حتی نگرانی های خود اختصاص دهند. مثلاً هر روز از ساعت ۵ تا ٦ بعدازظهر، با این کار به ذهنمان فرمان می دهیم که هر ساعتی حق ندارد به این افکار اجازه ورود بدهد، بلکه فقط زمانی که ما مشخص می کنیم این افکار حق راهیابی به ذهنمان را دارند. در نتیجه احساس کنترل بیشتری بر خود می کنیم، ضمن اینکه ذهن ما با مکانیزم شرطی سازی یاد می گیرد که هر زمانی نمی تواند آشفته شود و هر فکری را به درون خود راه دهد.

راه دیگر برای کنترل حواس پرتی و عدم تمرکز، فعال بودن هنگام مطالعه است. یعنی هنگام مطالعه از روشهایی مثل یادداشت برداری، خلاصه کردن، طرح سوال، علامت گذاری هنگام مطالعه، برجسته‌سازی و... استفاده کنیم. توجه به زمان و مکان مطالعه هم بسیار مهم است. از قدیم به ما توصیه شده که صبح زود برای یادگیری بیشترین بازدهی را دارد درحالی که همه افراد این ویژگی را ندارند و در صبح زود ممکن است خوب یاد نگیرند. مساله و تعیین بهترین زمان مطالعه به تفاوتهای فردی بستگی دارد. ممکن است فردی هنگام شب شروع به درس خواندن کند و دارای همان میزان یادگیری باشد که فردی که در صبح درس می خواند. بهتر است برای این که بهترین زمان مناسب برای یادگیری خود را انتخاب کنید، ساعات مطالعه خود را در برگه‌ای یادداشت کنید. بعد از اتمام مطالعه بررسی کنید که از بین ساعات یادداشت شده، شما در کدام ساعت مطالب را بهتر یاد گرفته‌اید. با کمی دقت می توانید بهترین زمان مطالعه خود را پیدا کنید.

نکته مهم دیگر، زمان گذاری برای استراحت بین فواصل یادگیری است. شما باید بعد از هر ۳۰ یا ٤۵ دقیقه مطالعه، ۱۵ تا ۲۰ دقیقه استراحت کنید تا از یک طرف به آموخته‌های قبلی خود نظم دهید و از سوی دیگر تمرکز حواس بیشتری داشته باشید. ولی نکته مهم این است که هنگام استراحت باید کاری غیر از یادگیری مطلب درسی انجام دهید. مثلاً ورزش کنید، موسیقی گوش دهید. یا اگر می خواهید چیزی بخوانید، مطلب دلخواهی مطالعه کنید که ماهیت درسی و آموزشی ندارد. مثلاً می توانید رمان بخوانید و یا مجله و روزنامه مورد علاقه‌تان را ورق بزنید.

تعبیر خواب

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری

شاگرد من

شهلا حسنی، مجرد، از دزفول

خواب دیدم به حالت افقی در هوا حرکت می کنم. زیر پایم دره و تپه است. آنجا حتی پرنده هم پر نمی‌زد. خودم بودم و دره‌ها و تپه‌ها. بعد صحنه عوض شد و خودم و مادرم را در زیر زمین دیدم. آنجا یک ضریح بود. من کنار ضریح رفتم. پیرزنی دیدم که نشسته. به بیرون نگاه کردم. بیابان بود. فردی عارف را دیدم که کنار مادرم ایستاده بود. فهمیدم که مادرم به ایشان گفت: دخترم مرا اذیت می کند. و او به مادرم گفت: دختر شما، شاگرد من است.

تعبیر

از این خواب می فهمیم شما دختری معتقد هستید و افکاری خاص دارید ولی مادر و برخی از اطرافیان شما را همراهی نمی کنند و در ضمن نفی هم می کنند. از شما انتظارهایی دارند که با خواسته و هدف شما هماهنگ نیست. پرواز در تنهایی یعنی میل به دوری از محیط بیداری خود. پس از پرواز، ناگهان مادر و زیر زمین این معنی را کامل تر می کند. با این که زیر زمین نماد خوبی نیست اما چون ضریح دارد، دل شما را روشن می کند و خوب است. یعنی راهی که می روید درست است و ادامه بدهید ان شاءالله به درجاتی خواهید رسید. باید بسیار صبور باشید.

رخت‌های چرک پدر و مادرم

زهره امیری، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار

مدتی است که خواب می بینم لباس های پدر و مادرم را می شویم. آخرین خوابی را که دیدم تعریف می کنم: به خانۀ پدری رفته بودم. خانه‌ای که بیست سال پیش در آن زندگی می کردیم. ماشین لباسشویی دوقلو در آشپزخانه بود. این ماشین شبیه ماشینی بود که من در جهازم داشتم. لباس ها را دسته بندی کردم و تیره و روشن را از هم جدا کردم بعد آنها را شستم. کارم که تمام شد، به حمام رفتم. همان حمام بیست سال پیش بود. بالای درش شیشه‌ای و پایین آن فلزی بود. روی قسمت شیشه‌ای در پارچه انداختم. پسر دو ساله‌ام هم بود. خودش را خیس کرد. دوش را باز کردم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما افسرده‌اید. معمولا کسانی که خواب می بینند در خانۀ قدیمی روزگار تجرد خود هستند، از زندگی امروز خود رضایت ندارند. باب دل‌شان نیست. خواسته‌هایی داشته‌اند که به آنها نرسیده‌اند. شما از این دسته از افراد هستید. رازی دارید که شاید آن‌قدرها هم مهم نباشد ولی برای شما مهم است. شما بیم دارید که این راز فاش شود. گاهی فکرهایی به سرتان می زند که باعث می شود احساس گناه کنید.

خواب دیگری را که تعریف کردید و اینجا ننوشتم، همین تعبیر را تأیید می کند ضمن این که علت اصلی افسردگی را روابط زناشویی و روزی اندک می داند.

چطور به فرزندمان بگوییم که والدین واقعی او نیستیم

معصومه خلج زاده

◇۱۳ سال پیش من و همسرم به دلیل اینکه بچه‌دار نمی‌شدیم تصمیم گرفتیم سرپرستی کودک یتیمی را به عهده بگیریم. از همان روز اول می دانستیم که باید یک روز این راز را برای او فاش کنیم و حقیقت را به او بگوییم. حال من و همسرم نگرانیم که شنیدن حقیقت باعث ناراحتی روحی فرزندمان شود و علاقه و دلبستگی او را نسبت به ما کم کند. چطور این مساله را برای او توضیح دهیم؟ آیا صبر کنیم که او کمی بزرگتر شود یا همین حالا می‌توانیم این موضوع را به او بگوییم؟

◇◇زمان مطرح کردن این موضوع بستگی به روحیات فرزند شما و میزان آمادگی او برای پذیرفتن این حقیقت دارد. همانطور که شما در سوالتان هم بیان کردید امکان دارد گفتن این موضوع در زمانی که او آمادگی لازم را ندارد اثرات منفی داشته باشد و پذیرفتن این حقیقت برای او سخت شود. امکان دارد این زمان مناسب، رسیدن به سن خاص و یا ایجاد شرایط مساعد باشد اما چیزی که واضح است اینکه دوران نوجوانی و جوانی زمان مناسب‌تری برای مطرح کردن این حقیقت است زیرا در این دوران به دلیل رشد عقلی درک بهتری نسبت به حقایق خواهند داشت. قبل و بعد از این دوران کمی زود و کمی دیر است.

البته بهتر است آن را صادقانه و در کمال آرامش و ملایمت مطرح کنید چون امکان دارد قبل از اینکه شما اقدام به گفتن آن کنید، فرزند شما این موضوع را از کسی یا جایی بشنود. در این صورت شما نباید مضطرب و پریشان شوید زیرا ممکن است این اضطراب و پریشانی را به فرزند خود منتقل کنید. در عوض اگر دست و پای خود را گم نکنید و خود را نبازید احتمال بیشتری وجود دارد که فرزندتان راحت‌تر با این قضیه کنار بیاید، زیرا او می‌بیند که شما خود را به عنوان پدر و مادر واقعی او می‌دانید و این قضیه برای شما کاملاً عادی است. در واقع بچه‌ها رفتارهای عاطفی والدین خود را تقلید می‌کنند. وقتی شما پذیرفته‌اید که والدین او باشید، او هم خود را فرزند این خانواده خواهد دانست.

◇اما نگفتید که چطور باید این موضوع را مطرح کنیم؟

◇◇اگر کودک شما هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد شما این شانس را دارید که خودتان انتخاب کنید چطور این مساله را بازگو کنید. مثلاً می‌توانید برای او داستانی تعریف کنید که چطور زن و شوهری که عاشق فرزند بودند توانستند زیباترین کودک دنیا را که خیلی تنها بود به فرزندی قبول کنند و پیش خود نگه دارند، یا اینکه داستان فرزندی را تعریف کنید که از میان همه پدر و مادرهای کره زمین، زن و شوهر جوانی را انتخاب کرده که صاحب فرزند نمی‌شدند و این سه نفر در کنار یکدیگر خوشحال و خوشبخت هستند. البته این قبیل داستانها برای بچه‌هایی است که کم‌سن و سال هستند. برای جوانان و نوجوانان باید همه چیز را صادقانه و منطقی همراه با احساس قلبی تان مطرح کنید. زیرا احساس قلبی شما به آنها اطمینان خواهد داد که وجود آنها در کنار شما از سر اجبار نبوده و این خواست قلبی شماست.

آخرین نکته این که هر اندازه شما این موضوع را بزرگ جلوه دهید به همان اندازه فرزند شما این موضوع را بزرگ تلقی می کند.

درباه کودکان بیش‌فعالی

آذر دلخوش

تعریف بیش فعالی

بیش‌فعالی اختلالی است که در آن کودک دارای علائمی همچون پرتحرکی، پرفعالیتی، انجام حرکات و عملکردهای ناگهانی، کمبود توجه و یا تمرکز است.

این افراد دائماً خود را مشغول می کنند و اغلب چند کار را با هم انجام می‌دهند و از کارهایی که به آرام بودن نیاز دارند، مثل مطالعه لذت نمی‌برند.

نمی‌توانند توجه زیادی به جزئیات داشته باشند و اشتباهات ناشی از بی‌دقتی (در مدرسه و فعالیت‌های دیگر) در کارهایشان دیده می‌شود.

تحمل و حوصله بازی و کارهای دقیق را ندارند.

وقتی کسی مستقیماً با آنها حرف می‌زند به نظر می‌رسد گوش نمی‌دهند.

دستورهای معلم را پیگیری نمی کنند و نمی توانند تکالیفشان را تکمیل کنند. البته این به دلیل رفتار ستیزه‌جویانه یا نفهمیدن دستورهای معلم نیست.

در تنظیم و برنامه‌ریزی کارهایشان غالباً مشکل دارند.

از انجام دادن کارهایی که نیازمند دقت و تلاش ذهنی است پرهیز می کنند و متنفرند.

وسایل لازم برای انجام دادن کارهایشان را گم می‌کنند. مثل اسباب‌بازی، مداد و دفتر و نوشت افزار.

تحرک زیاد سبب خستگی و آشفتگی شان می‌شود.

کارهای روزانه را فراموش می کنند.

دست و پایشان را تکان می‌دهند و روی صندلی پیچ و تاب می‌خورند.

در جاهایی مثل کلاس که باید آرام روی صندلی نشست، جایشان را ترک می کنند.

در موقعیت‌هایی که اصلاً مناسب نیست شروع به دویدن و بالا پریدن می‌کنند. در نوجوانان و بزرگسالان این حالت به احساس درونی و بی‌قراری تبدیل می‌شود.

شرکت کردن آرام در بازی‌ها مشکل دارند.

بیش از حد حرف می‌زنند.

قبل از اینکه سؤال تمام شود، جواب می‌دهند.

نمی‌توانند نوبت را رعایت کنند.

میان صحبت دیگران می‌پرند یا بازی آنها را قطع می‌کنند.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

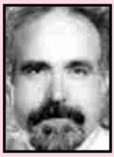

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره حقوقی

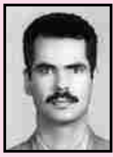

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت
۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

چشمان اشکبار مادر تنها چیزی است که سنگینی دل را به سوز و گداز می رساند

● آلفرد دوموسی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین - بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

کاش با یک مشاور صحبت می کردم

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
f_Zavarei@yahoo.com

عقربه‌های ساعت، به سرعت خودشان را به عدد یازده رساندند و من همچنان منتظر بودم تا اولین نفر را برای مصاحبه به داخل اتاقک کوچکی که در اختیارم قرار داده بودند، بیاورند.

کار در بند زنان کمی مشکل‌تر از بند مردان است. اینجا افراد کمتر میل به مصاحبه دارند و گاهی هم کسانی پیدا می‌شوند ـ مثل دو نفری که از صبح آمدند ـ که قصد دارند با سخنان کذب و بی اساس از چاپ سر گذشتشان در مجله به عنوان سندی بر بیگناهی شان استفاده کنند، که معمولاً در همان ابتدا ناچار می شوم عذرشان را بخواهم. گرچه می دانم بعد از رفتن آنها مدتی طول خواهد کشید تا نفر بعدی از راه برسد، اما چاره‌ای ندارم! اکنون هم مدتی است در انتظار سومین نفر هستم تا بلکه اولین مصاحبه‌ام را شروع کنم. بالاخره انتظار به پایان رسید و زن جوانی همراه مسؤول بند از راه رسید. او خیلی زود صحبت را شروع کرد. می گفت چهار روز است که به زندان آمده و در این مدت با هیچ کس حرف نزده. خیلی دلش می خواست با یک نفر درددل کند و حالا آمده بود تا با خیال راحت حرفهایش را بگوید تا کمی سبک و آرام شود.

زمان را از دست ندادم و از او خواستم شروع کند. زن آرام و شمرده گفت:

ـ بیست و شش سال دارم. فرزند چهارم یک خانواده پرجمعیت هستم. پدرم راننده تاکسی بود و مادرم خانه‌دار. در یکی از محلات شرقی تهران به دنیا آمدم و همانجا درس خواندم. مادرم به امید آنکه صاحب پسر شود، شش فرزند به دنیا آورد که همگی دختر بودند. البته پدر و مادرم به ما خیلی علاقه داشتند و در حد توانشان زندگی خوبی را برایمان مهیا کرده بودند اما خب، داشتن یک پسر که بتواند نام آنها را زنده نگه دارد، برای آنها نعمتی بود که از آن بی نصیب مانده بودند. اما در عین حال برای ما هم کم نمی گذاشتند. اگر چیزی می خواستیم، شاید همان وقت برایمان مهیا نمی شد، اما به هر حال، دیر یا زود، در دسترس مان قرار می گرفت. به همین دلیل هم بود که هیچ کدام از ما شش دختر هیچ وقت دست از پا خطا نکردیم. راه خودمان را می رفتیم و به هیچ کس هم کاری نداشتیم. خانواده‌ام چون شش دختر پشت سر هم داشتند، هر وقت برای یکی خواستگاری پیدا می شد، معطل نمی کردند و اگر طرف آدم خوب و آبرومند و خانواده‌داری بود، سریع با ازدواج آنها موافقت می کردند. به همین دلیل هم بود که وقتی اولین خواستگار مناسب برای من پیدا شد بی معطلی بساط عقد و عروسی ما را فراهم کردند، در حالی که آن موقع من فقط هفده سال داشتم و اصلاً آمادگی و تمایلی برای ازدواج در خودم نمی دیدم. آن پسر هم خیلی آشنا نبود.

خواهرم بر حسب اتفاق با دختری آشنا شده بود و بعد هم برای آن دختر مشکلی بوجود آمد که خواهر و مادرم به او کمک کردند تا مشکلش برطرف شود. آن دختر هم برای آنکه به نوعی از لطف آنها تشکر کرده باشد و در ضمن بیشتر با ما صمیمی شود، مرا به خانواده عمه‌اش معرفی کرد تا آنها مرا برای پسرشان خواستگاری کنند. از آن سو چون از دید پدر و مادرم این جوان اهل کار و زندگی بود و ظاهری مؤقر و متین داشت و فرد مناسبی برای من به نظر می رسید، پس بدون هیچ تحقیقاتی، با ازدواج ما موافقت کردند. من هم که آن زمان سن و سالی نداشتم، هیچ ملاک و معیار خاصی برای ازدواج به نظرم نمی رسید مگر آنکه مرد باید از زن بزرگتر باشد تا اگر مشکلی برایشان پیش آمد، مرد بتواند با درایت آن را حل کند! ضمن آنکه قبل از من، سه خواهر بزرگترم ازدواج کرده بودند و دیگر پدر و مادرم در امر ازدواج دخترهایشان باتجربه شده بودند! بنابراین من ریش و قیچی را به دست آنها سپردم تا خودشان آنچه را اصلاح می دانند، انجام دهند! البته این را بگویم که من هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، اما چون همه می گفتند عشق و علاقه بعد از ازدواج شکل می گیرد، من هم خیلی روی این موضوع پافشاری نکردم، اما احساس می کردم خانواده او چندان تمایلی به این ازدواج ندارند. نوعی سردی در رفتارهایشان به چشم می خورد که حکایت از نارضایتی آنها داشت. تصور می کنم پدر و مادرم هم متوجه این موضوع شده بودند اما به روی خودشان نمی آوردند. چرا که برعکس خانواده داماد، آنها می خواستند این وصلت سر بگیرد!

> **هر بار مرا به باد کتک می گرفت محال بود مشکلی برایم بوجود نیاید**

به هر حال، علی رغم تمام این مسائل ما ازدواج کردیم. هنوز در دوران عقد بودیم که رازی از زندگی همسرم برملا شد. چیزی که اگر خودم با آن مواجه نشده بودم، هرگز باور نمی کردم حقیقت داشته باشد! ماجرا از این قرار بود که یک روز خانمی در کوچه جلوی مرا گرفت و گفت که چهار سال است با شوهرم به صورت قطعی، عقد کرده‌اند! اگرچه ازدواج آنها در جایی ثبت نشده بود، اما او مدعی بود زن اوست و من شوهرش را از چنگش درآورده‌ام. حتی مدعی بود از همسر من صاحب فرزندی هم شده که به دلیل ازدواج ما، ناچار شده بچه را سقط کند! و البته خانواده همسرم هم از موضوع مطلع بودند و دلشان می خواست که او عروسشان باشد! اما این زن که بود؟! شوهر من ویزیتور شرکت صاحب‌نامی بود و آن زن هم در آن شرکت حسابدار بود! او به اتفاق همسر من یک باند اختلاس مالی را تشکیل داده بودند به این صورت که با سندسازی و زد و بندهایی که داشتند، حساب مشتریان شرکت را صفر اعلام می کردند، اما بدهی های طرف را وصول و به حساب خودشان واریز می کردند! آنها برای اینکه کسی از این زد و بند مطلع نشود، در شرکت خیلی با هم صمیمانه رفتار نمی کردند در حالی که بیرون از شرکت، با هم در یک خانه زندگی می کردند. ضمن آنکه دخترک از نظر مالی به خانواده شوهرم هم می رسید و شاید، یکی از دلایلی که خانواده همسرم با ازدواج ما موافق نبودند، همین مسأله بود. اما همانطور که گفتم آنها برای ادامه اختلاسشان از شرکت ناچار بودند ارتباط شان را پنهان کنند، چون امکان داشت با علنی شدن ازدواج آنها، مسوولان شرکت ناچار شوند، پست یکی از آنها را تغییر دهند تا مبادا سوء استفاده‌ای پیش بیاید در حالی که آنها سالها بود در حال سوءاستفاده بودند! و حالا بعد از عقد ما، دخترک آمده بود و از من می خواست از همسرم جدا شوم تا او بتواند همسرم را ناچار کند که رسماً با او ازدواج کند. خانواده همسرم هم علناً از من خواستند تا طلاق بگیرم و پسرشان با همان دختر ازدواج کند تا همچنان گوشه‌ای از بار مالی زندگی آنها را تأمین کند! من وقتی با این مشکل مواجه شدم به سراغ خانواده‌ام رفتم و از ابتدا تا انتهای جریان را برایشان بازگو کردم. اگرچه خودم می دانستم جواب آنها چیست! از همان وقتی که اولین خواهرم ازدواج کرد، پدر و مادرم علناً گفتند که حق برگشتن ندارد، بعد از ازدواج دومین و سومین خواهرم پدر و مادرم در هر نزاع و درگیری و بگومگویی ـ حتی وقتی آشکارا حق با خواهرانم بود ـ از دامادهایشان حمایت کردند، چرا که معتقد بودند اگر یکی از دخترها برگردد علاوه بر بدنامی خانواده، راه برای بقیه هم باز می شود. از دیدگاه آنها اگر حتی زندگی یکی جهنم هم بود باید می ماند و زندگی می کرد تا زندگی بقیه از هم نپاشد. به علاوه چون پدر و مادرم پسر نداشتند معتقد بودند هر دختر بعد از ازدواجش یک پسر به خانه می آورد و آنها حاضر نبودند به راحتی پسرشان را از دست بدهند! پس با این اوصاف طبیعی بود که وقتی من ماجرای شوهرم را برایشان بگویم خیلی خونسرد بگویند که اصلاً به روی شوهرم نیاورم چرا که من زن عقدی و شرعی او هستم و کسی که باید برود آن دخترک است ولو اینکه چهار سال با همسرم زندگی کرده باشد! من با توجه به اخلاق پدر و مادرم در برابر این موضوع سکوت کردم.

بعد از ازدواج ما، چون ارتباط شوهرم و آن دخترک قطع شد، بالطبع شوهرم دیگر درآمد آنچنانی نداشت تا از خانواده‌اش حمایت مالی کند و آنها این موضوع

را از چشم من می دیدند و تصور می کردند من مانع کمک های مالی همسرم به خانواده‌اش می شوم. بنابراین رفتار ناخوشایندی با من داشتند. چند ماهی که از ازدواجمان گذشت متوجه شدم همسرم هنوز با آن دختر ارتباط دارد، حتی چند شب هم به منزل نیامد، گویا دوباره فیلش یاد هندوستان کرده بود. موضوع را به پدر و مادرم گفتم، اما آنها خیلی جدی با این قضیه برخورد نکردند و گفتند باید صبور باشم و چیزی به روی خودم نیاورم تا کم کم این موضوع برطرف شود!

من هم که تجربه خاصی در این زمینه نداشتم، باز هم به نصیحت آنها عمل کردم و منتظر گذشت زمان شدم شاید که مشکلاتم برطرف شود.

اما متأسفانه گذشت زمان اصلاً به نفع من نبود، چرا که هر چه زمان می گذشت بیشتر متوجه رفتارهای نادرست همسرم می شدم. همسر من که خود فرد خطاکاری بود، به شدت به همه چیز و همه کس مظنون بود. او حتی تحمل نداشت که مرا با لباس راحتی و آرایش ملایم در خانه ببیند با اینکه تمام پنجره‌های منزل را با پرده‌های ضخیم و ملحفه پوشانده بود باز هم به همه چیز مظنون بود. از من می خواست تا در خانه ـ حتی وقتی خودمان بودیم ـ حجاب را رعایت کنم. از اینکه من به تنهایی از خانه خارج شوم وحشت داشت، احساس می کرد تمام عالم و آدم کار و زندگی شان را رها کرده‌اند و به دنبال من هستند! این وضع بعد از تولد دخترم بدتر شد. کوچکترین مشکلی که برای بچه پیش می آمد، من به بی توجهی محکوم و به شدت مورد ضرب و شتم او قرار می گرفتم! رفتار او و کتک هایش به قدری وحشیانه بود که هر بار مرا به باد کتک می گرفت محال بود مشکلی برایم بوجود نیاید. یک بار ریه‌ام خونریزی کرد یک بار بینی‌ام شکست. بار دیگر از ناحیه دست دچار آسیب شدم اما... اما ناچار بودم دم نزنم! شوهرم هم چون می دانست خانواده‌ام هیچ حمایتی از من نمی کنند، هر بلایی که می توانست بر سرم می آورد. من هشت سال سکوت کردم. در برابر تمام ناملایمات زندگی. در برابر خیانتکاری آشکار او، در برابر توهین ها و کتک هایش. هشت سال آزار و اذیت روحی و جسمی را تحمل کردم و دم نزدم! هشت سال زمان کمی نبود. دخترم هفت سال داشت و به مدرسه می رفت و شاهد تمام این ماجراها بود! دیگر بعد از هشت سال طاقتم تمام شد! باید با یکی حرف می زدم. باید به یکی می گفتم که چه عذابی می کشم! قاعدتاً این یک نفر را در خانواده خودم یا شوهرم نمی توانستم پیدا کنم. چرا که برای خانواده خودم تحمل این همه عذاب یک موضوع پیش پا افتاده بود و برای خانواده همسرم هم اصلاً مهم نبود که پسرشان چه بر سرم می آورد پس به یک غریبه پناه بردم. به کسی که امین شوهرم بود!

صاحب خانه ما، پسرعمه جوانی داشت که شغلش آزاد بود. همه کار می کرد از نصب و راه‌اندازی ماهواره تا رایت سی دی و رانندگی! این پسر جوان چون چشم پاک و مطمئن بود، خیلی زود به خانه ما راه پیدا کرد. اغلب کارهای تعمیراتی منزل ما با او بود. حتی گاهی با اجازه همسرم مرا به منزل مادرم می برد. گاهی هم برای خرید منزل می رفتیم و خلاصه به نوعی امین خانواده ما به حساب می آمد. طبیعی بود که در این رفت و آمدها کم کم سر صحبت باز شود و به تدریج برای من این حالت بوجود بیاید که می توانم به او اعتماد کنم و از مشکلات زندگی‌ام با او حرف بزنم. او که تقریباً هم سن و سال خودم بود همیشه به حرفهایم گوش می داد، اما هیچ وقت مرا به طلاق و یا هر عمل نسنجیده دیگری ترغیب نمی کرد. او همیشه می گفت که چون خودش فرزند طلاق است، می داند بچه‌های طلاق چه کمبودهایی در زندگی شان دارند و برای اینکه دختر من این کمبودها را نداشته باشد، مرا تشویق می کرد تا با یک مشاور خانواده صحبت کنم و از آنها برای حل مشکلاتم چاره‌جویی کنم. من به توصیه او چند بار این مسأله را با شوهرم در میان گذاشتم، اما او قبول نکرد. به نظر او فقط دیوانه‌ها به مشاوره می رفتند!

کم کم این پسرک شد سنگ صبور من. حتی چند مرتبه شوهرم در حضور او مرا به باد کتک گرفت و او از نزدیک دید که من چطور زیر دست و پای همسرم از درد به خود می پیچم! رفتارهای شوهرم از دید او خیلی عجیب و غریب بود و نمی توانست باور کند مردی اینچنین ناجوانمردانه با زنش برخورد کند.

ارتباط ما بعد از اتمام موعد اجاره منزل، همچنان ادامه داشت و او مثل سابق به خرده کاریهای ما می رسید تا آن ماجرای عجیب و غریب پیش آمد! همه چیز از تماس همکار همسرم شروع شد. او در ساعتی که همسرم منزل نبود، با من تماس گرفت و گفت مدتی است شوهرم به شدت سیگار می کشد ـ و از آنجا که سابقه آلودگی به تریاک را داشت ـ همکارش تأکید می کرد مراقب او باشم مبادا دوباره آلوده شود!

آن شب وقتی شوهرم به منزل آمد و چند نخ سیگار پشت سر هم دود کرد ـ بدون آنکه حرفی از تماس همکارش بزنم ـ معترض شدم و از او خواستم تا مصرف سیگارش را کم کند. حتی به او گفتم خبر دارم که وقتی ما در خانه نیستیم رفقایش را به منزل می آورد و همراه آنها مشروبات الکلی مصرف می کند! ـ این را از همسایه‌ها شنیده بودم ـ این افشاگری های من باعث شد همسرم ناگهان از کوره به در رود و ناگهان از جا برخیزد! او ابتدا تمام تلفن ها را قطع کرد، بعد کمر را برداشت و شروع کرد به کتک زدن من! آنقدر مرا زد تا بالاخره همسایه‌ها متوجه موضوع شدند و مرا به بیمارستان رساندند. در بیمارستان پس از انجام اقدامات درمانی به من گواهی دادند تا بتوانم از شوهرم شکایت کنم و این سرآغاز ماجرا بود.

بعد از بهبودی من جرأت پیدا کردم و از همسرم شکایت کردم. حتی همان پسری را که راجع به او صحبت کردم به عنوان شاهد به دادگاه معرفی کردم ـ او را معرفی کردم چون با توجه به اخلاق همسرم هیچ کدام از همسایه‌ها حاضر نشدند به نفع من شهادت دهند او هم به این شرط پذیرفت که همسرم نفهمد او به نفع من شهادت داده ـ چند وقتی از این جریان گذشته بود که برگه احضاریه دادگاه برای همسرم آمد! او وقتی

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز:

(همه ما در زندگی اشتباه می کنیم اصلاً زندگی صحنه آزمون و خطاست! ولی برخی اشتباهات به قدری فاحش است و تاوان آن به قدری دشوار که دیگر نمی توان نام اشتباه بر آن گذاشت! پذیرفتن این موضوع که زنی با وجود داشتن همسر و فرزند ۷ ساله؛ برای درددل کردن به یک مرد بیگانه پناه می برد همانقدر دشوار است که نخواهیم بپذیریم این جریان، به گونه‌ای از قبل طراحی شده بود!

ناسازگاری در زندگی هر زوجی ممکن است اتفاق بیفتد و این از طبیعی ترین مشکلات زندگی زناشویی می تواند باشد. خیلی طبیعی است که دو نفر به هر دلیلی نتوانند در کنار هم احساس خوشبختی کنند! این می تواند دلایل فراوانی داشته باشد از تفاوت فرهنگی تا اختلاف طبقاتی و تحصیلی و تربیتی! و از آنجا که برای هر مشکلی راه حلی وجود دارد. جدایی اگرچه منفورترین اما آخرین راه حل ممکن است! راه حلی که اگرچه چندان پسندیده نیست، اما بین بد و بدتر همیشه گزینه «بد» بهترین راه حل است. همانگونه که بین طلاق و قتل قطعاً طلاق گزینه بهتری بود! ما در مقام قضاوت نیستیم و حکم نمی‌دهیم که شوهر او آدم بدی بوده اما شاید در کنار هم قرار گرفتن این دو، چندان درست نبوده شاید هر کدام از این دو، اگر در کنار جفت مناسب خود قرار می گرفتند، اکنون نه «مرد» به قتل رسیده بود و نه «زن» در زندان به سر می برد. و همه اینها به آن گزینش مهم، یعنی انتخاب همسر باز می گردد! کاش جوانها و خانواده‌ها قبل از ازدواج چشم‌هایشان را باز کنند تا بعد از ازدواج به مشکلاتی از این دست برنخورند و کاش این آخرین پرونده همسرکشی باشد که به نظر نگارنده همیشه بدترین سوژه مصاحبه‌های ماست!)

وظیفه سودبخش است، به اندازه توانائی

● آی ال

کیانا نصرت‌زاده

تجربه یک احساس متفاوت

بعد از یک سال آنقدر پول پس‌انداز کرده بودم که توانستم مغازه کوچکی اجاره کنم و لباس بچه بفروشم

به بهانه عروسی خواهرزاده‌ام بعد از هفت سال به خانه می‌خواستم برگردم... دلشوره داشتم. آیا پذیرای من می‌شوند؟ آیا در جمع آنها غریبه نیستم؟!

به تنهایی عادت کرده بودم و حالا یک دفعه خبر عروسی سمیرا را شنیده بودم. آخرین بار که دیده بودمش دختربچه مدرسه‌ای بود که با اونیفرم آبی رنگش نفس نفس زنان آمد خانه‌مان. توی حیاط ایستاده بودم. چمدان به دست داشتم می‌رفتم ترمینال گفت:

ـ این را برای شما خریدم، خاله جان.

یک عروسک پارچه‌ای ساده و قشنگ که یک طرف آن صورت عروسک می‌خندید و طرف دیگرش صورت عروسک اخم می‌کرد... سمیرا را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم... حالا خبر عروسی‌اش را بهم می‌دادند. انگار گذشت زمان به یک باره رخ‌نمایی کرده بود. باز گذشته و سرنوشتی که داشتم به یادم افتاد... دیگر نمی‌توانستم مثل روزهای قبل در مغازه را باز کنم و با خوشرویی از مشتری‌ها استقبال کنم... انگار تو دنیای دیگری بودم. در چهار سالگی، نه سالگی... آن روز که تصادف کردم...

از پدرم خاطره زیادی ندارم. چهار سالم بود که سکته کرد و از دنیا رفت... مادر مجبور شد دست مرا بگیرد و به قبرستان ببرد... صدای گریه‌ها و جیغ‌ها را گاهی می‌شنوم... چیزی توی سرم تکرار می‌شود... مادر می‌گفت، بدترین روز زندگی‌اش بوده... هم عزادار پدرم و هم باید حقیقتی سخت را به بازماندگان آنها می‌گفت...

مادرم همسر دوم پدرم بود. ازدواجی مخفیانه که تا در قید حیات بود هیچ کس از آن خبر نداشت. اما بعد از مرگش مادر مجبور بود واقعیت را به آنها بگوید... خدا را شکر که خاطره‌ای از آن روزهای وحشتناک ندارم. مادر می‌گفت وقتی واقعیت را گفته، با چنان خشمی به او نگاه می‌کردند که انگار بزرگترین گناه دنیا را مرتکب شده است... بعد از تنش‌های زیاد، بالاخره حضور همدیگر را در زندگی تحمل می‌کنند. مادرم سهمی از ارث پدرم نمی‌گیرد در عوض خواهر و برادرهایم به او اجازه می‌دهند در یکی از خانه‌های پدرم زندگی کند... ۹ ساله بودم که جلوی چشمم مادر با یک اتوبوس تصادف کرد و چادرش وسط خیابان پهن شد. وحشت کرده بودم در حالی که هیچ خبری از تنهایی در این دنیا نداشتم. شده بودم دخترک ۹ ساله‌ای که نه پدر داشت و نه مادر!...

همسر اول پدرم، از سر لطف و به خاطر خدا، حاضر شد مرا بزرگ کند... در خانه‌ای بودم که هیچ کس آشنا نبود... یک شبه زن مسنی شده بود مادرم و خواهر و برادرهای بزرگی پیدا کرده بودم. با من مهربان بودند اما نه از سر خونی که به نوعی در رگ‌هایمان مشترک بود بلکه از سر ترحم و دلسوزی... هیچ وقت نمی‌توانستم فرزند واقعی آن زن باشم و یا خواهر کوچک و دوست داشتنی آنها...

هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر حس می‌کردم که باید از آن خانه بروم... لطف و محبت‌هایشان به من یادآوری می‌کرد که من میهمان هستم و باید دیر یا زود بروم... اما کجا؟ چطور؟ دیپلم را که گرفتم به بهانه کار در تهران، به خانه خاله‌ام رفتم. من یادگار خواهر جوانمرگش بودم و امید داشتم در خانه او احساس آرامش کنم. اما نه، آنجا هم مهمان بودم...

مشغول به کار شدم. کاری سخت در بیمارستان... یک شب وقتی خسته به خانه برمی‌گشتم یک وانت که انگار راننده‌اش از من خسته‌تر بود، به من زد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. چشم باز کردم در بیمارستان بودم. یکی از برادرهایم بالای سر من بود و خاله‌ام دستی به صورتم می‌کشید....

چند هفته بعد در حالی که نمی‌توانستم خوب راه بروم مرا به شهرستان بردند. احتیاج به مراقبت ویژه داشتم و این موضوع مرا خیلی ناراحت می‌کرد. احساس می‌کردم برای آنها دردسری شده‌ام... اما آنها هر کاری می‌کردند تا من زودتر خوب شوم... آنجا بود که تصمیم قطعی‌ام را گرفتم و گفتم:

ـ هر طور شده باید خانه‌ای برای خودم بسازم و یک زندگی مستقل داشته باشم.

حالم که خوب شد یک آگهی در روزنامه دیدم که در جزیره کیش یکی از هتل‌ها کارمند می‌خواهد. بارم را بستم و راهی کیش شدم. وسط تابستان بود. از آسمان کیش آتش می‌بارید و من احساس می‌کردم بالاخره صاحب خانه‌ای برای خودم خواهم شد.

کارم را با جدیت شروع کردم... بقیه همکارها به هر بهانه‌ای دلشان می‌خواست به خانه برگردند اما من خانه‌ای نداشتم و شب و روز کار می‌کردم... درآمد خوبی داشتم و روز به روز بیشتر پیشرفت می‌کردم... بعد از یک سال آنقدر پول پس‌انداز کرده بودم که توانستم مغازه کوچکی اجاره کنم و لباس بچه بفروشم. با سرمایه اندک شروع به کار کردم... زندگی‌ام شد کار و کار و کار... گهگداری هم خواهر و برادرها زنگ می‌زدند و احوالی می‌پرسیدند و من همیشه برای محبت‌هایشان سپاسگزار بودم...

حالا بیش از هفت سال گذشته بود... خبر عروسی سمیرا، به من یادآوری کرد که نمی‌شود برای همیشه ریسمان‌ها را برید... آنقدر اصرار کردند که بالاخره با یک چمدان سوغات راهی شهرستان شدم. وقتی به آن خانه رسیدم پاهایم لرزید. تازه حس کردم چقدر دلم برای همه آنها تنگ شده بود. نامادری‌ام پیر شده بود و چنان مرا در آغوش گرفت که احساس کردم مادر واقعی‌ام است. تجربه عجیبی بود... من یک خانواده پرجمعیت داشتم... احساس می‌کردم یکی از آنها هستم و وقتی مرا به عنوان خاله عروس معرفی می‌کردند، احساس غرور داشتم... مراسم عروسی برگزار شد. چند روزی ماندم و دوباره برگشتم کیش... این بار با احساس متفاوتی به خانه‌ام برگشتم احساس داشتن یک خانواده... تنها نبودن و اینکه من هم مثل دیگران دلم برای خانواده‌ام تنگ می‌شود.

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس رایگان است

ناهید محمدیان زاده

نرگس غلامشاهی

محمدمهدی صفری

مرضیه سروری

حسین قاسمی

داریوش دارابی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

تقاضاهای نامعقول

سرکار خانم ر—ف از تهران چنین نوشته‌اند

دختری ۲۸ ساله هستم، حدود یکسال پیش، خواستگاری که اتفاقاً از اعضای دور فامیلی هم محسوب می شد و ۲۹ سال داشت از من خواستگاری کرد. حال از آنجا که جریان تقریباً درون فامیلی بود، پدر و مادرم به من نصیحت کردند که به گونه‌ای پاسخ دهم که در داخل فامیل مشکلی ایجاد نشود، من هم بر آن شدم تا او را هم یک مورد ازدواج مانند سایر موارد بدانم و روشی در پی نگیرم که احساس شود به خاطر خویشاوندی، تبعیضی قائل شده‌ام.

بنابراین زمانی که او به خواستگاری آمد و من برخی از خصوصیات او را پذیرفتم تصمیم گرفتم تا مدتی با او رفت و آمد البته بدون انجام عقد داشته باشم تا آشنایی بیشتری نسبت به یکدیگر به دست آوریم. بدین ترتیب ما ملاقاتها را شروع کردیم که در کنار آن ملاقات با خانواده‌های یکدیگر را هم انجام دادیم. حال پس از یک سال من نتیجه گیری کرده‌ام که وجوه منفی در او البته از نظر من بیشتر از وجوه مثبت می باشد و من قصد ندارم به این ازدواج تن دهم.

اما متاسفانه پدر و مادرم می گویند که دیگر دیر شده و پس از یک سال من نباید و نمی توانم که نظر خود را عوض کنم. البته هرچه می گویم که من فقط برای یافتن نظر اقدام به این رفت و آمد کرده‌ام، کسی باور نمی کند.

برخی از خصوصیات

ما هر دو تا مرحله لیسانس تحصیل کرده‌ایم، اما او دارای خصوصیاتی است که من هرگز نمی توانم در شوهرم بپذیرم. برای مثال او بسیار مقتصد است و حتی زمانی که به رستوران می رویم او حتی در انتخاب غذای من هم دخالت می کند و از من می خواهد تا غذای ارزان تر را انتخاب کنم. دیگر اینکه او تقاضاهای مالی عجیبی از من می کند. برای مثال می خواهد تا به عنوان هدیه جشن تولد به او دو میلیون تومان پول بدهم. از طرفی او می گوید؛ زمانی که ازدواج کردیم اجازه نمی دهم که اهل فامیل هر زمان که تمایل داشته باشند به ما سر بزنند، بلکه ما باید برایشان تعیین کنیم که چه زمانی به دیدار ما بیایند. از همه بدتر او می خواهد که من درآمد ناشی از مشغله‌ام را دربست به او بدهم چرا که او تصور می کند بهتر از من از عهده خرج کردن پول من برمی آید.

البته همه این خصوصیات منفی باعث شده که من از نظر عاطفی هم چندان علاقه‌ای به او در خود احساس نکنم، اما حالا از دو جناح گرفتار شده‌ام؛ یکی پدر و مادرم که از ترس برهم خوردن روابط فامیلی می خواهند مرا مجبور به این ازدواج کنند و از سوی دیگر هم شخص او است که مرا راحت نمی گذارد و می خواهد مرا مجبور کند. حال به راهنمایی شما نیازمندم که چگونه می توانم خود را از این مخمصه نجات دهم. من به واقع نمی خواهم تن به این ازدواج بدهم چرا که می دانم سراسر مشاجره و برخورد خواهد بود و این فضای ازدواجی نیست که من در ذهن خود از کودکی تا حالا دنبال آن بوده‌ام. لطفاً راهنمایی ام کنید.

پاسخ ویژه

با منطق راضی کنید

نیاز به یک گفتگو

خوشبختانه شما ۲۸ سال دارید و طرف مقابل هم ۲۹ ساله است، بنابراین جوانهای خام و کم تجربه ای نیستید که مجبور به کارهای ناخواسته شوید، بنابراین شما در دو موردی که اختلاف نظر دارید، باید بنشینید و با سعه صدر و در نهایت آرامش به گفتگو بپردازید و با منطق سعی کنید ایده منطقی خود را دنبال کنید. در درجه اول به پدر و مادر خودتان باید بگویید که اقدام به یک ازدواج ناخواسته و بعد مشکلات خانوادگی ناشی از آن بیشتر از نظر فامیلی مشکل ایجاد می کند تا اینکه اصولاً ازدواجی صورت نگیرد و هر دو طرف به خوبی و خوشی به دنبال کار خود بروند، حتی آنها می توانند به نزد پدر و مادر طرف رفته و با خوشی ماجرا را فیصله بدهند.

صحبت مستقیم

با طرف مقابل هم باید از همین منطق استفاده کنید، یعنی اینکه به او بگویید که حالا آنها به عنوان اقوام از نوعی احترام نسبت به یکدیگر برخوردارند، اما پس از ازدواجی که در آن تضاد شخصی وجود دارد، حتی این احترام هم از میان خواهد رفت و جای خود را به انواع و اقسام رفتارهای متضاد و تلخ خواهد داد.

شما به او بگویید که مطمئن هستید که او دهها مورد مناسب برای ازدواج پیدا خواهد کرد. البته من ریشه این اصرار را شناخته‌ام. در واقع به او این احساس دست داده که اگر با شما ازدواج نکند، آنگاه سایر اهل فامیل او را تبدیل به کسی می کنند که با او بازی شده و حتی نتوانسته که خود را به یک دختر فامیل هم اثبات کند.

بنابراین بیشتر از اینکه او روی علاقه شخصی خودش به شما اصرار برای ازدواج دارد بر مبنای وجهه خودش عمل می کند و از آن بیم دارد که در صورت انجام نشدن ازدواج، این وجهه را از دست بدهد. او حتی نسبت به پدر و مادرش هم همین احساس را دارد و نمی خواهد که آنها او را بی عرضه خطاب کنند.

بنابراین شما با توجه به درکی که از دغدغه‌های او دارید سعی کنید به او ثابت کنید که چنین اتفاقهایی نخواهد افتاد و او اگر بتواند با پدر و مادرش یک صحبت منطقی و رودررو داشته باشد و به آنها بگوید که به دلیل فقدان عشق، این ازدواج درست نیست و اگر هم صورت گیرد، دردسرهای بیشتری ایجاد می کند.

روی خصوصیات منفی او اصرار نکنید

در این میان نباید خصوصیات منفی او مانند مقتصد بودن و یا تقاضای پول کردن را نه به رخ او بکشید و نه جای دیگری باز گو کنید. در واقع اگرچه این خصوصیات منفی هستند اما شما نباید احساسات او را جریحه دار کنید و با بیان خصوصیات منفی شخصیت او را در برابر دیگران زیر سوال ببرید، بلکه فقط همه جا بگویید که به اتفاق تصمیم گرفته‌اید که به یکدیگر تعلق ندارید وگرنه او پسر خوبی است و حتماً یک همسر مناسب انتخاب می کند.

بنابراین برخلاف سابق اگر بتوانید شخصیت او را به او بازگردانید و از راهی وارد شوید که او احساسات بدی نسبت به خودش نداشته باشد، آنگاه به مراتب راحت تر می توانید او را راضی کنید که منطق را در این میان مشاهده کند و دست از اصرار خودش بردارد.

در حقیقت شما نیاز دارید به اینکه رابطه را به همان دوران احترام متقابل و در دورانی که قبلاً وجود داشت بازگردانید و اکنون نیازی به انتقاد از شخصیت او نیست چرا که مساله‌ای را حل نمی کند و دردی را درمان نمی کند. زمانی که پدر و مادرش و خودش کاملاً قانع شدند که صرف نظر کردن از این ازدواج هیچگونه خللی بر وجهه آنها وارد نمی آورد آنگاه به راحتی به منطق و آنچه که صحیح و درست است تن می دهند.

بدین شکل شما هم از یک ازدواج فاجعه آمیز جلوگیری کرده‌اید و هم اینکه یک رابطه فامیلی را در همان حالت احترام متقابل حفظ کرده‌اید.

موفق و پیروز باشید

زنهار مگو سخن بجز راست، هر چند ترا در آن ضررهاست
● ایرج میرزا

لحظه به لحظه با پیوند قلب

وقتی لبخند پیوند می گیرد

عکس: محمد ذبیحیان

با تشکر از آقای عباس آذرخش که ما را در تهیه این گزارش یاری کردند

از دانشگاه «کیپ تاون» آفریقای جنوبی تا بیمارستان «مسیح دانشوری» دارآباد، در شمالی ترین نقطه تهران و گذشت نزدیک به چهل سال از اولین عمل پیوند قلب توسط دکتر «کریشین بارنارد» تا آخرین آن توسط تیم جراحی پیوند اعضاء بیمارستان مسیح دانشوری، تلاشهای مضاعفی هستند برای عقب راندن مرگ و پیشی گرفتن زندگی!

پیوندها امید آفرینند و لحظه های زندگی را تداوم می بخشند و هر عمل پیوند با کوله باری از پیشرفت علمی و تجربی به کمک آیندگان می شتابد تا سرانجام عمل پیوند به آنجا می رسد که همه اعضاء قابلیت و کارآیی مجدد داشته باشند و علم و قانون را با تحول گره بزنند.

دار آباد نه شاه آباد!

روزی روزگاری مظفرالدین شاه قاجار به بیماری سل مبتلا شده، پزشکان اقامت در جایی خوش آب و هوا را برای او تجویز کردند، پس از مدتی اطرافیان شاه با مشاوره پزشکان در کوهپایه شمال تهران در دامنه رشته کوه البرز جایی را پیشنهاد کردند و در آن ساختمانی کاخ مانند ساختند و از آن زمان آن محل را شاه‌آباد نامیدند که بعداً به دارآباد تغییر نام داد.

درختان بلند و فضای سبز زیبا و هوای خشک و پاک این محل که بعدها به بیمارستان دارآباد و سپس به بیمارستان مسیح دانشوری معروف شد، دیرزمانی است که با نام پیوند اعضاء گره خورده و نامی آشنا و ملموس برای بیماران منتظر دریافت عضو در سراسر کشور است.

سلامی دوباره!

بخش پیوند بیمارستان با نام و عکس بیماران پیوندی تزیین شده و دیوارها با اخبار پزشکی پوشیده شده. عمل پیوند یکباره کلید می خورد، زیرا دهنده که همان جوان مرگ مغزی است از نقطه‌ای در کشور معرفی شده و بلافاصله هماهنگی های لازم انجام و مقدمات عمل و اهداء عضو و کارهای اداری و قانونی پیگیری می شود و آنگاه اعضاء اهدایی به نقاط مختلف کشور ارسال می شود. کبد به بیمارستان نمازی شیراز، کلیه و قرنیه و نسج دیگر به نیازمندترین بیماران و...

دوشنبه ساعت ۹/۳۰ صبح، با زنگ تلفن یکی از دوستان از انجام عمل اهداء اعضاء و عمل پیوند قلب خبردار می شوم. ساعت شروع ۱۴ بعدازظهر اعلام می شود. با خبرنگار عکاس مجله اطلاعات هفتگی آقای محمد ذبیحیان هماهنگی های لازم به عمل آمده و خود از ساعت ۱۲/۳۰ دقیقه در محل دفتر پیوند اعضاء بیمارستان حاضر می شوم.

شوری عجیب قلبم را فرا گرفته و لحظات به سختی می گذرد، سرانجام جوان دهنده اعضاء را می بینم. آرامتر از تمامی حاضران بر تخت مجهز بخش آرمیده!

موهای طلایی

او جوانی ۲۶ ساله بنام حسن پازوکی است، اهل و ساکن زنجان، متاهل بوده و دارای شغل آزاد اما در اثر تصادف موتورسیکلت به مرگ مغزی دچار شده. موهای طلایی بر پوست سفید صورتش برق می زند. دستگاههای تنفسی و قلبی به همراه پارچه‌ای که بدن او را در ۳۷ درجه حرارت ثابت نگه دارد. شنیده می شود که چند تن از پزشکان متخصص مرگ مغزی او را تایید کرده‌اند و در نهایت ساعت ۲ بعدازظهر نماینده پزشکی قانونی در جلسه‌ای با اعضای خانواده او آخرین عملیات قانونی اهداء اعضا را انجام می دهد.

▲ معاینه های اولیه

▲ دریافت مجوز اهدا اعضا با حضور نماینده پزشکی قانونی و برادر اهداکننده

▲ معاینه های تخصصی برای آغاز عمل

▲ قلب اهدا کننده، آخرین چک های سلامت را پشت سر می گذارد

قلب، کبد و کلیه‌ها سالم و قابل پیوند هستند. نماینده پزشکی قانونی از بستگان مرحوم امضاء رضایت نامه را می گیرد و می گوید: کار بزرگ شما را تنها خداوند می تواند پاداش دهد.

حرکت آغاز می شود

جوان خفته با تخت مخصوص به آرامی به حرکت درمی آید. مقصد اتاق عمل بخش جراحی قلب. از ابتدای جلسه خانم دکتر «کتایون نجفی زاده» رئیس واحد فراهم‌آوری اعضاء پیوندی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی و همکاران او با دقت و وسواس، تمام جزییات را چک می کنند.

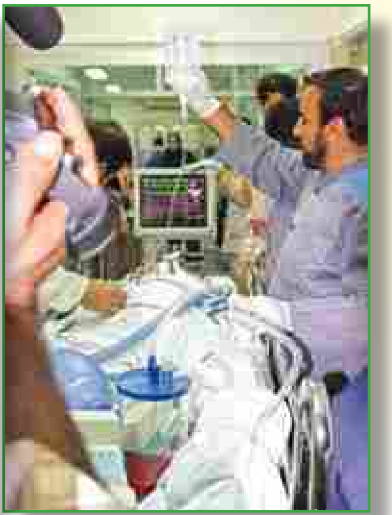

جراحی آغاز می شود

در اتاق عمل باز می شود. خانم انتظاری سرپرست اتاق عمل بیمار را تحویل می گیرد. گزارشهای پزشکی به زبان خاص خودشان رد و بدل می شود.

شیراز در انتظار

ساعت ٤ بعد از ظهر است و مقدمات عمل جراحی بر روی دهنده اعضاء آغاز می شود و سرانجام در ساعت ٦/٣٠ کبد و کلیه‌ها جدا می شوند، در شیراز و بیمارستان معروف نمازی آن بیماری آماده و منتظر کبد پیوندی است. کبد در ظرف مخصوص پر از یخ به سوی فرودگاه حمل می شود. دکتر کاکایی فلوشیپ جراحی پیوند عضو ظرف مخصوص کبد را چون عزیزی در آغوش گرفته. کلیه‌ها به دو بیمارستان مختلف تهران ارسال می شود تا دو بیمار دیگر بهاری در بهار داشته باشند.

و اینک قسمت اصلی پیوند رقم می خورد. در اتاق عمل دیگر تیم پزشکی آماده کار است. از پشت در شیشه‌ای اتاق عمل چهره رنجور بیمار قلبی گیرنده را می نگرم. ٤٧ ساله است و دو فرزند دارد. بیش از یک ساعت است که مقدمات عمل جراحی بر روی بیمار گیرنده آغاز شده و با شروع عمل سرانجام قلب بیمار از سینه‌اش خارج و بدن او به پمپ مخصوص که کار قلب را انجام می دهد وصل می شود. تیم جراحی اتاق اول به سراغ فرد دهنده قلب می رود و قلب او نیز از سینه خارج می شود و گرمای سینه جای خود را به خنکای ظرف پر از یخ می دهد و در دستان پرستار بخش به اتاق دیگر منتقل می شود. دیگر بار عمل پیوند با سرعت پیگیری می شود و لحظات با هیجان مضاعفی می گذرند. اینجا حتی لحظه‌ای بی ارزش وجود ندارد.

صدای دستگاهها، بوی سوزاندن رگها و فضای پر جنب و جوش اتاق عمل هیچکس را بی تفاوت نمی گذارد. تلخ ترین لحظه فرا می رسد که با خارج شدن قلب از سینه فرد مرگ مغزی، شکل دیگری از نیمه دوم زندگی او شکل می گیرد و آرام به آغوش مرگ کامل فرو می رود. با قطع دستگاههای قلبی و تنفسی مونیتور نشانگر ضربان، آرام می گیرد و با نشان دادن خطی سفید در سکوتی مرگبار فرو می رود.

خانه جدید قلب

بی اختیار دستانم به سوی آسمان دراز می شود و سوره حمد بر زبانم جاری و قطرات اشک صورتم را می پوشاند. همکاران دیگرم چون من با چشمانی اشکبار زیر لب نجوا می کنند.

ساعتها از آغاز عمل گذشته است. قلب جدید لحظه‌ای در کنار قلب بیمار قرار می گیرد. قلب بیمار زرد و رنجور می نماید و قلب جدید در میان یخ ها خود را آماده کار در سینه جدید می بیند. سرانجام با دستور جراحان قلب را در سینه فرد گیرنده جای می دهند و آرام آرام قلب با خانه جدید خو می گیرد.

لحظه‌ای عمل پیوند قطع نمی شود، پس از ساعتها کار بی وقفه همگی امیدوار به نجات جان بیمار گیرنده هستند. لحظه نهایی نزدیک می شود. زمانی که قلب پیوندی کاملاً پیوند می خورد و خون از دستگاه پمپ به قلب وصل می شود، گویی بار دیگر حیاتی جدید آغاز می شود.

خدای را شکر قلب جدید پیوند را می پذیرد و صبح روز بعد بیمار گیرنده پلک هایش را به روی زندگی تازه می گشاید.

■

دریافت کننده قلب در انتظار عمل

چند لحظه بعد، قلب اهدایی بیرون می آید

ثانیه های طلایی پیوند آغاز می شود

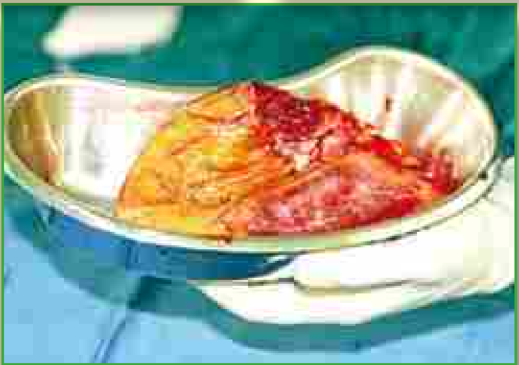

قلب ناسالم بلااستفاده و بیمار

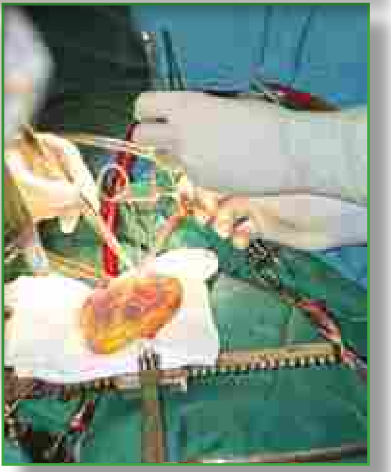

قلب سالم در لحظه های ابتدایی بیرون از قفسه سینه

هر که تفحص و تفتیش معایب دوستان کند، به دشمن مانند تر است

● نگارستان گرجی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سختی‌های خواستگاری از آخرین دختر

من می‌خواهم این طلسم را در خانواده شما بشکنم و با تو ازدواج کنم...

همه دسته‌جمعی تصمیم گرفته بودند به این معضل خانوادگی خاتمه بدهند... از ازدواج آخرین دختر خانواده حدود ۲۰ سال می گذشت. عمه پری و عمه سودابه ازدواج نکرده بودند، دخترعموهایم هم به سن ۴۰ سالگی رسیده بودند و حالا من و خواهرم هم داشتیم همین روال را ادامه می دادیم. شوهر نکردن در خانواده ما یک امر طبیعی بود. عمه شیرین هم که بیست سال پیش عروسی کرده بود، شوهرش بعد از دو سال در اثر یک حادثه رانندگی فوت کرده و کسی نمی‌دانست اگر عمر او به این دنیا باقی بود، کی عمه شیرین از او جدا می‌شد....

تو خانواده ما دخترها نه اهل سازش بودند و نه ساختن یک زندگی... همه انگار از دماغ فیل افتاده بودند... اما مادر من دلش نمی خواست من و خواهرم سرنوشتی مثل بقیه دخترهای فامیل داشته باشیم. از همان هجده سالگی توی گوشمان خوانده بود که حتماً باید شوهر کنیم. عمه‌ها و عموها هم به همین عقیده رسیده بودند. همه می دانستند مجرد ماندن چه عوارضی دارد و برای همین می خواستند ما را تشویق به ازدواج کنند. دایی سعیدم هر کس را که می‌شناخت به خواستگاری ما می فرستاد. مهم نبود چه‌کاره باشد یا از کدام خانواده، آنقدر خود مسئله ازدواج مهم شده بود که کسی به شخص موردنظر اهمیتی نمی‌داد و خواستگارها می آمدند و می رفتند بعضی از آنها از اینکه خانواده ما اینقدر همه چیز را آسان می گرفت شک می کردند و فکر می کردند حتماً من و خواهرم ایرادی داریم که اینها می‌خواهند ما را به هر شکلی شده شوهر بدهند!

بالاخره ساسان به خواستگاری من آمد... پدرش دوست صمیمی دایی سعید بود و به اصرار دایی به خواستگاری من آمده بود... بنده خدا قصد ازدواج نداشت. برای تعطیلات به ایران آمده بود و می خواست بعد از چند هفته هم برگردد. ولی دایی اصرار کرده بود که حتماً مرا ببیند و...

بیچاره تو رودربایستی قرار گرفته بود و مجبور شد به خواستگاری من بیاید... در همان جلسه اول متوجه شدم تو معذوریت قرار گرفته... وقتی قرار شد با هم خصوصی صحبت کنیم بهش گفتم: اصلاً خودتان را نگران نکنید. می‌دانم که به زور به خواستگاری آمده‌اید. من هم جواب رد می‌دهم تا قال قضیه کنده شود و شما با خیال راحت تعطیلاتتان را بگذرانید و به خارج از کشور برگردید...

ساسان با تعجب از من پرسید: چرا دایی شما اینقدر اصرار دارد که هر چه زودتر ازدواج کنید؟

داستان عریض و طویل زندگی خودمان و پیشنهاد ازدواج نکردن دخترهای فامیل را برایش تعریف کردم و گفتم همه نگرانند که مبادا من هم مثل عمه‌ها و دخترعموهایم قید ازدواج را بزنم و...

ساسان با هیجان به ماجرای خانوادگی ما گوش می داد... روز بعد در کمال تعجب به من تلفن کرد و گفت: می خواهم به موزه جواهرات سلطنتی بروم، شما با من می آیید؟

قبول کردم. البته مطمئن بودم این موضوع هیچ ربطی به ماجرای خواستگاری ندارد چون من جواب منفی‌ام را داده بودم و ماجرا منتفی شده بود... با هم رفتیم موزه را دیدیم. خیلی جالب بود. به اصرار ساسان رفتیم رستوران و غذا خوردیم و از هر دری هم حرف زدیم. ساسان گفت: می توانم با شما در تماس باشم؟ به نظرم شما با همه دخترهایی که من می شناسم فرق دارید... اینجا تا با یکی سلام و احوالپرسی می کنید می خواهند به خواستگاری‌شان بروید و... خنده‌ام گرفته بود... ساسان خیلی زود فهمید که دخترهای فامیل ما و از جمله من چندان رغبتی به ازدواج و مراوده با مردها نداریم و قبول کردم فقط تماسهای کوتاه اینترنتی داشته باشیم... ساسان به اروپا برگشت و عملاً شبها گاهی چند دقیقه‌ای از طریق اینترنت با هم صحبت می کردیم. بیشتر حرف‌هایمان راجع به مسائل سیاسی ایران بود و اتفاقهایی که می‌افتاد... عکسهای جالبی برایم می‌فرستاد و گاهی هم مقالاتی که فکر می کرد به درد کارم می‌خورد را برایم می‌فرستاد... رابطه ساده و نه حتی دوستی بین ما وجود داشت که کم کم پررنگ شد و کار به جایی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

طلاق باور نکردنی

نادر حاضر نمی‌شد طلاقم بدهد ولی تا موضوع نفقه را مطرح کردم از ترس اینکه مبادا مجبور شود پولی به من بدهد، قبول کرد و زیر طلاق‌نامه را امضاء کرد...

فکر کردم چطور می توانم از دست این خانواده راحت شوم... تنها راهم ازدواج بود. نفرت عجیبی نسبت به خانواده‌ام داشتم. پدرم سالهای سال بود که به تریاک اعتیاد داشت و بساط منقل و وافورش همیشه وسط سالن پهن بود... مادرم فال می گرفت. آدم‌های جور و واجور می آمدند و می رفتند... یک وقت‌هایی هم صدای گریه و زاری بلند می‌شد، گاهی هم دعوا و مرافعه... نمی‌دانم مادرم زندگی چند نفر را بهم ریخت و چند نفر را به داشتن ثروت زیاد و بخت بلند امیدوار کرد...

این وضع هیچ‌وقت نتوانست بین اعضای خانواده مهر و محبتی ایجاد کند. برادر بزرگم تا سربازی‌اش تمام شد کاری در عسلویه پیدا کرد و رفت... پولی پس‌انداز کرد و برای شروع یک کار ساده به کیش رفت... او سال به سال هم نمی‌آمد تهران. حق هم داشت. توی آن خانه که جای زندگی کردن نبود. اولش فکر کردم می‌روم پیش برادرم و کنار او زندگی می کنم. اما اولین بار که این موضوع را بهش پیشنهاد دادم، صریح و واضح مخالفت کرد و گفت: هر کس خودش باید زندگی‌اش را بسازد.

حق با او بود... هیچ رابطه عاطفی بین ما نبود که او ذره‌ای احساس کند دلش می خواهد برای خواهر کوچکتر کاری انجام بدهد...

دیپلمم را گرفته بودم و هیچ کاری نداشتم. یکی دو جا برای کار مراجعه کردم ولی کارهای دائمی نبود. منشی یک دکتر شدم. سه ماه بعد آقای دکتر تصمیم به جلای وطن کرد. تلفن چی یک شرکت شدم به شش ماه نکشید که بین شرکاء اختلاف افتاد و بساطشان را جمع کردند.... توی خانه همه وقتم را به تمیز کردن و غذا پختن می گذراندم. اما خیلی کار مفیدی نبود. تا پدرم بساط منقلش را پهن می کرد، خاکستر و دود همه جا را پر می کرد...

کلافه بودم. تا اینکه یک دفعه نادر به خواستگاری‌ام آمد. خیلی اتفاق عجیبی بود. همه وضع خانه ما را می دانستند و بعید می دانستم مرا به پسری برای ازدواج معرفی کنند. ولی ملوک خانم زن همسایه پایینی که همیشه میانه خوبی با من داشت و حتی گاهی برای انجام کارهای خانه‌اش کمکش می کردم، نادر را معرفی کرد... بعدها نادر بهم گفت: خاله ملوک به من گفته بود تو خانواده درست و حسابی نداری ولی خودت دختر خوبی هستی. خلاصه وقتی آمدند خواستگاری، نه پدرم اصراری به تحقیق و پرس و جو داشت و نه مادرم حساسیت مادرهای دیگر را نشان می داد. همان شب اول جواب بله را دادیم و دو هفته بعد به عقد نادر درآمدم.

او تقریباً ۲۳ سال از من بزرگتر بود. کارمند ساده بانک بود. قیافه آنچنانی هم نداشت. تازه من باید با مادر پیرش زندگی می کردم و تر و خشکش می کردم. به هیچ کدام از اینها فکر نمی کردم. مهم این بود که تنها راه نجات من از آن خانه همین وصلت بود...

عروسی که نداشتیم. یک روز چمدانم را جمع کردم و نادر از سر کارش آمد دنبالم و به همین سادگی رفتم خانه بخت. احساس بی کسی می کردم. اما از طرفی انگار از یک زندان نجات پیدا کرده بودم... هفته‌ای یک بار هم به پدر و مادرم سر نمی‌زدم و آنها هم هیچ گله و شکایتی نداشتند. یک وقت‌هایی دلم برایشان تنگ می‌شد ولی وقتی بی تفاوتی آنها را می دیدم از رفتنم پشیمان می شدم...

خلاصه زندگی‌ام به این روال جلو می‌رفت. همان سال اول متوجه شدم نادر هم آدم مناسبی برای من نیست. بدخلق و بدبین بود... چنان خساستی داشت که در عمرم ندیده بودم. حساب همه وسایل توی یخچال را داشت

رسید که محرم راز همدیگر شده بودیم. اما من هرگز فکر نمی کردم این مراودات به ازدواج ختم شود. از هر دری حرف می‌زدیم و حتی درددل هم می کردیم. از خواستگارهای جورواجورم برایش می گفتم و گاهی کلی مسخره‌ام می کرد... این مکالمات در دنیای مجازی اینترنت حدود یک سال طول کشید. تا اینکه تابستان شد و ساسان دوباره خواست به ایران بیاید. همان روزی که رسید به من تلفن کرد... ذوق‌زده شده بودم و این لحظه‌ای بود که حس کردم به او علاقمند شده‌ام. قرار شد همراه خواهرزاده‌هایش همگی به سینما برویم... لحظه دیدار هر دو چنان هیجان‌زده شدیم که کاملاً مشهود بود. ساسان بهم گفت: رابطه ما از دنیای مجازی فراتر رفته... به نظرم می آید که باید جدی‌تر فکر کنیم و تصمیم بگیریم. گفتم: راجع به چی؟

گفت: ازدواج...

خندیدم و گفتم: نه... فکر نمی کنم من بتوانم همسر ایده‌آلی برای تو باشم. موضوع را فراموش کن...

ساسان خندید: ولی من می خواهم این طلسم را در خانواده شما بشکنم و با تو ازدواج کنم...

جدی، جدی داشت این طلسم شکسته می‌شد. من هم دلبسته او شده بودم. به خواهرم که گفتم، کلی خندید و گفت: امکان ندارد دختری در خانواده ما عاشق شود.

اما من عاشق بودم... ساسان دوباره به خواستگاری‌ام آمد و این بار حس و حال هر دوی ما با سال قبل فرق داشت. وقتی جواب بله دادم، پدرم شوک‌زده شده بود. مادرم که فکر می کرد دعاها و التماس‌هایش به خدا جواب داده است...

شب عروسی من همه فامیل در تعجب بودند. بالاخره یکی از دخترهای این فامیل تن به ازدواج داده بود و از آن مهم‌تر اینکه برخلاف بقیه زنهای فامیل، من اهل زندگی بودم و سازش و ساختن. با خوب و بد زندگی ساسان هم ساختم و حتی یک بار هم موضوع طلاق را مطرح نکردم...

پنج سال از ازدواج ما می گذرد... ولی باید یادآوری کنم که دخترهای فامیل من از جمله خواهرم، کماکان مخالف ازدواج کردن هستند و من فعلاً آخرین دختری هستم که ازدواج کرده‌ام و ازدواجم پنج سال عمر کرده!! این هم از عجایب خانوادگی ماست!!! ■

و اگر چیزی کم و زیاد می شد دادش می‌رفت هوا... تازه فهمیده بودم چرا این همه سال ازدواج نکرده بود و چرا به خواستگاری من آمد. دختری کم‌خرج‌تر از من نمی‌توانست پیدا کند و می‌دانست با وضعیت خانوادگی که دارم در هر شرایطی می‌سازم و زندگی می کنم...

هرچه می گذشت از نادر نفرت عجیبی پیدا می کردم. مثل یک کلفت توی خانه‌اش کار می کردم و از مادرش مراقبت می کردم. گاهی برای مادرم درددل می کردم و او خیلی خونسرد به من می گفت:

ـ چقدر بهت گفتم بیا کنار من بنشین و فال قهوه را یاد بگیر... اگر بلد بودی حالا می توانستی خرج خودت را دربیاوری...

این حرف حالم را بدتر می کرد... انگار دنیا روی سرم خراب می‌شد. بغض گلویم را فشار می‌داد...

دو سال تو خانه مادرش دوام آوردم مدام از من می‌پرسید چرا بچه‌دار نمی‌شوم. ولی حتی حاضر نبود مرا به یک دکتر متخصص ببرد و ببینیم اشکال از کجاست...

دیگر خسته شده بودم. یک روز وقتی رفت سر کار، به مادرش صبحانه دادم، داروهایش را دادم و از او خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم. مطمئن بودم که دیگر نمی خواهم به آن خانه برگردم.

تا دور خودم چرخیدم، دیدم دم در خانه مادرم هستم... رفتم تو و موضوع را به آنها گفتم. کمی ناراحت شدند ولی خیلی اهمیتی نمی‌دادند... وسایلم را بردم تو اتاقم گذاشتم. پدرم مثل همیشه بساط منقل و وافورش را راه انداخت و مادرم منتظر مشتری‌هایش بود. من هم آستین را بالا زدم و افتادم به تمیز کردن خانه...

روز بعد به دادگاه رفتم و تقاضای طلاق کردم. نادر حاضر نمی‌شد طلاقم بدهد ولی تا موضوع نفقه را مطرح کردم از ترس اینکه مبادا مجبور شود پولی به من بدهد، قبول کرد و زیر طلاق‌نامه را امضاء کرد...

زندگی‌ام به همین سادگی به طلاق منجر شد و حالا باید دوباره برگردم به آن خانه و با دود تریاک و فالگیری‌های مادرم زندگی کنم... ■

شکوفه های زندگی

نگار عابدی

فرحان اصلان نیا

کورش سهیلی

ایمان فهمی

امیرحسین عابدی

سیدامیرحسین ریحانی

سیدکسری مجدکُمایی

امیرحسین ابراهیمی

محمدمهدی روتیوندغیاثوند

رها سرلک نژاد

رضا سرلک نژاد

رضا میرزایی

ملیکا محمودی

یک مادر خوب به صد استاد و آموزگار برتری دارد.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

ایستگاه سبز، ایستگاه آتش

شیوا امیری - اصفهان

«شیوا امیری» با نوشتن «ایستگاه سبز، ایستگاه آتش» داستانی تمثیلی و رمزی نوشته است که در عمق معنایی خود بازتاب دهنده نهایی پاداش نیکی و بدی است. این نویسنده جوان که دانش آموز سال دوم دبیرستان است، با ذهنیتی مفهوم گرا، بدون حشو و زوائد داستانی خواندنی و به یاد ماندنی را عرضه می کند.

اتاقک قطار حال و هوای غریبی داشت. ساعتها از حرکت یکنواخت قطار گذشته بود و روشنایی درون کوپه دراز، بدون آن که چراغی در آن روشن یا خاموش شود، به روشنایی مات پیش از طلوع یا غروب خورشید می مانست. مسافران در چشم و نگاه همدیگر به یک آن آشناتر از هر آشنا می نمودند و شگفتا که در لحظه‌ای بعد بیگانه تر از هر بیگانه‌ای جلوه می کردند. اما گفته و ناگفته هر کدام انگار مترصد بودند لب بگشایند و بی محابا برای دیگران درددل کنند. هریک از آنان در آن حال و هوای غریبه آشنا، گذشته‌ای و ماجرایی برای خود داشت. در آن میان اما به نظر می رسید تمایل مهارناپذیر به گفتن و حرف زدن و باز گفتن از گذشته در پیرمردی که کنج کوپه، کنار پنجره به وضعی آشکارا غریب و به کلی دل برکنده و جان بریده از زندگی، چمباتمه زده بود، هر دم فزونی می گرفت. از ردّ چین و چروکی که چهره خسته‌اش را شیار زده بود می شد فهمید که بیش و کم هشتاد سالی از خدا عمر گرفته بود. روی بلیت زرد و نوار مانند کهنه‌ای که میان دو انگشت شست و سبابه‌اش گرفته بود، جلوی کلمه درشت چاپی جویده شده «نام» با حروف سیاه خوانا نوشته شده بود: «حاج حسین». یکباره بلیت را بالا گرفت و با صدایی اندکی مرتعش گفت که از خواهرش شنیده بوده سالهای سال پیش - قبل از آن که مادرش یکی دو روز پس از به دنیا آمدن او به علت بیماری ناگهانی و مرموزی جان بسپارد - اسم او را به یاد و حرمت شهید کربلا «حسین» گذاشته بودند. بعد هم با جمله هایی کوتاه توضیح داد که پدرش به نیت این که بچه‌ها درد بی مادری را کمتر حس کنند، او و خواهر و برادرانش را خیلی زودهنگام به زیارت مکّه مکرمه و مدینه منوره برده بوده... و از آن به بعد، او که پسربچه‌ای بیش نبوده، خیلی بدیهی و بنا به سنّت «حاج حسین» خوانده می شده. حالا، ناگهان «حاج حسین» برای همه مسافران به یک دوست نیک سرشت، به یک بزرگتر و یک «پدربزرگ» دوست داشتنی تبدیل شده بود. گویا آماده شده بود از خودش و زندگی اش حرف بزند. کلاه شاپویش را جابه جا کرد. انگشتان درشت و استخوانی اش را دور انحنای دسته ساییده عصایش فشرد. لبخندی تلخ زد و آهی عمیق کشید و از گوشه چشم به مردی درشت هیکل و حدود سی و پنج ساله که روبه‌روی او نشسته بود نگاه کرد. مرد که انگار تحت تأثیر جاذبه درونی «حاج حسین» دچار نوعی دگرگونی رازآمیز شده بود، دستی به چانه پهن و ته‌ریش خود کشید و لبخند زد و گفت: «اسم من زینال است، حاج آقا! بچه آبادان هستم. توی پالایشگاه کار می کردم. قیافه شما خیلی برام آشناست؛ مطمئنم که قبلاً یک جایی شما را دیده‌ام...» بعد نگاهش را چرخاند و از پنجره به دشت گسترده‌ای که آرام از جلو چشمهای آنها می گذشت، نگریست. نفس بلندی کشید و بی اختیار پرسید: «چیزی تان شده، پدرجان؟ فکر می کنم می خواهید حرفی بزنید و چیزی به من، به ما بگویید...»

«حاج حسین» نگاه شفیقش را که سایه‌ای از اندوه بر آن نشسته بود، به چشمهای نگران زینال دوخت و گفت: «چی بگویم، آقا؟ نوه‌ام بدجوری مریض شده... دکترها ازش قطع امید کرده‌اند. دارم می روم، بلکه این دم آخری بتوانم ببینمش....»

«زینال» آه کشید و گفت: «عجب! خواهرزاده من هم دو ماه پیش از دست رفت. واقعاً تحمل این درد برام خیلی سخت است. غم و رنج شما را می فهمم. این که پرپر شدن یکی از عزیزانت را ببینی و نتوانی هیچ کاری برایش بکنی واقعاً زجرآور است...»

چند نفر دیگر از مسافران که همچنان ساکت مانده بودند، سرهایشان را به نشانه تأسف و همدردی تکان دادند. «پروانه» که کنار دست شوهرش «فرزاد» نشسته بود، با گوشه‌ی دستمال قطره اشکی را که بر گونه‌اش غلتیده بود پاک کرد و گفت: «من هم برادرم را از دست داده‌ام، تنها برادرم که توی زندگی آزارش به مورچه هم نرسیده بود...» به شوهرش که سرد و مجسمه‌وار و بی اعتنا نشسته بود و به نظر می رسید به نقطه‌ای موهوم در نیمه روشنایی وهم‌انگیز درون کوپه خیره مانده بود، نگاه کرد و با صدایی شکسته در گلو ادامه داد: «البته خدا را شکر می کنیم که زندگی و مرگ همه به دست اوست. وقتی که برادرم در تصادف رانندگی کشته شد، زنش هفت‌ماهه حامله بود و خدا را شکر که دو ماه بعد از فوت او، پسرش به دنیا آمد...» لبخند غمزده‌ای بر لب آورد و گفت: «اگر بدانید که این بچه چه‌قدر شبیه برادر مرحومم است! انگار دوباره به دنیا آمده...!» سر به طرف شوهرش چرخاند و گفت: «فرزاد، به نظر تو پسر کوچولوی برادرم کاملاً شبیه به او نیست؟» شوهرش که همچنان با چهره سرد و بی اعتنا به نقطه‌ای موهوم در نیمه روشنایی و همناک درون اتاقک قطار زل زده بود، حتی به خود زحمت نداد تا از گوشه چشم به او نگاه کند. زن با صدایی آهسته و لحنی پرتردید گفت: «فرزاد

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم کلثوم قائدی - «زروان» لارستان فارس

باسلام به شما نویسنده صمیمی و خوش قریحه، از تاخیری - طبق معمول! - ناگزیر که در نوشتن پیام و پاسخ برایتان داشته‌ام، پوزش می خواهم. حتماً به خاطر دارید که پیشتر درباره داستانهایتان و ارزشهای کارتان - دست کم - یکی دو بار تا آنجا که عقل و تجربه‌ام و همچنین، شرایط و امکانهای این ستون ایجاب می کرد، نظرم را گفته‌ام، اکنون می توانم اضافه کنم که با رجوع به مجموع نوشته هایی که به قلم شما خوانده‌ام، خلاقیت هنری و ظرفیت ذهنی تان برای تبدیل «واقعیت» واقعی به «واقعیت داستانی» کم‌نظیر است و تحسین برانگیز. عجالتاً توصیه‌ام به شما این است که بیش از پیش به عنصر زبان چندحسی و چندظرفیتی داستانی توجه کنید. یقین دارم که تفاوت ماهوی «نکته پردازی» شبه‌قصه‌پردازی را با «داستان نویسی» خیلی خوب دریافته‌اید. دو داستانکی که با عنوانهای «چراغ قرمز» و «ناگزیر به ماندن» فرستاده‌اید، به دلیل «کوتاه کوتاه» بودن‌شان، بیشتر برای چاپ شدن در صفحات ارزشمند و خواندنی «درقلمرو داستان» مناسب‌اند. با اجازه خودتان این دو نوشته را می سپارم به دست نویسنده توانمند و منتقد گرامی، آقای محمود اکبرزاده دبیر «در قلمرو داستان». شاد و پوینده باشید و برایم داستانهای جدیدتان را بفرستید.

آقای حسن مقدسیان - ملایر

از ابراز لطف بزرگوارانه‌تان سپاسگزارم. نمی دانم در مطالعه همه جانبه برای هر چه بیشتر تجربه‌اندوزی، خودآموزی و روزبه‌روز غنی تر کردن ذهن تان، در حرکت جدی برای «داستان‌نویس» شدن، چه برنامه یا برنامه‌هایی داشته‌اید و دارید. از خلال نوشته‌ها و داستانواره‌هایی که تا به حال فرستاده‌اید، به روشنی می توان وجود و حضور ذوق و قریحه‌ای مشخص را برای داستان‌نویسی در شما تشخیص داد. اما، باور کنید - حتی اگر در این زمینه صاحب نبوغ باشید - بدون فرا گرفتن و به کار بستن ماهرانه «صناعت داستان‌نویسی» نمی توانید به گونه‌ای پیوسته داستانهایی قوی، تازه، خواندنی و به یادماندنی بنویسید.

نوشته‌ای که با عنوان «کولاک» فرستاده‌اید بیش و پیش از آن که «داستان» باشد، در بهترین حالت، شرحی است بسط داده شده از «حادثه»‌ای که نظیر آن را هر روز در صفحات حوادث روزنامه‌های عوام‌پسند می توان دید و خواند و از یاد برد.

اگر شماری از داستانهای کوتاه و درخشان داستان‌نویسان جدی و حقیقی ایران و جهان را بخوانید و ضمن بازخوانی، بر ساختار، زبان، طرح و معناآفرینی آنها تامل کنید، به سادگی درخواهید یافت که هیچ داستان‌نویس قدراولی نه فیل هوا می کند و نه کبوتر از کلاه شعبده به پرواز درمی آورد! به عمق واقعیت‌های ساده دور و برتان کاشفانه نگاه کنید. سرفراز و شادمان و پاینده باشید.

قرار است قیم پسر کوچولوی برادرم بشود...» شوهرش فرزاد کماکان سرد و ساکت نشسته بود، شاید فقط و فقط در این فکر غرق بود که چگونه بدون این که کسی بویی ببرد و آب از آب تکان بخورد، حق و حقوق آن پسرک شیرخواره یتیم یعنی برادرزاده کوچولوی زنش را بالا بکشد، حقی که همیشه فکر می کرد به طور دربست به او تعلق دارد. در واقع فعلاً در این فکر بود که خانه‌ای را که به برادرزاده شیرخواره زنش به ارث رسیده بود یکجا مال خودش کند. این خانه‌ای بود که در اصل از پدرزنش ارثیه مانده بود و فرزاد هیچ کس را برای تصاحب آن شایسته‌تر از خودش نمی دید.

«حاج حسین» که با توجه و دلسوزی به حرف های زن گوش سپرده بود، یکباره رو کرد به مرد جوان درشت هیکلی که جزو مسافران بود و با یک جمله کوتاه خودش را «سیاوش» معرفی کرده بود، و پرسید: «آقا سیاوش! شما هم خیلی ساکت هستید. امیدوارم سکوتتان نشانه غم و غصه و گرفتاری نباشد...»

سیاوش پوزخند افسرده‌ای زد و گفت: «ای آقا! چی بگویم؟ به عمر و زندگی آدمیزاد فکر می کنم که هیچ اعتباری ندارد. می دانید؟ به قول معروف تا چشم به هم بزنی می بینی وقتش رسیده که با همه کس و همه چیز خداحافظی کنی...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «مضحک این است توی همین عمر و فرصت کوتاه، بیشتر آدمها خودشان را با هزار آرزوی دور و دراز و حسد و طمع سرگرم می کنند و در واقع دنبال باد می دوند!»

«حاج حسین» گفت: «حرفتان درست است و عاقلانه، اما زندگی هم ارزش و حرمت دارد. فکرش را بکنید! همین نوه بیچاره من هنوز چهارده سال تمام زندگی نکرده، ولی به قول شما باید خداحافظی کند...»

«زینال» گفت: «حاج آقا! چه فرقی می کند؟! چه چهارده ساله باشی، چه چهل ساله یا هشتاد ساله... مرگ حق است و بالاخره به سراغ همه می آید...»

«سیاوش» گفت: «بالاخره این راز است، یک راز بزرگ! به نظر من آدم فقط باید سبکبار باشد و همیشه پا به رکاب باشد برای رفتن!»

«حاج حسین» نم اشکی را که پلک هایش را مرطوب کرده بود با سر انگشت پاک کرد و گفت: «آخر نوه من سنی ندارد، فقط چهارده سالش است!»

«سیاوش» دستش را به آرامی در هوا تکان داد و گفت: «پدر جان! نوه شما که هنوز زنده است؛ شما از کجا می دانید که حتماً به زودی می میرد؟! هیچ کس نمی داند، شاید هم زنده بماند و مثل شما به پیری برسد و صاحب نوه و نتیجه هم بشود!»

«زینال» و «پروانه» و دو مسافر دیگر که همه فکر می کردند خوابیده‌اند، حرف او را تصدیق کردند.

«سیاوش» با خونسردی گفت: «می بینید، مسافران محترم!؟ این قطار چه قدر قدیمی و کهنه است! برای یک لحظه فکر کنید که قبل از ما چند میلیون مسافر توی این کوپه ها نشسته بودند؟! یقیناً بعد از ما هم میلیون ها مسافر دیگر در این کوپه خواهند نشست...»

«زینال» لبخند زد و گفت: «بله، حق با شماست. درست می گویید!»

«حاج حسین» عکس کوچکی را از داخل کیف بغلی اش بیرون آورد و به آن خیره شد و با صدایی بغض کرده گفت: «طوبی... طوبی جان! عزیزم چه طور رفتنت را تحمل کنم؟!»

«فرزاد» سرک کشید و به تصویری که در دست پیرمرد بود نگاه کرد و بفهمی نفهمی شانه‌ای بالا انداخت. بعد یکباره به ساعتش نگاه خیره‌ای کرد و گفت: «عقربه‌ها تکان نمی خورند!» و رو به «سیاوش» پرسید: «ساعت چند است؟ پس کی به مقصد می رسیم؟»

«سیاوش» پوزخندی زد و گفت: «به ساعت فکر نکن! بالاخره این قطار هم به مقصدش می رسد!»

«حاج حسین» که عکس نوه‌اش را گذاشته بود داخل کیفش، گفت: «باور کنید که من دلم نمی خواهد به این زودی ها به مقصد برسیم و از شما دوستان خوب جدا شوم...»

صدای بوق غیرعادی قطار کلام او را قطع کرد، سرعت قطار به تدریج کم و کمتر می شد. مردی سر تا پا سفیدپوش لای در کوپه را باز کرد و گفت: «مسافرین محترم، تا چند دقیقه دیگر به ایستگاه سبز می رسیم. برای پیاده شده آماده شوید.»

قطار ایستاد، مسافران بیرون را نگاه کردند. دشتی وسیع و سرسبز تا افق نگاهشان گسترده شده بود. همه با شور و خوشحالی پیاده شدند. «فرزاد» هم از جا بلند شده بود تا پیاده شود، اما مردی که سر تا پا سیاه پوشیده بود با صدا و لحنی سرد و خشک به او گفت: «شما تشریف داشته باشد! شما را در ایستگاه آتش پیاده می کنیم. آخر مگر نمی دانید که این قطار، قطار ابدیت است؟!»

همه پیاده شده بودند و قطار با تنها مسافرش «فرزاد» دوباره به راه افتاده بود. ■

خانم افسانه زیدآبادی — سیرجان

از اظهار لطف شما نویسنده جوان و جستجوگر سپاسگزارم. داستان «من می خواهم برگردم» شما را با دقت و علاقه، بیش از دو بار خوانده‌ام. با درنظر گرفتن «واقعه» محوری و کاربرد عنصر زبان، که به واقع «گوهر» داستان است، این بار حاصل تلاش تان — در مقایسه با نوشته قبلی تان که عنوان «همان دل» را برای آن انتخاب کرده بودید — درخشش بیشتری دارد. اما، باز هم در بخش هایی از روایت تان «انشانویسی» به جلوه گری درآمده و همراه با کلام به شدت «احساساتی گرا» به شکل و ساختار داستانتان لطمه زده است. از این گذشته، با توجه به نظرگاهی که گزیده‌اید، پایان داستان را «باورپذیر» کرده‌اید! توجه داشته باشید که سه عنصر «نظرگاه» (زاویه دید)، «انگیزه روایت» و «لحن» در داستان‌نویسی امروز نقش هایی کلیدی و تعیین کننده دارند.

به هر تقدیر، مختصر و — شاید! — مفید می توانم برایتان به تاکید بگویم که با توجه به جوانی و سن و سالتان، بسیار بهتر، پاکیزه‌تر و قوی‌تر از خیلی از مدعیان گول خود خورده، می نویسید. فروتنی و واقع گرایی تان تحسین برانگیز است.

مطمئن باشید که با شکیبایی، پرکاری و جدیت می توانید آینده خودتان را به کسوت یک داستان‌نویس توانا نقش بزنید.

در انتظار داستانهای جدید و قوی‌تری که می نویسید و می فرستید، برایتان تندرستی و پویایی آرزو می کنم.

خانم آمنه بخردی — تهران

با سلام به شما، متقابلاً برایتان روزها و روزگاری خوش و سرشار از امید و انگیزه بهروزی آرزو می کنم. داستان نسبتاً بلند و بدون عنوانتان را با نثر و زبان روان و گیرایی نوشته‌اید. آنچه به اثرتان لطمه زده نوعی آشفتگی و چندگانگی در ساخت و به اصطلاح «معماری» داستان است. تعدد غیرضروری آدم ها — که بعضی شان هیچ نقش و تاثیری در پیشبرد روایت ندارند — تمرکز مخاطب و خواننده داستانتان را برهم می زند. از این گذشته، به این اصل هم توجه کنید که بیان تصویری، کنایی و غیرمستقیم — با تامل بر روانشناسی غریب انسانی! — همواره در هنر تاثیری بسیار عمیق‌تر و گسترده‌تر از بیان خبری و مستقیم برجای می گذارد. به عنوان مثال: اگر نویسنده‌ای برای بیان کیفیت درونی و ذهنی یک زن یا یک مرد، بنویسد:

«او به شدت غمگین بود» به اصطلاح هنری نکرده است. اما اگر بتواند «غمگین» بودن شخصیت داستانش را در کنش ها و واکنش های او — و حتی در گامی سخت‌تر! — در سکوت او نشان دهد و القا کند، هنر کرده است!

آنچه برایتان نوشته‌ام — بدون تعارف! — نشانه‌ای است بر ارزش و قوت درونی کار شما به عنوان یک داستان‌نویس نوقلم و بسیار جوان، بخوانید و بنویسید و از خودتان توقعی در سطحی بالا داشته باشید. زمان و جهان در برابر شما و از آن شماست.

مادر شدن مرحله کمال زن است
● الکساندر دوما

عکسها و حرفها

کسی جرأت می کنه این راننده رو جریمه کنه؟!

باورتون می شه با این ماشین همه کار می کنم

حالا متوجه شدید چرا شیر فلکه آب پارکها جمع شد

تمرین عبور از جدول

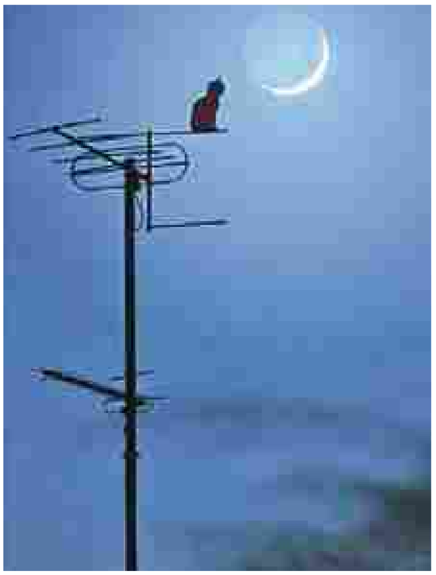

وقتی کلاغ ها گوشت می خورند ما چرا روی آنتن نریم

تو خودت سوژه ای

خواب در بیداری

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

انواع کاندیدا رسید!

خدا را شکر که فضا برای حضور شدید اللحن انواع آدمها و سلیقه های مختلف و متنوع در عرصه انتخابات، به اندازه کافی باز و برجسته هست؛ وگرنه آدم به سختی می توانست بفهمند که چه استعدادهای بالقوه پنهانی برای نامزد شدن سریع السیر در این مملکت موجود است که بعضاً ممکن است گرد و خاک بخورند.

ـ یکی بیاد منو بتکونه!.....(این را یکی از نامزدهای در حال ثبت نام گفت و سپس در یک حرکت دو ضرب خودجوش، اقدام به تکاندن گوشه لباسش کرد.)

آشنایی با چند نامزد ثبت نامی: در ایام ثبت نام برای شرکت در انتخابات دهمین دوره ریاست جمهوری، افراد مختلفی از نقاط مختلف کشور اقدام به ثبت نام برای کاندیدا شدن کردند که از همینجا تا دیر نشده، به تک تک این عزیزان دلسوز همیشه در صحنه ـ که حتماً آنها نیز احساس خطر کرده اند و تشریف آورده اند ـ از ژرفای وجود خیر مقدم عرض می کنیم و بدون هیچگونه پیرایه و حاشیه ای، به معرفی چند تن از این عزیزان می پردازیم. احتیاج به یک ذره تعریف و توضیح اضافه هم نیست. ملاحظه بفرمایید:

ـ یک آدم باتجربه بالای شصت سال که بازنشسته ارتش است، آمده تا ثبت نام کند. او می خواهد از همکاران نظامی خودش که بعضاً بازنشسته و بازن نشسته شده اند، در کابینه اش استفاده کند. او در نظر دارد جلوی قاچاق کالا را از جلو بگیرد، اما در همان حال نیز تمام مرزهای کشور را از شش جهت باز نگهدارد. صد دفعه گفتیم که این افزایش مستمری بازنشستگان عزیز را جدی تر دنبال کنید.

ـ ثبت نامی دیگرمان یک نفر اهل خواب دیدن است که نیاز فوری به یوزارسیف حکیم دارد یا ابن سیرین بزرگ. او معتقد است که خدا به او وحی کرده و در خواب راهنمایی اش نموده که بیاید خود را کاندیدا کند. او در سال ٦٧ هم آمده اما رد صلاحیت شده است و علت العلل تمام خشکسالی ها و زلزله های این چند سال اخیر را ناشی از رد صلاحیت خود می داند و بر این باور است که اگر باز هم صلاحیتش رد شود، خدا انتقامش را می گیرد. خدا بخیر کند با این گسل های حساس! ان شاءالله که اگر باز هم خواب دید، خیر باشد.

ـ مردی دیگر برای ثبت نام به خدمت رسیده که نزدیک پنجاه دارد. دیپلم هم دارد. در نظر دارد که از آقایان: رحیم پور ازغدی و الهی قمشه ای در سمت معاونت اول خود استفاده کند. او علاوه بر حقوق مستضعفین، به رعایت حقوق بانوان نیز سخت معتقد است. فلذا تاکنون دو بار ازدواج کرده است تا بهتر بتواند به اهداف خود نایل شود. برای نیل به هر هدفی باید قبلش بسترسازی کرد.

ـ نفر دیگری که وارد محل ثبت نام می شود، پیرمرد نازنینی است که ظاهراً دانشجوی سال آخر مهندسی الکترونیک و اهل کارهای نیک است. از جمله رئیس جمهور شدن فوری که ختم کارهای خیر است. او خود را اولین کسی می داند که شعار مرگ بر شاه سر داده است. معتقد است که نباید یک قران برای تبلیغات خودش خرج نماید و مردم قدرشناس ایران و محله شان خودشان همینطوری او را انتخاب خواهند کرد. او نمونه بارز پرهیز از به هدر دادن اموال عمومی، معروف به بیت المال می باشد. لطفاً هوایش را داشته باشید که باندهای مافیایی، اذیتش نکنند.

ـ این مورد که می خواهد ثبت نام کند، تحصیل کرده رشته های دندانپزشکی و داروسازی در کاناداست. جامعه شناس و اقتصاددان هم هست. از زمینه های ذوقی دیگرش خدا باخبر است. خود را جهان دیده می داند و می گوید که قبلاً به جان او سوء قصد هم شده است. حتماً از سوی گروههای خلافی که با همین کارهای خود می خواهند پدیده شوم فرار مغزها را گسترش دهند. او برای پرداخت هزینه تبلیغاتی اش نیز حاضر است شخصاً دست به جیب شود. بدون این که با دیگران دست به یقه شود. وی کیک زرد را همان کیک معروفی می داند که آن را دور هم می خورند. با نوشابه یا بی نوشابه؛ به این نکته اش اشاره ای نکرد.

ـ مورد آخر ثبت نامی (البته در نوبت امروز)، خوشبختانه همشهری خودمان است. از تربت حیدریه آمده است. چهار سال پیش هم آمده بود و باعث شد که ما تا مدتها سرمان را حدود دو سه وجب بالاتر نگه می داشتیم. او قاطعانه می گوید که هر کس با او مخالفت کند؛ ظرف سه سوت او را از در کابینه اش اخراج خواهد کرد. برای پیوستن به سایر اخراجی ها. او شب گذشته در خیابان خوابیده و به همین خاطر اگر رئیس جمهور شود، می خواهد چهار هتل مفت و مجانی در هر شهری بسازد. البته ظاهراً او همراه با سه نفر دیگر در خیابان خوابیده. او اگر رئیس جمهور شود، در نظر دارد فوتبال را حرام کند و در مناسبات سیاسی اگر دست داد، با آنگلا مرکل هم دست بدهد. چشم ما روشن! (حالا عیال مربوطه به کنار!)

گفتمان بی ربط

سابق بر این گهگداری به مناسبت عرض کردیم که ما یک رفیق شفیق بیکاری داریم که از بیکاری ــ که امّ الفساد است ــ گاهی در برخی چیزها از خودش شبهه در می کند. طوری که اگر زیر و بالایش را نمی شناختیم، خود ما هم همچین خیالات می کردیم که یحتمل دارد تشویش اذهان عمومی به قصد اضرار به غیر می کند که خیلی درد دارد.

با عصبانیت می گوید: آخه این هم حرف شد که اکثر کاندیداهای ریاست جمهوری این روزها دم از تغییر می زنند؟ باراک اوباما حواسش نبود یک چیزی گفت. الآنم سفیل و سرگردان مانده که چه چیزی را تغییر بدهد که قبلاً آن را تغییر نداده باشند. آن وقت درست است که پاره ای از نامزدهای عزیز ما با زبانهای مختلف دم از تغییر بزنند؟

بالبخند می گویم: خب بعضی تغییرها قابل انجام است و اگر شدنی باشد، کاری ندارد. از همین الآن هم الحمدلله این شعار تغییر، اثرات خود را تا حد کمی گذاشته. به گونه ای که مثلاً در روزهای اخیر قیمت مرغ و تخم مرغ دچار تغییر شد و حدود ۳۰۰ تومان در هر کیلو افزایش پیدا کرد.

می گوید (کماکان با عصبانیت): مرد حسابی!..... حرف دهنت را بفهم. اصلاً حالیت هست چی داری بلغور می کنی؟.... شنیده بودم که خیلی قائل به ربط نیستی؛ اما نه تا این حد!... حد جاری کردن چیز خوبی است برای امثال جنابعالی. باید که حد را در گفتار و نوشتار و کردار خود جاری کنید. در غیر این صورت (که بعضی ها به بینی خودشان هم می گویند: در این صورت)؛ گفتمان من و تو آبش به یک جوی نمی رود و چیز هشلهفت و بی ربطی از آب در می آید. بالمرّه به قول معروف:

«من از بهر فلان در اضطرابم
تو از بهمان همی گویی جوابم»!

می گویم (با همان تبسم شکرین): نگرفتی!.....در جهان معاصر و در یک اکوسیستم تنگاتنگ، آنقدر همه چی به همه چی گره خورده که اگر مثلاً در فلان نقطه کشور یک پشّه به علت افت فشار خون به هنگام بلند شدن دچار عدم تعادل شود، امواج صادره از این اتفاق در بهمان جای عالم ممکن است بر روی تیک آف هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ با موتور جت اثر تخریبی بگذارد و نتواند مثل آدم از زمین بلند شود و زمینگیر شود.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزش به هر چیز است مربوط

فقط قافیه از دست می رود، که در این آشفته بازار به ما مربوط نیست.

با اندکی لبخند می گوید: ما گرفتیم آنچه را انداختی!..... منظورت این است که برخی شعارهای سطحی و هوایی که معلوم است صرفاً کاربرد تبلیغاتی و اصطلاحاً پروپاگاند دارند، باعث بالا رفتن قیمت تخم مرغ و خود مرغ شده است؟

با کلی لبخند می گویم: احسنت به شیری که تو را خورد!.....صاف زدی توی خال! پس آن مقدار مقدمه چینی و کش و قوس آمدن هم من باب قلق گیری بود؟ ای ناقلای صادراتی، دومیش خودتی!....بله، خوب ملتفت عرایض ما شدی. خاضعانه عرض کنم، بی شک کمال همنشینی با ما، در تو اثر کرد!...

بالبخند می گوید: حالا ما به کنار. ما استثنا هستیم. ممکن است باشند دوستانی که هنوز ملتفت این معنا نشده باشند که برخی شعارهای الکی و کتره ای و کشکی، چه دخل و ربطی به افزایش نرخ مرغ و تخم نامبرده دارد؟!....مسأله!

با عصبانیت می گویم: آقا رو!......مخاطبان فهیم ما را دسته کم گرفته است. ما اگر دهن مبارک خودمان را به قاعده یک فقره غنچه باز کنیم بفرماییم: «ف....»؛ عموم خوانندگان ما تا فرحزاد رفتند. چند تایی هم اگر نرفتند، از بی ماشینی است که نرفتند. خود خوانندگان ما کلهم اجمعین می دانند که اجداد و اسلاف ما از قدیم الایام معتقد بودند که حرفای لقّ و دق و حساب نشده و اصطلاحاً کشکی و کتره ای؛ مرغها را از تخم کردن می اندازد. تخم مرغ هم که کم بشود، به تدریج باعث کاهش جمعیت مرغان می شود. مرغ را که از زیر بته به عمل نیاوردند یا از سر راه پیدا نکردند.

حاشیه فلسفی: در حوزه تئوریک فوق الذکر نیز همواره بین بزرگان و اندیشمندان یونان باستان و حومه اختلاف نظر بوده است. «فرقه تخمیهٔ»، معتقد به وجود تخم مرغ قبل از خود مرغ بودند؛ در حالی که «فرقه مرغیّهٔ» بر این باور فلسفی پای می فشردند که در ابتدا مرغ بوده است و آنگاه تخم مرغ بیرون آمده و نیمرو شده است. شایان ذکر است که در طول تاریخ، این هر دو فرقه مذکوره، در خوردن مرغ و تخم نامبرده، خوشبختانه اتفاق نظر داشتند که جای شکرش باقی است.

مادر شاهکار طبیعت است • گوته

یک کمی بیشتر!

اگر فرو رفتن در اعماق دریا و غواصی همراه با رکوردشکنی های پی در پی از نظر عمق و ارتفاع در آب برای شما به اندازه کافی هیجان‌انگیز نیست، بیایید مانند تصویر شیرجه به عمق آبی که البته یک ورقه ضخیم یخ در بالای سر شما قرار دارد را تجربه کنید! انسانی را که در تصویر مشاهده می کنید یک فرانسوی است و نام او «گیومه نری» می باشد. او در حالی که تنها یک لباس نازک غواصی، یک ماسک ویژه زیر آب، یک جفت کفش مخصوص شنا به همراه دارد، و سرانجام مقادیری هم هوا در داخل ریه خود جمع کرده است، در عمق آبهای یخ زده دریاچه لوت‌وان در نروژ به رکوردشکنی دست زده است. درواقع او در حالی که چند نفر حریف هم سعی در رقابت با او را داشتند، توانست تا عمق ۵۳ متری، آن هم در حالی که ورقه‌ای از یخ به ضخامت ۲۵ سانتی متر در بالای سرش بود، رفته و در حالی که تنها ۲۶ سال بیشتر ندارد، رکورد جهانی از نظر عمق در زیر یخ را از آن خود کند. ضمناً او با نگه داشتن نفس خود برای پنج دقیقه، یک رکورد دیگر را هم از آن خود کرده است. البته باید توجه داشت که قدرت دید در زیر یخ تنها بیست متر است و آقای نری زمانی توانست کف دریاچه را مشاهده کند که به عمق ۵۳ متری رسیده بود.

آیا اینان پرنده هستند؟

پاسخ این است که خیر، این افراد انسانهای از جان گذشته‌ای هستند که بزرگترین شکل دسته جمعی را در آسمان به هنگام سقوط آزاد تشکیل داده‌اند. این اتفاق بر فراز دریاچه «السینور» در جنوب کالیفرنیا افتاده است و لباسهایی که این افراد شجاع بر تن دارند، قابلیت استفاده از باد را به عنوان یک انرژی برای پرواز دارد و در نتیجه آرزوی دیرینه بشر که پرواز همچون پرندگان می باشد را عملی ساخته است. جالب اینکه این افراد هر کدام تنها چند متری از دیگری فاصله دارند و با همین فاصله کم سرعتی برابر با ۱۶۰ کیلومتر در ساعت را در حرکت رو به جلو به خود می گیرند. در زمان حرکت عمودی به سوی پایین هم سرعت آنها حدود ۱۱۲ کیلومتر در ساعت است. مانوری را که در تصویر مشاهده می کنید، با شرکت ۷۱ نفر پرنده سقوط آزاد انجام شده که این تعداد هم خود یک رکورد حساب می شود. ضمن آنکه حرکت عرضی آنها هم در همین مانور در حدود پنج کیلومتر تخمین زده شده است. برای شرح دادن سختی کار همان بس که گفته شود هر یک از این ۷۱ پرنده در هنگام تمرینات آمادگی دویست پرش با چتر نجات را تکمیل کرده‌اند که با توجه به دردهای مفاصل و استخوانها که حتی یک پرش با چتر نجات در بدن آدمی ایجاد می کند، می توان حدس زد که بدن این نگونبختان پس از دویست پرش با چتر نجات چه دردی را تحمل کرده است!

پرواز با موتور!

در برابر دیدگان بهت زده خیل عظیم تماشاگران در یک استادیوم مربوط به فوتبال آمریکایی در شهر لاس وگاس، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، یک استرالیایی به نام رابی مدیسون موفق شد تا با موتورسیکلت خود پرشی معادل ۹۸ متر را به انجام برساند که در نتیجه رکورد جهانی را در پرش با موتور به میزان ۱٤ متر ارتقاء داده است. مدیسون برای اینکه بتواند چنین پرشی را انجام دهد، باید با موتور خود به سرعتی معادل یکصد و پنجاه کیلومتر در ساعت می رسید و آنگاه پرشی به بلندی ۱۸ متر انجام می داد تا در مجموع قادر به طی ۹۸ متر در هوا باشد. البته او به یک رکورد دیگر هم حمله آورد و آن گرفتن ارتفاع در هوا با موتور بود که این رکورد را هم با پرشی به ارتفاع ۳۰ متر با موتورسیکلت، از آن خود کرده است. البته این استرالیایی به واقع از جانش گذشته است چرا که حتی یک اتفاق کوچک می توانست او را از مسیر خارج کرده و با سر و گردن او را به سقوط بکشاند که در این صورت مرگ یا ناقص شدن برای همه عمر حتمی است. اما مدیسون خود اعلام کرد تا زمانی که سالم است تلاش خواهد کرد تا بیشتر و بالاتر پرش کند.

حمله ایدز نشان داده می‌شود

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، یک افسانه علمی یا جلوه‌های ویژه نیست، بلکه برای نخستین بار اینکه چگونه ویروس ایدز سلولهای سالم و انسانی را دچار عفونت می کند، روی فیلم ضبط شده است و تصویر هم همین پروسه را نمایش می‌دهد. درواقع در طی یک پژوهش بی سابقه و سنت‌شکن، این مهم انجام شده است که خود می تواند راهگشایی برای یافتن واکسن ایدز باشد. دانشمندان در آزمایشگاه فیزیک در دانشگاه جنوب کالیفرنیا، پروتئینی را به داخل D.N.A متعلق به ویروس ایدز تزریق کردند. حال این D.N.A را زمانی که در برابر گونه بخصوصی از نور قرار می‌دادند، رنگ سبز توأم با درخششی را از خود نشان می‌داد. حال چنین وضعیتی به دانشمندان اجازه می دهد تا آنها بتوانند دریابند که چگونه نوع بخصوصی از سلول مصون که سلول «T» نام دارد و توسط ویروس ایدز آلوده شده در هنگام برخورد با سلول سالم، از خود واکنش نشان می‌دهد. پروفسور توماس هاورز که سرپرستی این پژوهش را بر عهده داشت در این مورد می گوید: «زمانی که ما فیلم مربوطه را برای نخستین بار در یک اتاق تاریک برای عده‌ای محقق و پژوهشگر در طی کنفرانسی در رابطه با «H.I.V» نشان دادیم، صدای آهی از تمامی حضار برخاست.» ضبط شدن چگونگی حرکات ویروس ایدز روی فیلم گام بلندی به سوی درمان کامل این بیماری خطرناک هم محسوب می‌شود.

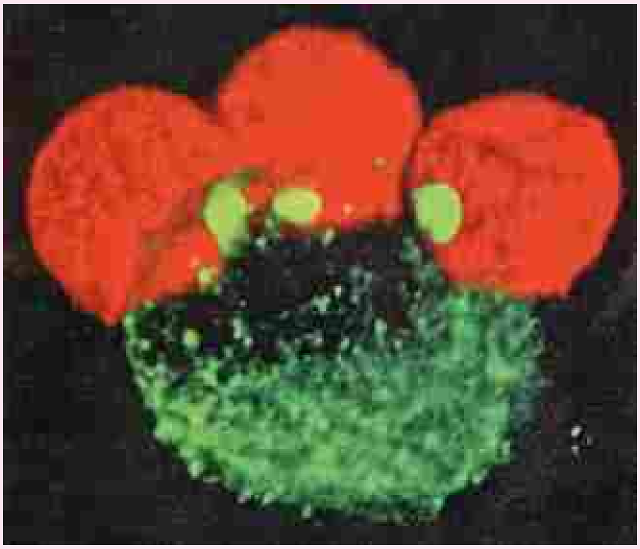

بیداری غول خفته

انفجار مهیبی که در تصویر مشاهده می کنید، مربوط به یک بمب اتمی نیست، بلکه **انفجار یک کوه آتشفشان است** که به تازگی در زیر اقیانوس آرام در نزدیکی های جزیره تونگا که در قاره اقیانوسیه قرار دارد، اتفاق افتاده است. این آتشفشان برای قرنها خاموش بود و انفجار آن درواقع به معنای بیداری و فعال شدن حلقه مشهور آتشفشانی است که از تونگا در اقیانوسیه تا نزدیکی شیلی در آمریکای جنوبی ادامه دارد. البته از بخت خوش، کوه آتشفشان تونگا در فاصله یازده کیلومتری از نزدیکترین جزیره مسکونی قرار دارد و در نتیجه خساراتی دربر نداشت، اما قدرت آن به حدی است که اگر در نزدیکی مکان مسکونی چنین آتشفشانی اتفاق افتد، تنها سیل مواد مذاب آن می تواند هزاران انسان را نابود کند. فعال شدن آتشفشانهای حلقه آتشین (نام مجموعه آتشفشانها در حلقه) به معنای ایجاد تغییرات ساختاری در وضعیت آب و هوای مناطق و قاره‌های مختلف که در نزدیکی قرار دارند می باشد. از جمله قاره‌های آمریکا (شمالی، مرکزی و جنوبی)، آفریقا و اقیانوسیه، بیشتر از همه تحت تاثیر چنین انفجارهایی قرار دارند. جالب اینکه این تغییرات پس از **سیصد سال خاموشی** در بیشتر این آتشفشانها حادث خواهد شد.

یافتن قطعات شهاب آسمانی

همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، برای نخستین بار دانشمندان پس از آنکه مسیر یک شهاب آسمانی را در فضا دنبال کردند و آن شهاب وارد جو زمین هم شد، آنگاه توانستند تا قطعات شهاب مربوطه را در صحرای سودان پیدا کنند. درواقع این پژوهشگران از مرکز فضایی ستی در کالیفرنیا و همچنین از انستیتو علوم در واشنگتن بودند که توانستند در مجموع پنجاه قطعه مختلف از شهاب آسمانی را که نام «تی. سی.۳—۲۰۰۸» روی آن گذاشته شده بود، در منطقه‌ای به نام صحرای نوبیان در سودان جمع آوری نمایند. در حقیقت پژوهش در مورد ساختار شیمیایی این قطعات و میزان خطرناکی آنها است که می تواند انسان را در مورد آمادگی در برابر برخورد شهابهای بزرگتر به زمین که برای آینده نزدیک پیش بینی شده، یاری دهد. بر طبق محاسبه‌های انجام شده به کمک ابزار و تلسکوپهای تازه که در مدار زمین در گردش می باشند، چند شهاب بزرگ و حتی ستاره کوچک در مسیری حرکت می کنند که اگر تغییری در آن درپیش نباشد، به زمین برخورد خواهد کرد و آمادگی تدافعی برای زمینیان از هم اکنون اهمیت فراوانی پیدا کرده است.

این یک قاعده کلی است که همه مردان برجسته، عوامل برتری خود را از مادرانشان به ارث برده‌اند

● میشله

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۶۶۶۱۳۱۰۳

نازنینم، خوبم!

به تو دل باخته ام می دانم، کار سختی دارم، ولی ای دوست بدان، نگذارم هرگز، یک قدم را به عقب، آخر «عشق» همین «تنهاییست» من به دنبال طلا نامده‌ام، به تو دل باخته‌ام، که تو دل پاک ترین لطف سحرگاه منی!

سنگ آسمانی

¤بی‌صبری در راه موفقیت، مانع کوچکی نیست!
نورالله خواجات

¤تلخ ترین بازی روزگار می‌دونی چیه؟! تو چشم می گذاری و من قایم می‌شوم، بعد تو کسی دیگر را پیدا می کنی و من برای همیشه گم می‌شوم
پروین – تهران

¤یادت باشد، سوالهای احمقانه پرسیدن بهتر از اشتباههای احمقانه کردن است
محسن مجدم – شهرضا

¤نبودن هرگز به تلخی از دست دادن یک بودن نیست، قدر بودنی هایت را بدان
رنگین کمان

¤دنیا جایی است که هیچکس از آن زنده بیرون نمی آید
عباس عابد – اندیشه

¤نامه دل از پنجره چشم خوانده می‌شود
سماء

¤هرگاه قلم بر لب کاغذی از جنس زمان بگذارم نام تو می آید
مرد بی‌سایه

¤حضرت علی(ع): بگذارید و بگذرید، ببینید و دل مبندید، چشم بیندازید و دل مبازید که دیر یا زود باید گذاشت و گذشت
صبا مهربانی فر

¤با عشق زمان فراموش می‌شود و با زمان هم عشق
ستاره سیاحتی

¤انیشتین: لذت نگریستن و درک طبیعت والاترین نعمت است
بهناز عجم اکرامی

¤در هر چیزی حکمتی ناپیداست و کلید گشایش آن در دست خالق
نگار گرجی – شاهین‌شهر

¤امام علی(ع): بالاترین ارزش انسان این است که راهی برای شناخت خویش پیدا کند
سیده فاطمه حسینی

¤به سه چیز تکیه مکن: عشق (زمینی)، دروغ، غرور
یوسف

¤قلبم پر از شکوفه است، توی دلم مدام باران بهاری می‌بارد، روی این شکوفه‌ها منتظر تابستانم، می‌خواهم ببینم میوه‌هایش چیست؟!
سحر جبارزاده – شاهین‌شهر

¤عشق کلید شهر قلب است، به شرط آنکه قفل دلت خراب نباشد که با هر کلیدی باز شود
زهرا مترجمی – جزه

¤وینستون چرچیل: سخت ترین کار دنیا محکوم کردن یک احمق است
الهام شیخ‌الاسلامی

هلالی جغتایی: منکه یکبار به وصل تو رسیدم همه عمر، کی توانم که شوم از تو به یکباره جدا؟
آرزو رحیمی مقدم

¤دنبال کسی باش که باعث بشه لبخند بزنی، چون با لبخند همیشه یک روز تیره را می‌شه روشن کرد
رنگین کمان

¤سعدی: دل دوستان شکستن، مراد دشمنان برآوردن است
ستاره دنباله‌دار

¤بهترین مترجم کسی است که سکوت دیگران را ترجمه کند
ملیحه ف

¤برای یافتن مروارید، دریا را جستجو نکن، شاید در گریبان خودت باشد
پری دریایی

¤ای کاش دفتر زندگیم را جلد می کردم که گناه حداقل جلد آن را خط خطی نکند!
فرشاد گرجی محمدزاده

¤آسمان هر کس به اندازه معرفت اوست، بی شک آسمان تو بی‌انتهاست!
آسمان پرستاره

¤هیچ وقت برای یک تصمیم خوب دیر نیست
مبینا سادات

¤یکی را پرسیدم عشق غم است یا شادی؟ انگشت بر لب نهاد و گفت: انتظار
شاکی

¤می گی گل دوست داری ولی می چینیش، می گی پرنده‌رو دوست داری ولی تو قفس می گذاریش، می گی بارون‌رو دوست داری چتر می گیری، می خوای نترسم وقتی می گی دوسم داری؟
آراد

¤ آرزو کن، بطلب، ایمان داشته باش، دریافت کن
(استلا تریل مان) مهیا

¤ نازنین تر ز تو کس نیست که یادش بکنم /سر و دل عاشق یک ناز نگاهش بکنم /تا زمین هست و زمان هست، بگویم ای دوست / تو عزیزی و عزیزان به فدایش بکنم
تنها

¤ هر که مرا دید تو را نفرین کرد
شکسته

¤ فرق است بین دوست داشتن و داشتن دوست، دوست داشتن امری لحظه‌ای است ولی داشتن دوست استمرار لحظه‌های دوست داشتن است
حمزه . ش. منوجان

¤آنسوی دلتنگی ها همیشه خدایی است که داشتن آن جبران همه نداشته‌هاست
ناصر دیلمی

¤زمان طولانی میشه واسه اونایی که غصه دارن، کوتاه میشه واسه اونایی که شادن، دیر می گذره برای اونایی که منتظرن، اما ابدی میشه واسه اونایی که عاشقن
فرشته

¤باورم نیست که آن ساده‌تر از آب ما را آتش زد
حسین. ف.آمل

¤شاید آن روز که سهراب می گفت، تا شقایق هست زندگی باید کرد، خبر از دل پر درد گل یاس نداشت؛ زندگی اجبار است، زندگی باید کرد
نانی

¤خدا برای هر کس همان مقدار وجود دارد که او به خدا ایمان دارد، نه آن میزان که از او می ترسد
مردمک

¤هر گاه فکر کردی که گناه کسی آنقدر بزرگ است که نمی توانی او را ببخشی بدان که از کوچکی روح توست نه از بزرگی گناه او!
هانیه

¤ جز توکل بر خدا سرمایه‌ای در کار نیست هر که را باشد توکل کار او دشوار نیست
خاکستری

¤ مجنون را به محکمه بردند گفتند: توبه کن، گفت: خدایا عاشقم، عاشقترم کن
بهانه مهبدنیا

¤ هوگو: تنها پرنده کوچک که زیر برگها نغمه‌سرایی می کند برای اثبات وجود خدا کافی است
الهام

¤زندگی جدولیست که جایزه پر کردن خانه‌های آن مرگ است
حامد مجدی

¤ بس که دیوار دلم کوتاه است هر که از کوچه تنهایی من می گذرد به هوای نفسی هم که شده سرکی می کشد و می گذرد
الناز.ش

¤این اس ام اس رو می زنم به سلامتی همه خوبا که سخت مشغول شطرنج زندگین و نمی دونند ما مات رفاقتشون هستیم
امیر

¤مرگ از زندگی پرسید: آن چیست که باعث می شود تو شیرین و من تلخ جلوه کنم؟ زندگی لبخندی زد و گفت: دروغهایی که در من نهفته است و حقیقتی که در وجود توست
داریوش زواره

¤از آبشار پرسیدم تو کیستی؟ گفت اشک کوه. گفتم: از چه می گویی؟ گفت: از جدایی دوست
داریوش شقایق

¤برای رسیدن به جاهایی که هرگز نرسیده‌اید باید راه‌هایی را بروید که هرگز نرفته‌اید
روح‌الله رضاپور

¤همیشه دور بودن به معنای فراموش کردن نیست گاهی فرصتی است برای دلتنگ شدن
آلاچیق

¤ تقدیم به تو که نمی‌دانم در خاطرت می‌مانم یا برات خاطره می‌شم، دوستت دارم نه به خاطر آنکه دوستم بداری به خاطر آنکه لایق دوست داشتنی
نفس منی

¤ از عشق پاکم برات قایقی می‌سازم تا تو را از میان رودخانه اشکهایم به من بازگرداند. یادت در فکر من، عشقت در قلب من و نگاهت همیشه در ذهنم ماندگار است
فیروزه ابوذر

¤ چه دعا بهتر از این: خنده‌ات از ته دل، گریه‌ات از سر شوق و نباشد هیچ غروبت غمگین
یاس کوچک

¤ ساکنان دریا پس از مدتی صدای امواج را نمی شنوند، چه تلخ است قصه عادت!
سارا

¤ برای آدم‌های نابینا شیشه و الماس فرقی ندارد پس اگر کسی قدر تو را ندانست فکر نکن تو شیشه‌ای، اون نابیناست
مهرناز

¤ بنویس نام مرا در کف دستت ای دوست، تا به هنگام قنوت نبری از یادم
M.T.J

¤مرگ در پیکار برای آرزوها، بهتر از مرگ زیر خروارها تاریکی در حسرت آرزوها است
پرستوی مهاجر

¤چه کور است آنکه از جیبش به تو می بخشد تا از قلبت بازستاند!
جبران خلیل جبران (مریم ـ ح)

¤دوستیت زلال، مرامت عسل، ظاهرت طلا، باطنت برف، وجودت نعمت، داشتنت غنیمت، ندیدنت مصیبت
مریم

¤ خدایا به فرشتگانت بسپار در لحظه لحظه نیایش خویش دوستان مرا از یاد نبرند
M.S

¤ من نمی دانم کیم... فقط می دانم که تویی شاه‌بیت غزل زندگیم
ابی. جون زواره

¤ زرتشت: آفتاب باش تا اگر خواستی بر کسی نتابی نتوانی
منتظر

¤مهم نبوده سوختنم. دور از تو پرپر شدنم. مهم تو بودی عشق من. نه قصه شکستنم. به افتخار عشق تو. می گم که بازنده منم
معصومه از تبریز

¤اگر تمام ابرهای آسمان ببارند، گلهای قالی نخواهد شکفت! این است قانون زیر پا افتادن
حمیدرضا

¤تو زندگی مثل تمبر باش. به یک هدف بچسب و اون رو به مقصد برسون
شکوه

¤عشق یعنی زندگی آموختن، عشق یعنی در زمین و آسمان افروختن
f.n

¤دستم بوی گل می‌داد، مرا به جرم گل چیدن گرفتند و محاکمه کردند. هیچکس با خود فکر نکرد که شاید من گلی کاشته باشم
میلاد طالبی

○پروین جان چهارمین نامه ات به دستم رسید، اما باور کن سه نامه دیگرت را نگرفته‌ام، با این همه تا بشکفم دوباره به بوی بهار تو، تقویم چشمهای تو را می کنم مرور.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

رازی که آینه فاش کرد

چندین سال پیش بود. ما در یک خانواده خیلی فقیر در یک ده دور افتاده به نام «روکی»، توی یک کلبه کوچک زندگی می کردیم. روزها در مزرعه کار می کردیم و شبها از خستگی خوابمان می برد.

کلبه ی ما نه اتاقی داشت، نه اسباب و اثاثیه ای، نه نور کافی. از برداشت محصول آنقدر گیرمان می آمد که شکم پدر و مادر و سه تا بچه سیر بشود. یادم می آید یک سال که نمیدانم به چه علتی محصولمان بی دلیل بیشتر از سالهای پیش شده بود، بیشتر از همیشه پول گرفتیم.

یک شب مامان ذوق زده یک مجله خاک خورده و کهنه را از توی صندوق کشید بیرون و از توش یه عکس خیلی خوشگل از یک آینه نشانمان داد. همه با چشمهای هیجان زده عکس را نگاه می کردیم. مامان گفت بیایید این آینه را بخریم، حالا که کمی پول داریم، این هم خیلی خوشگل است. ما پیش از این هیچوقت آینه نداشتیم، این هیجان انگیز ترین اتفاقی بود که می توانست برایمان بیفتد. چون خوشبختانه پول کافی هم برای خریدش داشتیم. پول را دادیم به همسایه تا وقتی به شهر می رود آن آینه را برایمان بخرد.

آفتاب نزده باید حرکت می کرد، از ده ما تا شهر حداقل پنج فرسنگ راه بود، یعنی یک روز پیاده روی، تازه اگر تند راه می رفت.

سه روز بعد وقتی همه داشتیم در مزرعه کار می کردیم، صدای همسایمان را شنیدیم که یک بسته را از دور به ما نشان می داد. چند دقیقه بعد همه در کلبه دور مامان جمع شدیم.

وقتی بسته را باز کرد مامان اولین کسی بود که جیغ زد: وای ی ی ی...، تو همیشه می گفتی من خوشگلم، واقعا من خوشگلم!

بابا آینه را گرفت دستش و نگاهی در آن کرد. همینطوری که سبیل هایش را می مالید و لبخند ریزی می زد با آن صدای کلفتش گفت: آره منم خشنم، اما جذابم، نه؟

نفر بعدی آبجی کوچیکه بود: مامان، واقعا چشمهام به تو رفته ها!

آبجی بزرگه نفر بعدی بود که با هیجان و چشمهای ورقلمبیده به آینه نگاه می کرد: می دونستم موهام رو اینطوری می بندم خیلی بهم میاد!

با عجله آینه را از دستش قاپیدم و در آن نگاه کردم. می دانید در چهار سالگی یک قاطر به صورتم لگد زده بود و به قول معروف صورتم از ریخت افتاده بود ولی چون آینه نداشتیم این موضوع را فراموش کرده بودم.

وقتی تصویرم را در آینه دیدم، یکهو داد زدم: من زشتم! من زشتم! بدنم می لرزید، دلم می خواست آینه را بشکنم، همینطور که دانه های اشک از چشمانم سرازیر بود به بابا گفتم: یعنی من همیشه همین ریختی بودم؟

– آره عزیزم، همیشه همین ریختی بودی.

–اونوقت تو همیشه من رو دوست داشتی؟

– آره پسرم، همیشه دوستت داشتم.

–ولی چرا؟ آخه چرا دوستم داری؟

– چون تو مال من هستی!

سالها از آن قضیه گذشته، حالا من هر صبح صادقانه به خودم نگاه می کنم و می بینم ظاهرم زشت است.

آنوقت از خدا می پرسم: یعنی واقعاً منو دوستم داری؟

و او در جوابم می گوید: بله.

و وقتی از او می پرسم که چرا دوستم داری؟

به من لبخند می زند و می گوید: چون تو مال من هستی و من تمام مخلوقاتم را بسیار دوست می دارم، در ضمن من پشت این چهره قلبی را مخفی کرده ام که تمامی بدیها را دور می سازد و خوبیها را به خود جذب می کند.

درسهایی از حیوانات

آیا می دانید در زمان انقراض دایناسورها تمامی حیوانات نابود شدند؟ از میان تمام جاندارانی که اکنون در اطراف ما وجود دارند هیچ کدام در زمان دایناسورها وجود نداشتند. تنها موجود زنده‌ای که در زمان دایناسورها وجود داشت پروانه بود. بله... پروانه ها از آن زمان در اطراف دایناسورها به همین صورتی که الان وجود دارند بال می زدند و دنیا را زیباتر می کردند می خواستم متذکر شوم لطافت و نرمی و زیبایی در شرایط سخت و گذر زمان می ماند و همه چیز از بین می رود.

درباره رام کردن فیلها هم داستان جالبی وجود دارد. زمانی که فیلها دوران کودکی خود را طی می کنند آنها را با طنابی ضخیم به درخت می بندند و آنها با وجود تلاش بسیارشان هرگز نمی توانند از طناب رهایی یابند. طبیعی است که بعد از مدتی تلاش خود را کنار گذاشته و نا امید می شوند. سپس حتی زمانی که زورمند و بزرگسال شده اند و می توانند با اندکی تلاش خود را رها سازند به واسطه تجارب کودکی شان این کار را نمیکنند. جالبتر اینکه در این هنگام فیلبانان آنها را با ریسمانی نازک به درخت می بندند و... به این صورت می شود نتیجه گرفت که تجربه کودکی شما موجب می شود از آرزوها و توانایی های خود چشم بپوشید آهنگی که خوانده اید و مسخره تان کرده اند؟ حرف معلمی که گفته در آن رشته و درس بی استعداد هستید؟ و...

اما امروز چه تجربه‌ای را باید توی سطل آشغال بیندازید؟ سعی کنید که مثل فیل ها نباشید و از نو شروع کنید.

قضاوتت را درست و متعادل کن...

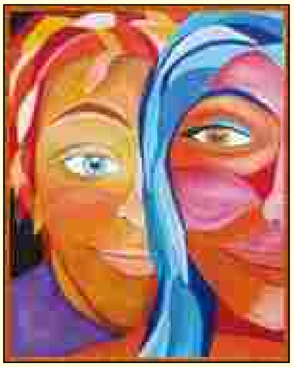

برای اینکه نگاه خوشی به آدم‌ها داشته باشی، به جای اینکه برای خودت یک قهرمان بسازی، یک واقعیت بساز...

دیدی یه وقت‌هایی ما از آدم‌ها انتظارهای زیادی داریم... مثلا از یک نفر تو ذهنمون بت می سازیم و بعد دائم با این ذهنیتمون اون طرف رو می سنجیم! حالا خدا نکنه این بیچاره یک خطایی بکنه، آنچنان از عرش کبریایی هلش می دیم به قعر جهنم که... حالا اونی که تو ذهنمون خیلی خوب و کامل بود تبدیل میشه به یک شخصیت خیلی بد و منفی و ناقص و سراسر عیب... آن وقت ما می مانیم و تناقض و ناامیدی....

خیلی از برداشت‌ها تو ذهن ماست؛ مثلا از روی چهره یک نفر می گوییم: چه قیافه خوب و صمیمی داره، بعد یک فایل با توجه به برداشت‌هامون از اون طرف تو فکرمون درست می کنیم و حالا انتظار داریم این طرف همونی باشه که ما انتظار داشتیم.

برای اینکه نگاه خوشی به آدم‌ها داشته باشی، به جای اینکه برای خودت یک قهرمان بسازی، یک واقعیت بساز، بدان هر آدمی اشتباه داره... سعی کن نقاط قوت و ضعفش رو باهم ببینی و از هر دوشون درس بگیری و به اون طرف به عنوان یک انسان متعادل نگاه کنی، اینجوری نه خودت با دیدن یک جنبه منفی شوکه میشی و سرخورده، نه اون بیچاره رو خرد می کنی!

نه از آدم‌ها برای خودت یه قدیس بساز و نه خیلی زود تبدیل به اهریمنش کن، آدم‌ها رو انسانی در نظر بگیرید با ظرفیت‌های متفاوت... تو قضاوتت را درست و متعادل کن و این را به مسائل دیگر زندگیت تعمیم بده...

هیچ چیز مال ما نیست

پادشاهی در کاخی زندگی می کرد اما هیچ چیز آن را متعلق به خود نمی دانست. او تارک دنیای حقیقی بود. روزی مرتاضی که به ظاهر ترک دنیا گفته بود و خرقه ویژه تارک دنیایی‌ها بر تن داشت، نزد او آمد.

مرتاض با دیدن شکوه و جلال پیرامون شاه با خود گفت: چگونه ممکن است این چنین غرق در تجملات زندگی کند و به خدا رسیده باشد؟

ناگاه هیاهویی بلند شد و همه گریختند و فریاد کشیدند: کاخ آتش گرفته است.

مرتاض بی درنگ برای نجات خرقه پوست گرانبهایی که آن را شسته و برای خشک شدن در حیاط کاخ بر طنابی آویخته بود، بیرون دوید. وقتی بازگشت با حیرت بسیار پادشاه را در جای خود و بی اعتنا نسبت به همه چیز یافت. پس از شاه پرسید: پادشاها مگر نشنیدید که کاخ آتش گرفته است؟

پادشاه به آرامی پاسخ داد: آنچه به من تعلق دارد با من است و آتش نمی تواند آن را بسوزاند.

مریم خدادادی – ساری

انسان آنچه را خود می‌پسندد «حق» می‌داند و خلاف آن را «گناه»

● دکتر هرمز انصاری

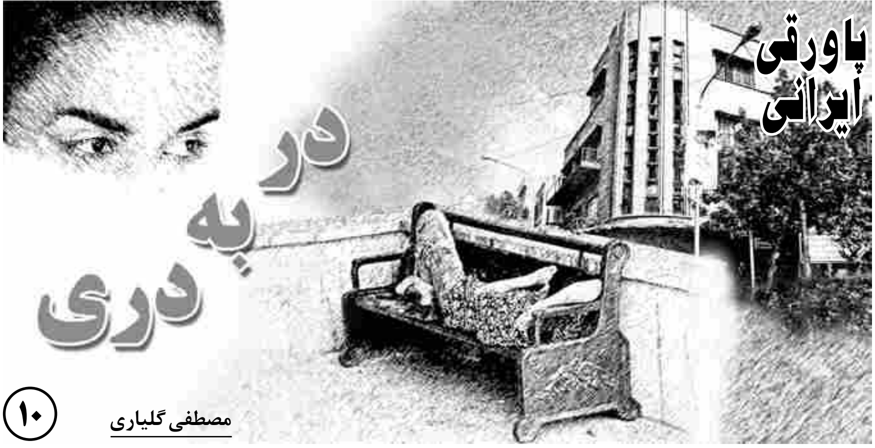

پاورقی ایرانی

در به دری

مصطفی گلیاری

۱۰

خلاصهٔ آنچه که تا کنون خوانده‌اید:

۲۶ ساله بودم که پریسا را پیدا کردم. او داستان گم شدنش را برایم تعریف کرد. فردای همان شب با مددکار و رئیس بیمارستان حرف زدم. هرچه گفتم باید بروم تهران تا پول بیاورم، رئیس قبول نکرد. به او گفتم اگر نگذارد بروم، فرار می‌کنم. گفت اگه تونستی فرار کنی، هزینهٔ بیمارستان مال خودت. با عماد هم تلفنی حرف زدم. او بخشی از خاطراتی را که فراموش کرده بودم، برایم تعریف کرد. به او هم گفتم می‌خواهم فرار کنم. چهارشنبه ساعت چهار و نیم بعد از ظهر تاریخ فرارم بود.

پدرخوانده

از اتاق بیرون آمدم. به طرف سرویس بهداشتی رفتم. همهٔ اتاق‌ها پر از ملاقات کننده بود و کسی بیرون نمی‌آمد. من در را نیمه باز گذاشتم و با آن قیچی که از انگشتم کوچک‌تر بود، مشغول کوتاه کردن موهای سرم شدم. شتابان موهایم را کوتاه کوتاه کردم و ریش و سبیلم را زدم. وسط و گوشه‌های کناری ابروهایم را هم تراشیدم. بعد همه جا را تمیز کردم و به اتاقم برگشتم. هم‌اتاقی‌ها از دیدنم بسیار حیران شدند. قیافهٔ من کاملاً عوض شده بود. نگهبان‌ها محال بود مرا بشناسند. به ساعت نگاه کردم و مثل سربازان که با سه شماره لباس می‌پوشند، با یک دست سالم و یک دست دردناک لباس‌هایم را شتابان عوض کردم. از پشت صحنهٔ فیلم پدرخوانده، هنگام گریم کردن پدرخوانده چیزی یاد گرفته بودم که اینجا به کارم می‌آمد. البته آنها وسایل مخصوص و قالب ریزی شده داشتند اما من در موقعیتی اضطراری بودم و باید به آنچه که داشتم بسنده می‌کردم. دو تکه دستمال کاغذی را گلوله کردم و در حفره‌های بینی جای دادم تا بینی من ورم کند. یک دستمال کاغذی را هم لوله کردم و بین لب زیرین و لثه‌هایم گذاشتم. بعد کاپشن بزرگم را پوشیدم و دست پانسمان شده را در آستینش پنهان کردم و از مچ دست به پایین را هم در جیبم فرو کردم. عینکم را روی چشم گذاشتم، کیفم را به دوش انداختم، و کیسه‌ای را که هم‌اتاقی‌هایم پر از میوه کرده بودند، به دست راست گرفتم و ساعت چهار و نیم با جمعیتی که به طرف اولین در خروجی می‌رفتند، همراه شدم. از جلو پرستاری گذشتم و با چند جوان دانشجو که فارسی حرف می‌زدند، راه افتادم. مثل کسی که مدت‌هاست با آنها دوست است، حرف می‌زدم و شوخی می‌کردم. زیر چشمی هم حواسم به اولین پست نگهبانی بود. داشتیم به آن نزدیک می‌شدیم. بی‌هیچ مشکلی از آنجا گذشتم و اتفاق بدی نیفتاد. اعتماد به نفسم بیشتر شد و در راهرو که طولانی و سیمانی و سرد بود، مدتی رفتیم و به چپ پیچیدیم. با دانشجوها گرم گفتن و خندیدن بودم که به پست نگهبانی دوم رسیدم. این نگهبان همان کسی بود که می‌گفت حتی به شاپرک‌ها هم اجازهٔ عبور نمی‌دهد. با سر با او خداحافظی کردم و این پست را هم پشت سر گذاشتم.

آخرین مرحله، خروج از دِر این راهرو طویل بود که به حیاط بیمارستان ختم می‌شد. به من گفته بودند این مرحله از همه آسان‌تر است. راست می‌گفتند زیرا دری کوچک داشت و ملاقات کننده‌ها که دوست داشتند زودتر بیرون بروند، آنجا را شلوغ کرده بودند. من هم خودم را قاطی دیگران کردم و از در گذشتم.

به حیاط که رسیدم، یکی از دانشجوها سیگار روشن کرد. سیگار را از گوشهٔ لبش برداشتم و گفتم: حیف نیست جوونی به خوش تیپی شما سیگار بکشه؟ مخصوصاً که دانشجوی صنعت نفت هستین و ممکنه باعث آتیش سوزی بشین. خندید و چیزی نگفت. به سیگار پک عمیقی زدم و از در بیمارستان بیرون آمدم و به چپ پیچیدم. تلفنم زنگ زد. خانم احمدی بود. با هیجان پرسید: فرار کردین؟ گفتم درست همین حالا از بیمارستان بیرون اومدم. گفت خیلی خوشحالم. مراقب خودتون باشین. تشکر کردم و گوشی را در جیب گذاشتم. کمی بعد به یک سه راهی رسیدم. آنجا هم به چپ پیچیدم و پس از یکی دو دقیقه به فضای سبز کوچکی رسیدم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و دستمال‌ها را از بینی و دهانم بیرون آوردم. دست و آستینم را از جیبم بیرون کشیدم و با دردی که سراسر دست چپم را گرفته بود، به دریا زنگ زدم و نشانی جایی را که بودم به او دادم و گفتم دنبالم بیاید. بعد به بیمارستان تلفن کردم و رئیس را خواستم. گفتند جلسه دارد. گفتم: به ایشون بگین مصطفی از بیرون تلفن کرد و گفت من فرار کردم. کسی که به تلفن من جواب می‌داد، گفت: فرار کردین؟ آفرین. چه طوری فرار کردین؟ گفتم بعداً این ماجرا رو توی قصهٔ دربه‌دری می‌نویسم. اونجا بخونین که چطوری فرار کردم. گفت صبر کن تلفن شما رو به اتاق رئیس وصل کنم.

کمی بعد صدای آقای رئیس را شنیدم که عصبی بود. گفت: آخرش فرار کردی... چطوری تونستی این کارو بکنی؟ گفتم اونش دیگه از اسراره. حالا لطفاً بگین هزینهٔ بیمارستان من چی میشه؟ سکوتی کرد و گفت: ما با هم حرف زدیم. حرف مرد دو تا نمیشه. هزینهٔ بیمارستان حلالت. تشکر کردم و پس از خداحافظی، گوشی را در جیبم گذاشتم منتظر آمدن دریا شدم. انتظار طولانی شد و دریا نیامد. دوباره به او زنگ زدم. گفت: من نمی‌تونم بیام اونجا. یه دربست بگیر و بگو ترمینال. گفتم: من پول ندارم. گفت: به راننده بگو تو رو بیاره، پولشو من میدم. خداحافظ. گوشی را در جیب گذاشتم و تاکسی گرفتم. راننده فارسی نمی‌دانست اما با زبان بی‌زبانی با هم کلی حرف زدیم. وقتی به ترمینال رسیدیم، دریا منتظر بود. آمد و کرایهٔ تاکسی را داد. با دیدن قیافهٔ تغییر کردهٔ من، چهره در هم کشید و گفت:

ـ چه قیافه‌ای واسه خودش ساخته.

خندیدم و گفتم: این قیافه سازی اجباری بوده. می‌خوای برات تعریف کنم چرا این قیافه رو واسه خودم ساختم؟ گفت: نه. گفتم: چند روزه هیچی نخوردم. حالا که از بیمارستان اومدم بیرون، احساس گرسنگی می‌کنم. میشه بریم خونه؟ اخم کرد و گفت: تو دیگه نمی‌تونی بیای اونجا چون من فردا میرم محضر و از تو طلاق می‌گیرم. گفتم: مگه میشه؟ واسه طلاق منم باید بیام و راضی باشم. گفت: وقتی که عقد کردیم تو حق طلاق رو به من دادی. گفتم: من که چیزی یادم نمیاد. گفت: به هر حال این طوریه.

شوکه شدم ولی احساسم را نشان ندادم. گفتم: پس بریم خونه وسایلم رو بردارم. گفت: نمیشه. تو دیگه حق نداری بیای اونجا. گفتم: ولی من به دوربین و کامپیوتر و پرینتر و کتاب‌ها و لباس‌هام احتیاج دارم. ضمناً هیچ پولی ندارم. یه خورده مهلت بده تا به دوستام تلفن کنم و بگم پولی به حسابم بریزن. گفت: من این حرف‌ها سرم نمیشه. مشکلات تو به من ربطی نداره.

گفتم: ولی وقتی که حافظه و اراده‌ای نداشتم تو منو از تهرون آوردی اینجا. تو بودی که وسایل منو قبل از خودم آوردی اینجا. همین جوری که نمیشه منو وسط این شهر ناشناس ول کنی.

ناگهان فریاد کشید و دو جوان را که از آن سوی خیابان می‌گذشتند، با لهجهٔ محلی به کمک صدا کرد. آنها بی‌هیچ توجهی گذشتند. گفتم اگه صحبت هوچی گری باشه، من از تو بیشتر بلدم. نذار صبرم رو از دست بدم. گفت: اصلاً میدونی چیه؟ بیا بریم کلانتری.

پلیس‌های کاردان

گفتم: بریم. من دیگه آب از سرم گذشته.... حالا بگو بارون بیاد. بگو سیل بیاد.

به کلانتری ترمینال رفتیم. او با افسر نگهبان که مردی جاافتاده بود، حرف زد. از من هم چیزهایی پرسید و به دریا گفت: ایشون حق داره وسایلش رو ببره. دریا گفت: پس دو تا مأمور بدین با من بیان. افسر نگهبان گفت: دلیلی نداره من به شما مأمور بدم. این آقا فقط می‌خواد وسایلش رو ببره. اگه خواست شما رو اذیت کنه یا چیزی اضافی ببره، همسایه‌ها رو خبر کنین و به پلیس هم زنگ بزنین. دریا گفت: من صد هزار تومن میدم به ایشون تا بره تهرون بعداً خودم وسایلش رو براش می‌فرستم. افسر نگهبان به من گفت: پولو قبول کن و برو تهرون. گفتم: قبول نمی‌کنم. من می‌خوام وسایلم رو ببرم. گفت: من دیگه نمی‌تونم براتون کاری کنم.

از آنجا بیرون آمدیم. دریا زیر لب زمزمه کرد: به اینام میگن پلیس؟ بریم یه کلانتری دیگه. با این که ماشین خودش آنجا بود، تاکسی گرفت. می گفت می ترسم اگه سوار ماشین بشی دیگه پیاده نشی. این حرفش بسیار مضحک بود. بگذریم... به کلانتری دیگری رفتیم. بزرگ و شلوغ بود. دریا پیش پلیسی رفت و آهسته با او حرف زد. پلیس به او گفت برود پیش رئیس کلانتری. دریا جلو اتاق رئیس کلانتری منتظر ایستاد و سرانجام داخل شد. پس از چند دقیقه بیرون آمد و برگهٔ خروجش را مهر کرد و در حالی که می دوید، رفت. آن پلیس اولی مرا صدا کرد و برگهٔ خروجم را به من داد. شتابان از کلانتری بیرون آمدم و هر چه نگاه کردم، دریا را ندیدم.

به شدت خسته و گرسنه بودم. سرم گیج می رفت. دستم درد می کرد. جایی را نمی شناختم. پرسان پرسان نشانی خانهٔ دریا را گرفتم و پیاده راه افتادم. راه زیادی بود. بیش از یک ساعت در شبی تاریک و سرد و سیاه راه رفتم تا جلو مجتمعی که او زندگی می کرد، رسیدم. وارد مجتمع نشدم چون گفته بود به نگهبان مجتمع سپرده است نگذارند وارد آن محوطه شوم. جلو مجتمع ایستادم و به او تلفن کردم. گفت:

من رفتم خونهٔ مامانم. گفتم: چرا با من این کارو می کنی؟ مگه تا حالا به تو آزاری رسوندم؟ تو جز محبت از من چی دیدی؟ کمی سکوت کرد و گفت بیا ترمینال و از اونجا به من زنگ بزن. خداحافظ.

گوشی را در جیبم گذاشتم و نشانی ترمینال را پرسیدم. می گفتند پیاده دو ساعت راه است. رفتم و رفتم. از خیابان غربت گذشتم. کوچه های رنج را پشت سر گذاشتم و سرانجام با پاهایی که دیگر هیچ توانی نداشتند به ترمینال رسیدم و به دریا زنگ زدم. گفت: حالا یه دربست بگیر و بیا به آدرسی که بهت میگم.

نشانی را داد و خداحافظی کرد. من هم تاکسی گرفتم و وقتی که روی صندلی نشستم، نزدیک بود از حال بروم. راننده که مردی نکته سنج بود، حال و روزم را پرسید. خلاصهٔ روزگارم را برایش تعریف کردم. بطری آبش را به من داد و گفت: پس هشت روزه هیچی نخوردی. کلی هم خون ازت رفته. یه عالمه هم پیاده رفتی. فعلاً یه خورده آب بخور، بعدشم خدا بزرگه.

او مرا جلو مجتمعی برد که خانهٔ مادر دریا آنجا بود. دریا را دیدم که داشت از مجتمع بیرون می آمد. خواستم پیاده شوم. اشاره کرد که پیاده نشو. صبر کردم تا به تاکسی رسید. مقداری پول به راننده داد و گفت: این آقا رو ببر ترمینال. براش بلیت تهرون بخر و سوار اتوبوسش کن. کرایهٔ خودت رو هم بردار و بقیهٔ پول رو بده بهش. این را گفت و رفت. راننده پول را شمرد و گفت: بیست تومنه.

او مرا به ترمینال برد. ظرفیت همهٔ اتوبوس ها تکمیل بود و تا فردا بلیت نمی فروختند. راننده گفت: امشب رو برو مسافرخونه. او خیابان به خیابان و کوچه به کوچه دنبال مسافرخانه ای ارزان گشت. بین راه مقداری کالباس و نان و نوشابه هم برایم خرید و سرانجام من در اتاق کوچک مسافرخانه ای محقر جای گرفتم و پس از هشت روز چیزی خوردم و خوابیدم. صبح پیش از این که بیدار شوم، خواب دیدم پریسا تلفنی به من می گفت: دیگه به من زنگ نزن. دیگه به دیدنم نیا. عقدنامه رو با یه وکالت برات می فرستم. برو محضر و منو طلاق بده. گفتم: آخه چرا؟ گفت: اگه منو دوست داری، هیچ نپرس و کارهایی رو که گفتم انجام بده.

از خواب پریدم. به خودم گفتم: درسته. قبلاً این اتفاق برای من افتاده بود. من از پریسا جدا شدم و دیگر او را ندیدم. چند روز بعد از این ماجرا، از پریسا خبرهایی شنیدم که بعداً برای شما تعریف می کنم.

دربه‌دری

صبح پنجشنبه ساعت ده و نیم صبح از مسافرخانه بیرون آمدم و پیاده به سوی ترمینال رفتم. فقط هفت هزار تومان داشتم. بی آن که به رنج هایم فکر کنم، آن قدر رفتم و رفتم تا سرانجام ساعت یک بعد از ظهر به ترمینال رسیدم. از رهگذری یک نخ سیگار گرفتم و روی چمن های در ورودی ترمینال نشستم و سیگار کشیدم. درد دستم بسیار بیشتر شده بود ولی هیچ نمی گفتم. سیگار را که کشیدم، به سوی اتوبوس ها رفتم. کسی داشت مسافر جمع می کرد و با فریاد می گفت: تهران فوری با ولو. مرا دید و پرسید: تهران؟ گفتم: آره... بلیتش چنده؟ گفت هشت تومن. گفتم: من شیش تومن بیشتر نمی تونم بدم. گفت: اتوبوس مون ولوه. گفتم: واسه من فرقی نمی کنه. سوار یه اتوبوس معمولی میشم. گفت: چاره ای نیست. ازت خوشم اومده. باشه همون شیش تومن رو بده. پول را دادم و بلیت را گرفتم. ردیف سوم صندلی کنار پنجره. خوشحال شدم. به دکه ای رفتم و چای و سیگار خریدم. حالا فقط پانصد و پنجاه تومان داشتم. باکی نیست. هر قصه ای آخری دارد. صبر می کنم ببینم قصهٔ دربه‌دری چگونه تمام می شود.

روی چمن ها نشستم و چای را با لذت خوردم و سیگار کشیدم. دو ساعت همان جا نشستم تا مسافرهای اتوبوس تکمیل شد. کسی که بلیت می فروخت، صدایم کرد و گفت: صندلی بغل دستی تو رو نفروختم تا راحت باشی. دیدم دستت شکسته، گفتم بذار این بنده خدا راحت باشه. تشکر کردم و سوار شدم. اتوبوس راه افتاد. از پنجره بیرون را نگاه کردم. باید همهٔ خاطراتی را که از اردبیل داشتم، فراموش می کردم. مهم نیست چرا به اینجا آمدم. مهم نیست چه حوادثی بر من گذشت. باید ببینم آینده چه حرفی برای گفتن دارد. به یاد برادرم محمد افتادم که در مشهد زندگی می کند. به او زنگ زدم. گفت:

من هیچ کمکی نمی تونم به تو بکنم. دلیلش رو برو از نسترن بپرس. اون همه چی رو برام تعریف کرده. دیگه به من زنگ نزن. به ناهید هم زنگ نزن.

گوشی را در جیبم گذاشتم. ناهید خواهرم بود. زهرخندی زدم و زمزمه کردم: چقدر تنها شدم. انگار داشتم اشک می ریختم. بیرون را نگاه کردم. کوه ها چه زیبا بودند. چه رنگ های قشنگی داشتند. خاکستری و کبود و آبی. رودی کم عرض پیچ و تاب می خورد و سفر می کرد. به کجا؟ شاید به دریا. من هم سفر می کردم. به کجا؟ نمی دانم. از کجا؟ از پیش دریا. دلم می خواست به دریا تلفن کنم اما می دانستم بیهوده است. آیا من بیهوده متولد شده ام؟ نه. این سختی ها برای آبدیده کردن فولاد وجود من است. پس باید تا آخرین لحظه پایداری کنم.

این اولین رنجی نیست که می کشم. آخرین رنج هم نیست. تلخی هایی که چشیده ام و نمی خواهم با تعریف کردن آنها شما را ناراحت کنم، بینش مرا به جهان عمیق تر کرده اند.

چرخ های اتوبوس به جاده چنگ می انداختند و از پیچ و خم ها می گذشتند. اتوبوس برای ناهار و شام ایستاد. راننده تعارف کرد با آنها شام بخورم. گفتم: گرسنه نیستم. پرسید: دستت چی شده؟ گفتم: لای چرخ زندگی گیر کرده. تبسمی کرد و داخل رستوران شد. من بیرون ایستادم و به آب و سیگار بسنده کردم.

کسی منتظرم نیست

نزدیکی های تهران کمی خوابیدم. وقتی بیدار شدم، مسافرها داشتند پیاده می شدند. من هم پیاده شدم و با تلفن ترمینال به نسترن زنگ زدم. گفتم: من اومدم تهرون و می خوام دخترم رو ببینم. گفت: هیچ میدونی حالا ساعت چنده؟ گفتم: خواب هم که باشه میام یه خورده نگاش می کنم و میرم. گوشی را گذاشتم و سوار اتوبوسی شدم که به سه راه تهرانپارس می رفت. نیمه شب بود و خیابان ها خلوت. زود به مقصد رسیدم. از آنجا هم تا خانهٔ نسترن نیم ساعت پیاده روی بود. گمان کنم دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که زنگ خانهٔ نسترن را زدم. او جوابی نداد. تلفن کردم. باز هم جوابی نداد. کمی قدم زدم. دیدم همسایهٔ طبقهٔ اول بیرون آمد تا زباله هایشان را در سطل زباله بریزد. من از فرصت سود بردم و داخل آپارتمان شدم. نسترن در ورودی را کاملاً عوض کرده بود. زنگ زدم. جواب نداد. بارها زنگ زدم. او هیچ جوابی نداد. از آپارتمان بیرون آمدم و به سوی چمنزاری رفتم که پشت خانه است. خیلی سرد بود. خواستم آتش روشن کنم. نشد. هم باد می آمد هم شاخه هایی که آنجا بود نم داشتند.

ساعت سه بود. جوانی را دیدم که می گذشت. پرسیدم: کبریت داری؟ ایستاد و گفت: نه... می خوای آتیش روشن کنی؟ گفتم: آره. گفت: می خوای یه آتیش مشد نشونت بدم؟ گفتم: آره. من خیلی سردمه. گفت: دنبالم بیا. رفتم. جوانی بود هجده ساله، لاغر و بلند قد، با موهای سیخ سیخ. همان نزدیکی ها چمنزار کوچک تری بود. مرا آنجا برد و آتشی نشانم داد. یک متر در یک متر به عمق نیم متر پر از زغال هایی به بزرگی دو سه برابر آجر. با شگفتی پرسیدم: این همه آتیش اینجا چکار می کنه؟ گفت: با بچه ها دور هم جمع بودیم. خودم را کمی از آتش دور کردم و پرسیدم: اینجا میاین که چکار کنین؟ گفت: هیچی... آتیش درست می کنیم و قلیون می کشیم و دری وری میگیم.

او یک ساعت پیشم ماند و رفت. من با زغال ها بازی می کردم و به روزگارم فکر می کردم. شب بیدارهای گوناگونی آمدند و رفتند تا صبح از راه رسید. با خودم می گفتم امروز شنبه است و نسترن باید برود شرکت پس می توانم دخترم را ببینم. روبه روی خانه نشستم و انتظار کشیدم. تا ساعت هشت و نیم صبر کردم. وقتی نسترن و شیرین از خانه بیرون نیامدند، نگران شدم. تلفن کردم، زنگ در خانه را زدم، به پنجره سنگریزه زدم ولی هیچ سودی نداشت و از خانه صدایی شنیده نمی شد. مطمئن بودم که نسترن و شیرین در خانه اند. دیشب از ترمینال به او تلفن کردم و با هم کمی حرف زدیم. چرا به شرکت نمی رود؟ چرا به من جواب نمی دهد؟ آیا اتفاقی افتاده؟

ادامه دارد

مردان بزرگ جز به کار خود به چیز دیگری اعتماد ندارند و از هیچکس یاری نجویند ● کنفوسیوس

رمز موفقیت قهرمانان

گفت‌وگو با قهرمان، داور و رئیس اسبق فدراسیون کشتی سید محمد خادم

وقتی تنبیه من کارساز شد

داود غرانوش

قبل از هر چیز!

پیشکسوت این شماره مجله، یک زمانی کشتی گیر، داور بین‌المللی و مسوول فدراسیون کشتی کشور بوده و به قول خودش سه دوره رئیس شده، اما با صداقت و انصاف کار کرده است.

«سیدمحمد خادم» را همه و خصوصاً اهل کشتی می‌شناسند. او در سه مقطع زمانی مختلف رئیس فدراسیون کشتی شده و از این حیث رکورددار است و به قول خودش هیچ وقت اجازه نداده مربیان یا داوران پشت «در» اتاقش صف ببندند تا از همدیگر بدگویی کنند.

کشتی و تجارت

«**سید محمد خادم حقیقت**» فرزند حاج سیدمرتضی متولد ششم شهریور ماه سال ۱۳۰۸ در محله درخونگاه تهران هستم. هم اکنون پس از سالها کشتی گرفتن، سرپرستی و مدیریت تیم‌های کشتی ایران و فدراسیون کشتی، بازنشسته‌ام. ۷ فرزند دارم که همگی تحصیلات عالیه دارند که ٤ دختر و ۳ پسر هستند. یادم است در دوران دبیرستان از سویی به علت نیاز پدرم به همکاری با من در کارهای تجاری و از سوی دیگر علاقه شدید به کشتی از ادامه تحصیلات صرف نظر کردم و مسوولیت نخستین فروشگاه بزرگ تهران را — که آن زمان به ابتکار پدرم تاسیس شده بود — برعهده گرفتم و هر وقت در فدراسیون کشتی مسوولیت نداشتم، به کارهای تجاری می‌پرداختم.

تحصیل در دارالفنون

در سال ۱۳۱٤ هجری شمسی وارد مدرسه اقدسیه واقع در بازارچه مروی شدم و تحصیلم را در آنجا آغاز کردم، اما فقط به مدت دو سال در این مدرسه بودم و پس از آن به دبستان ثریا واقع در خیابان خیام رفتم. جالب اینکه سپس به دبستان حافظ منتقل شدم و کلاس پنجم و ششم ابتدایی را در این مدرسه سپری کردم و بعد از اخذ کارنامه ششم ابتدایی، در دبیرستان دارالفنون ثبت‌نام و تحصیلات خود را در این دبیرستان ادامه دادم.

تمرین در زورخانه

حدود چهارده سالم بود که به کشتی علاقه پیدا کردم و به همراه چند تن از دوستان از جمله آقای کیومرث ابوالملوکی تمرین کشتی را در زورخانه حاج وزیری (روبروی شمس العماره نبش کوچه مروی) آغاز کردم و به قول معروف به صورت جدی وارد عرصه کشتی شدم. فضای ورزشی حاکم بر دبیرستان دارالفنون و تشویق‌های آقایان محسن حداد و استاد داوود نصیری رئیس و معلم ورزش این دبیرستان، نقش بسیار مهمی در علاقه‌مند شدنم به کشتی داشت.

پایم به تشک خورد!

پس از مدتی تعلیم و تمرین کشتی در دارالفنون و زورخانه به تشویق برخی دوستان به باشگاه آهن به مدیریت مرحوم حبیب‌الله بلور در میدان شاپور رفتم و تمرینات خودم را در این باشگاه با قهرمانان بنام آن ادامه دادم، اما مدتی نگذشته بود که به باشگاه ببر واقع در میدان منیریه رفتم. آنجا واقعاً پایم به تشک کشتی خورد. باشگاه ببر متعلق به آقایان غلامرضا مجیدی و مرحوم حاج عبدالحسین فیلی بود.

سال ۲۸ قهرمان کشور شدم

تمرینات من زیر نظر استادان یادشده ادامه داشت تا اینکه در سال ۱۳۲۸ رسیدم به مسابقات، که ویژه جوانان بود و من در وزن ۵۷ کیلو در آن شرکت کردم و قهرمان شدم. حتی در این سال به خاطر اخلاق نیکو و آراستگی، کاپ اخلاق مسابقات نیز نصیبم شد، لذا از این زمان به بعد هر وقت وارد باشگاه ببر می‌شدم، علی قدرخانی مرشد باشگاه به احترام من طلب صلوات می‌کرد. در آن سالها منصور رئیسی، حسن سعدیان، عبدالله مجتبوی، علی غفاری، عباس حریری، ناصر جاوید و سعید تیموری هم در اوزان مختلف قهرمان کشور شدند.

در مکزیکو ۱۹۷۸، یک کشتی‌گیر را تنبیه کردم تا بقیه به خودشان بیایند

باخت مهم اول

در ۱۷ سالگی به باشگاه پولاد رفتم و تمرینات خودم را در این باشگاه ادامه دادم. باشگاه پولاد متعلق به آقای مرحوم حسین شریف (رضی زاده) بود و حاج عبدالحسین فیلی پس از جدایی از غلامرضا مجیدی، مربی این باشگاه شد.

بنده تا پایان تمرین کشتی و شرکت در مسابقات تهران و کشور عضو این باشگاه بودم. در طول دوران کشتی گیری خود، هر سال در مسابقات کشتی قهرمانی کشور (شیلت ترکیه و کاپ فرانسه) شرکت می‌کردم و در وزن ۵۷ کیلو موفق به کسب مقامهای قهرمانی شدم. برخی حریفان من در کشتی آقایان محمود باهارکوش و امیر حمیدی بودند.

پس از تمرینات بسیار و عضویت در تیم ملی به رقابت‌های اروپایی در ترکیه رفتیم (شیلت ۱۹٤۹)، البته به غیر از ما، مصری‌ها هم بودند و تماشاگران هم بسیار. ولوله‌ای در استانبول افتاده بود، آن موقع فقط کشتی ورزش اول ترکها بود. البته من با ناسوح آکار قهرمان مشهور المپیک کشتی گرفتم و به او باختم.

دنده‌ام شکست

سال ۱۳۳۰ بود که در تمرین کشتی با امیر حمیدی از ناحیه دنده راست آسیب جدی دیدم و همین امر موجب شد که از تمرینات و شرکت در مسابقات کشتی خارج شوم، اما علاقه شدیدم به این ورزش ملی و پهلوانی اجازه نداد که میدان را ترک کنم. سپس وارد عرصه داوری شدم و علاوه بر داوری و قضاوت کشتی و انجام برخی امور، در سال ۱۹٦۰ میلادی در مسابقات المپیک رم من و حمیدی موفق به کسب عنوان داور بین‌المللی شدیم. در المپیک رم و در مسابقات جهانی کشتی یوکوهامای ژاپن در سال ۱۹٦۱ فینال مسابقات را قضاوت کردم و در سال ۱۹٦۱ هم مدیریت تیم ملی کشتی ایران را در مسابقات یوکوهاما برعهده داشتم.

پیشکسوتان کشتی ایران از راست به چپ: کیومرث ابوالملوکی، سیدمحمد خادم، محمود باهارکوش، حسن سعدیان و حسین رضی خان در مراسم ختم مرحوم حسین قلی.

وقتی قهرمان جهان شدیم

در مسابقات جهانی کشتی یوکوهامای ژاپن (سال ۱۹٦۱) با

ایران قهرمان کشتی منچستر به سال ۱۹۶۵ شد. خادم به عنوان دبیر فدراسیون کشتی در میان کشتی گیران ایستاده است.

مدیریت من و راهنمایی های استاد حبیب‌الله بلور و جرأت و شجاعت قهرمانان کشتی ایران، موفق شدیم با کسب ۵ مدال طلا، یک نقره و یک برنز و یک مقام چهارمی قهرمان جهان شویم. به همین دلیل هم بعد از این دوره از مسابقات از سوی منوچهر قره گزلو رئیس فدراسیون آن زمان کشتی به عنوان رئیس هیئت کشتی تهران و دبیری فدراسیون کشتی منصوب شدم. تشکیل پایگاه‌های کشتی نواحی مختلف در تهران و شهرستانها و تهیه برنامه کاری سالانه فدراسیون کشتی هم از جمله کارهای من بود.

البته ابتدا قرار نبود تیم ایران به یوکوهاما اعزام شود، چون تیم در المپیک رم نتیجه خوبی نگرفته بود و می گفتند هزینه کنیم و تیم بفرستیم ژاپن چه بشود؟ وقتی قره گزلو رئیس فدراسیون شد، چون خودش ورزشی بود و قهرمان و رئیس فدراسیون دو و میدانی، خلاصه سفر جور شد و رفتیم.

مدیریت تیم را قره گزلو به من سپرد. وقتی بعداً قره گزلو بر کنار شد، بلور هم آمد و خدا خواست و تیم ایران با همت قهرمانان پرقدرت ایران در یوکوهاما قهرمان جهان شد.

یادم هست یک سالی معزی پور و مجید عقیلی در مسابقات انتخابی (۱۹٦۷ دهلی نو) مساوی شده بودند و من گفته بودم هر کسی می خواهد جهانی شود، باید نفر دومش را شکست دهد پس دوباره بین آنها کشتی گذاشتم، اما معزی پور نیامد و بلافاصله مجید عقیلی را —که جوانی ساده و روستایی بود— انتخاب کردم. البته بعداً برخی آقایان معزی پور را علیه من تحریک کردند که بیاید فدراسیون و اعتراض کند. سعیدایی آنقدر جوسازی کرد تا سرانجام به نتیجه رسید و...

اما داستان منچستر

جالب اینکه هر وقت تیم نتیجه نمی گرفت، می آمدند سراغ من. و این کار سه بار تکرار شد. ولی تا به نتیجه می رسیدیم، مدعیان ریاست پیدا می شدند. قبل از آغاز مسابقات منچستر (۱۹٦۵)، قره گزلو دوباره رئیس شد و کارها را به من سپرد که تیم ملی در منچستر با درخشش موحد، صنعتکاران، سیف پور و مهدیزاده و فرخیان و بقیه قهرمان شد. بعداً قره گزلو رئیس سازمان تربیت بدنی شد و مرا به سمت ریاست فدراسیون کشتی انتخاب کرد، اما وقتی زیر بار زد و بند با سعیدایی (معاون قره گزلو) نرفتم، آنها سعی داشتند رابطه مرا با قره گزلو به هم بزنند که این ماجرایی جالب و خواندنی ایجاد کرد.

> **قولم را نشکستم، دنبال امتیاز شخصی و رانت نبودم و زیر بار زد و بندها هم نرفتم!**

مهمترین دلیل قهرمانی ایران

برگزاری مسابقات انتخابی و مهمتر از آن احترام به نتایج انتخابی دلیل موفقیت تیم ایران بود. من می دانستم که سیاوش تیموری در وزن ۹۷ و احمد رضایی در به اضافه ۹۷ کیلو در حد بقیه اعضای تیم نیستند و نمی توانند مدال بگیرند، اما قولم را نشکستم و آنها را به منچستر بردم. تیم ما در حقیقت شش نفره بود. آن دو نفر حذف شدند، اما خداوند به پاس احترام ما به آن دو، قهرمانی جهان را به تیم ملی ارزانی کرد که...

تنبیه یک کشتی گیر

وقتی جهانبانی رئیس سازمان ورزش ایران شد، کشتی ایران خیلی افت کرده بود. هر سال فقط برزگر نقره می گرفت و بقیه اوت می شدند! تیم ملی را بردم به مکزیکوسیتی (سال ۱۹۷۸) شب اول همه باختند. بچه‌ها را دور هم جمع کردم و ناچاراً یکی از آنها را تنبیه کردم تا بقیه به خود آیند و برایشان دقایقی صحبت کردم. شب دوم همه چیز تغییر کرد. چهار مدال گرفتیم و تیم ملی را به مقام سوم جهان رساندیم.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من فقط دعای پدر و مادرم بود. ضمناً توصیه و ارشادهای استادان و مربیان و پیشکسوتان را نیز همیشه با تمام توان آویزه گوشم قرار می دادم و احترام خاصی نیز برای آنان قائل بودم.

کشتی کنونی ایران الان بد ک نیست، اما باید کشتی را به دست کاردانان بسپارید. هر چند الان کشتی ایران اقتدار گذشته را ندارد، اما به نظر من مسوول فدراسیون کشتی باید همه گوش شکسته‌ها را دور هم جمع کند و آنها را پدرانه نصیحت کرده و کارشان را به آنها توضیح دهد. الان هم هنوز دلم برای سربلندی کشتی کشورم می تپد، اما چه کنم که دیگر توانی در من نیست.

سه دوره ریاست

دوره اول ریاستم بر فدراسیون کشتی، در سال ۱۳٤۵ بود که پس از عزل دکتر عباس ایزدپناه از ریاست سازمان تربیت بدنی، از سوی قره گزلو که رئیس سازمان شده بود، من رئیس کشتی کشور شدم و این تا چهارم آذر ماه ۱۳٤٦ ادامه داشت. دوره دوم، سال ۱۳۵۱ بود که من مسابقات جهانی را در تهران میزبانی کردم و تیم ملی به مقام دوم جهانی رسید. هدایت تیم را به مهدیزاده و صنعتکاران سپردم، اما بعد از موفقیت مسابقات جهانی و بازیهای آسیایی تهران تیمسار حجت زیر پایم را خالی کرد و...

دوره سوم هم وقتی تیمسار جهانبانی رئیس سازمان شد، به خاطر افت کشتی و... در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۵٦ رئیس کشتی ایران شدم که تا اواخر سال ۱۳۵۷ این پست را داشتم و... ■

تیم قهرمان ایران بر روی سکوی اول یوکوهامای ژاپن به سال ۱۹٦۱. سیدمحمد خادم در کنار قره گزلو در میان کشتی گیران نشسته است.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از سیدحامد حسینی (راوش) –مشهد

گیسوی تو

ما دست به سرگشته این قوم پری‌زاد
از دست ندادیم تو را دست مریزاد
ابیات غزل از سر گیسوی تو بارید
تا بوده چنین بوده و تا باد چنین باد
ماهیت نیلوفر این تارم آبی
دریای کبودی نگاهی است خداداد
در محضرت ای حضرت انگور، شرابیم
در تلخی ما هم نرود شهد تو از یاد
بر باد نشستیم که گردیم به دورت
دیدیم که گشتیم چنین رفته بر باد
من از بن کوهم که کمر بسته به قتلم
شیرینی آن عشق جنون آور فرهاد

دعوت

با بارقه‌های آسمانیش
دعوت شده‌ام به میهمانیش
چون مرکب ابر، باد پیماست
راهی‌ست مرا به بی‌کرانیش
یک جفت پرنده جای خوش کرد
بر قله لطف و مهربانیش
گنجشک نگاه تشنه در اشک
سیراب شده ز آبدانیش
در کوچه انتظار بن بست
در خانه دل بُوَد نشانیش
تا دیده به او فتاد، نالید
از غیبت صاحب الزمانیش

استراحت

سر بر زانوی مادرم می‌نهم
و هزار ستاره را
می‌شمارم
و هزار زخم را
می‌بوسم
سجده در کبودی‌های طولانی
به بیکرانم می‌بخشد
سلام می‌کنم
به دامن ستاره بارانت
و پاسخم
ریشه در راه شیری می‌دواند
در چه مسیر کوتاهی
بلند می‌شوم به نماز
و تسبیح نفسم
پاره می‌شود
روی سجاده‌ای که به بی‌نهایت می‌انجامد

◇◇◇

سر بر زانوی مادرم می‌نهم
و شکوه می‌کنم
از بدرود جبین جاودانه مشرق
دستی به پیشانی‌ام می‌بخشد
و من برمی‌خیزم
به سمت هُرمی که
از گلوگاه دوازده قناری
زخم کاری‌ام می‌زند

سیدحسن حسینی

نامهای جهان

پیش از تمام آینه‌ها اوست
پیش از تمام آینه‌ها
آبها
و کهکشان نیلی بی‌پایان

◇◇◇

پیش از تمام باران اوست
پیش از تمام جنگل
دریا
و واحه‌های سبز تماشایی

◇◇◇

پیش از تمام بیابان اوست
پیش از تمام کوه
کویر
و جاده‌های خالی بی‌انتها

◇◇◇

پیش از تمام درختان اوست
پیش از تمام بیابان
باران
و بهاران
و دشتهای پرگل

◇◇◇

و اوست پیش از آنکه بیندیشم
می‌اندیشد
و پیش از آنکه بدانم
می‌داند

◇◇◇

او از تمام آنچه که می‌اندیشم
می‌بینم
و می‌دانم
نزدیکتر به من
و مثل پوست و رگ
پیوسته با من است

◇◇◇

با نام اوست که می‌خوانم
با نام او
و نامهای تمام جهان

ضیاءالدین ترابی

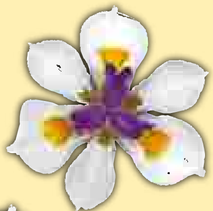

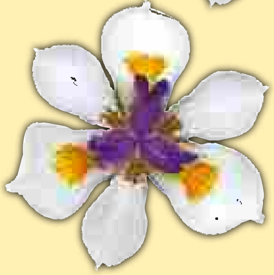

چند رباعی از ایرج زبردست

ای صبح

ای صبح نه آبی، نه سپیدیم هنوز
در شهر امید ناامیدیم هنوز
دیدی که چه کرد دست شب با من و تو؟
در باز و به دنبال کلیدیم هنوز

مرا ببر

تا پاکی و سادگی مرا پیش ببر
تا کلبه بی‌ریای درویش ببر
ای لهجه خیس ابرها، ای باران
دستان مرا بگیر و با خویش ببر

ما

ما خلوت رخوت زده مردابیم
تصویر سراب تشنگی در آبیم
عالم کفنی به وسعت بی‌خبری است
ای خواب تو بیداری و ما در خوابیم

اشک

تا گریه طلسم درد را می‌شکند
دل، حرمت آه سرد را می‌شکند
دریای هزار موج طوفان خیز است
اشکی که غرور مرد را می‌شکند

شکستند

صد بار به سنگ کینه بستند مرا
از خویش غریبانه گسستند مرا
گفتند همیشه بی‌ریا باید زیست
آیینه شدم باز شکستند مرا

عشق تو

تا عشق تو داغ بر جبین می‌ریزد
چشمم همه اشک آتشین می‌ریزد
هجران تو را اگر شبی آه کشم
خاکستر ماه بر زمین می‌ریزد

بیدار

امشب دلم از آمدنت سرشار است
فانوس به دست کوچه دیدار است
آن گونه تو را در انتظارم که اگر
این چشم بخوابد آن یکی بیدار است

عاشق

شد کوچه به کوچه جستجو عاشق او
شد با شب و گریه روبرو عاشق او
پایان حکایتم شنیدن دارد
من عاشق او بودم و او عاشق او

دیدار

تمام مدت شب را در انتظار تو بودم
چه انتظار عجیبی! خودم کنار تو بودم
سلام مرد مسافر، که لحظه لحظه دیشب
به فکر شانه زخمی و کوله‌بار تو بودم
به قاب عکس شهیدی نگاه کردم و دیدم
چقدر شکل تو هستم، من از تبار تو بودم
صدای سرفه‌ات آمد، تو خواب بودی و دیدم
تمام مدت شب را سر مزار تو بودم

زهرا بیدکی فیلیان – مشهد

جوانه های ادبی

محمد فقیه علی آبادی – قائم شهر

دوست عزیز، شما وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید و این یعنی بالقوه شاعرید، اما چرا از معنا غافل مانده‌اید؟ وزن و قافیه وسیله و پلی اند برای رساندن بهتر مفهوم و پیام شاعر. شما باید با دستور زبان فارسی بیشتر آشنا شوید و به مفهوم کلام خود توجه بیشتری داشته باشید:

تو کجایی که منم تنهایی
چه نیایی که شدم رسوایی
تو اگر یار منی از دل و جان
شو کنارم پس چرا حاشایی...
قاصدک هان ز غمش دور مباد
تا رسد همچو شبی زیبایی

محدثه رضایی فرد – تهران

برای سرودن شعر سنتی یا کلاسیک رعایت کردن وزن و قافیه لازم است، اما شما آن را وانهاده‌اید:

چون نبودم در این دنیا
حلالم کنید رفقا
تا که هستیم در این دنیا
پس چرا کنیم دعوا
کس نمی‌ماند در این دنیا
با هم می‌رویم ز خیالها

ابوالفضل احمدی – تهران

وزن در سروده شما رعایت نشده است و بعضی از ابیات نیز نامنسجم است:

سلام بر فاطمه دخت پیامبر
همان شاهی که باشد ما را رهبر
سلام بر فاطمه نامش چه نیکوست
میان بانوان سرور همان اوست
سلام بر او که شویی چون علی داشت
که او را بر خودش سرور همی داشت

در آغوش صدا

امروز که سرمستم از آهنگ صدایت
بگذار بخوانم غزلی تازه برایت
بگذار بگویم کمی از نرگس چشمت
از شعله پنهانی گیسوی رهایت
بگذار بگویم که نگاه تو مرا کشت
بشمار مرا جزو یکی از شهدایت
چون حادثه می‌ماند حضور تو شب پیش
ای کاش که تکثیر شود حادثه‌هایت
دیروز صدای تو که از آینه برخاست
یکباره دلم ریخت در آغوش صدایت
امروز من و این غزل و این تن تبدار
آماده مرگیم... بمیریم برایت

عبدالرحیم سعیدی راد

ناهید علوی – کرج

هر کس به شما گفته که دو – سه قرن قبل هم شعرا شعر نو می گفتند، با شما شوخی کرده است. پدر شعر نو نیما یوشیج است.

سهم

سهم مرا از افقها
بیاور
بعد هر روز
خورشید
از پشت پلکهای تو
طلوع خواهد کرد

اصغر رضایی گماری – گتوند

بدرقه

در بدرقه چشمان تو
می‌توان
غربت رفتن را
فراموش کرد
و کوچه سراسر می‌شود
از وداعی عاشقانه

رضا پنبه‌کار – جویبار

دو شعر کوتاه از هایده نثری – تهران

شب

شب که می‌شود
تاریکی از پشت پنجره اتاقم
مرا نگاه می‌کند
می‌ترسم
و خودم را به خواب می‌زنم
خواب ترس را می‌بینم

جوانی

زمان می‌گذرد
و جوانی‌ام خاطره‌ای می‌شود
درون قابی
بر دیوار

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

بدن زنان قوی تر از مردان!

پژوهشگران دریافته‌اند سیستم ایمنی بدن زنان قوی تر از سیستم ایمنی مردان است. این پژوهش نشان می دهد تولید هورمون استروژن که در بدن زنان صورت می گیرد می تواند تاثیرات مفیدی روی واکنش بدن نسبت به التهابات درونی و علیه عوامل بیماری زای باکتریایی داشته باشد.

هورمون استروژن که به طور طبیعی در بدن زنان تولید می شود در واقع مانع از تولید آنزیمی موسوم به ۱۲-caspase می شود و از این طریق مانع از آغاز پروسه التهاب می شود.

حضور استروژن تاثیر سودمندی روی سیستم ایمنی درونی دارد که نماینده اولین خط دفاعی بدن علیه ارگانیسم های بیماری زا است.

نتایج تحقیقات نشان می دهد که بدن زنان واکنش قوی تری نسبت به مردان در برابر التهاب و عفونت از خود بروز می دهد.

فعالیت بدنی و کاهش سرطان روده

تحقیقات نشان داده فعالیت بدنی احتمال بروز سرطان روده را تا ۲۴ درصد کاهش می دهد.

محققان پس از انجام ۵۲ مطالعه اعلام کرده اند سرطان روده بزرگ ارتباط مستقیمی با فعالیت بدنی دارد و هر چه میزان فعالیت افراد بیشتر باشد کمتر در معرض ابتلا به سرطان روده خواهند بود. نتایج در میان مردان و زنان مشابه بود و جنسیت نقش قابل توجهی در این میان ندارد.

با وجود اینکه افراد فعال تا ۲۴ درصد کمتر دچار سرطان روده می شوند محققان مشغول بررسی های بیشتر هستند تا بدانند دقیقاً چه میزان فعالیت این میزان پیشگیری را به دنبال دارد.

تلفن همراه عامل خارش پوست

به تازگی متخصصان پوست هشدار داده اند که استفاده طولانی مدت از تلفن همراه موجب بروز یک نوع حساسیت پوستی می شود. اغلب افراد عادت دارند که تلفن همراه را ساعت‌ها در تماس با گوش و صورت خودشان نگه دارند و همین عادت باعث بروز جوش هایی در ناحیه تماس پوست با تلفن همراه می‌شود.

عامل اصل در بروز این گروه از جوش ها، نیکل موجود در سطح صفحه شماره گیر تلفن‌های همراه است که برخی از افراد به آن حساسیت نشان می دهند و دچار جوش های پوستی خارش داری به نام «درماتیت تماسی» می‌شوند.

شاید اگر شما دچار چنین جوش هایی شده باشید و به پزشک مراجعه کرده باشید، در وهله اول پزشک تشخیص نداده باشد که علت آن تلفن همراه شما و مکالمه تلفنی طولانی مدت با آن است.

۹ عادت مخرب مغز

۱-عدم مصرف صبحانه: افرادی که صبحانه نمی خورند سطح قندخون پائین تری خواهند داشت، این مسئله منجر به نرسیدن مقدار کافی مواد غذایی به مغز و در نتیجه دژنراسیون (تحلیل بافت) مغز خواهد شد.

۲-پرخوری: پرخوری باعث سفتی شریانهای مغزی و در نتیجه منجر به کاهش قدرت مغز می شود.

۳-دخانیات: مصرف دخانیات باعث چروکیدگی متعدد مغز و در نتیجه بیماری آلزایمر می شود.

۴-مصرف زیاد قند: مصرف زیاد قند می تواند باعث تداخل در جذب پروتئین ها و سایر مواد غذایی و در نتیجه سوء تغذیه شده و باعث اختلال در تکامل مغز شود.

۵-آلودگی هوا: مغز بزرگترین عضو مصرف کننده اکسیژن در بدن ما است. هوای استنشاقی آلوده باعث کاهش اکسیژن رسانی به مغز و در نتیجه کاهش کارایی مغز خواهد شد.

۶-کم خوابی: خواب به مغز ما اجازه استراحت می دهد. محرومیت از خواب به مدت طولانی باعث تسریع مرگ سلولهای مغزی می شود.

۷-پوشاندن سر هنگام خواب: خوابیدن با سر پوشیده باعث افزایش غلظت دی اکسید کرین و کاهش غلظت اکسیژن شده که می تواند منجر به اثرات مخرب مغزی شود.

۸-کار کردن سخت فکری در طی بیماریها: کار فکری زیاد یا مطالعه در هنگام بیماری منجر به کاهش کارایی مغز و افزایش صدمه به مغز می شود.

۹-فقدان تحریک فکری: تفکر بهترین راه تمرین مغز است. فقدان فعالیت فکری می تواند باعث چروکیدگی مغز شود.

ماهیها درد را می فهمند!

دانشمندان در آزمایشات خود دریافتند که ماهی نیز همانند انسان می تواند درد را احساس کند. محققان آزمایشی را انجام دادند که نشان می دهد ماهی قرمز درد را حس می کند و واکنشهای درد آن بسیار شبیه به انسان است. در این آزمایش گروهی از ماهیهای قرمز مورد آزمایش قرار گرفتند. به نیمی از ماهیها مورفین تزریق شد و نیمی دیگر محلول نمک دریافت کردند. سپس مورد دو آزمایش قرار گرفتند. یکی از این آزمایشات تحریک با دمای بالا بود و در آزمایش دوم، تحریکات درد وارد شد. در آزمایش اول مشاهده شد که هر دو گروه پاسخ یکسانی به دمای بالا نشان دادند. در حالی که ماهیهای گروه محلول نمک نسبت به آزمایش دوم که در آن عامل تحریک کننده درد به ماهیها وارد شد از خود واکنش نشان دادند (این واکنشها شامل رفتار دفاعی، اضطراب و نگرانی بود) اما ماهیهایی که مورفین دریافت کرده بودند پس از درد همچنان به رفتار همیشگی خود یعنی شنا کردن ادامه دادند. این آزمایش نشان داد که ماهی نه تنها به عوامل درد با واکنش تند پاسخ می دهند بلکه رفتار آنها نیز پس از دریافت درد تغییر می کند.

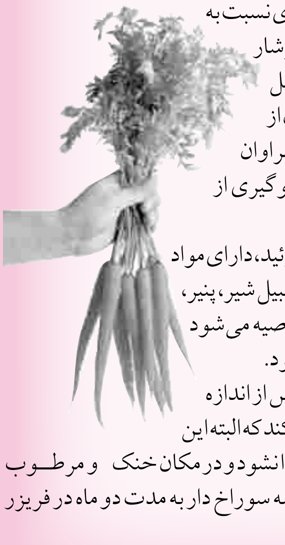

خاصیت هویج خرد شده

هویج خرد شده به دلیل آزادسازی بیشتر کاروتنوئیدها، جذب سریع تری نسبت به هویج خرد نشده دارد و لذا جهت مصرف مناسب تر است. هویج ماده‌ای سرشار از کاروتنوئیدهاست که مهمترین آن بتاکاروتن است. این ماده غذایی در داخل سلول‌های هویج موجود است و برای دسترسی آسان تر به بتاکاروتن ها می توان از هویج پخته و خرد شده، استفاده کرد. هویج به دلیل دارا بودن کاروتنوئیدهای فراوان که قابلیت تبدیل به ویتامین A را دارند، منبع غنی از این ویتامین بوده و در جلوگیری از سرطان بسیار موثر است.

همچنین هویج سبب تقویت ارتباط بین سلولی شده و علاوه بر کاروتنوئید، دارای مواد قندی، فیبر و اسید فولیک نیز هست. بهتر است هویج در کنار چربی هایی از قبیل شیر، پنیر، کره، خامه و روغن به مقدار روزانه ۱۰۰ تا ۲۰۰ گرم مصرف شود. همچنین توصیه می شود پوست هویج به دلیل تماس مستقیم با خاک و احتمال ایجاد بیماری گرفته شود.

مضرات ناشی از مصرف هویج نادر است اما در صورت مصرف بیش از اندازه سبب رسوب مواد رنگی زرد رنگ در زیر پوست شده و ایجاد زردی می کند که البته این زردی با یرقان متفاوت است. بهتر است ساقه سبز هویج تا زمان مصرف جدا نشود و در مکان خنک و مرطوب نگهداری شود. همچنین جهت استفاده طولانی مدت می توان هویج را در کیسه سوراخ دار به مدت دو ماه در فریزر نگهداری کرد.

یک هفته حادثه

پ - شایق

داروساز دروغگو دستگیر شد

یک زوج داروساز که با جعل مهر پزشکان از شرکتهای بیمه کلاهبرداری می کردند دستگیر شدند.

چندی پیش یکی از شعب بانک ملی ایران با اعلام جرم علیه یک زوج داروساز که صاحب دو داروخانه بودند گزارش داد و گفت؛ این زوج با شناسنامه جعلی دسته چک گرفته و از طریق آن کلاهبرداری متعددی مرتکب شده‌اند. درحالی که تحقیقات در این مورد ادامه داشت یکی از شرکتهای بزرگ دولتی اعلام کرد زوج داروسازی که در این شرکت یک داروخانه دارند مرتکب جرایم بیشماری شده است.

این زوج با جعل اسناد زیاد از بیمه هم کلاهبرداری کردند. بدین ترتیب با دستور قضایی ماموران آگاهی به این داروخانه مراجعه کردند و در بازرسی از آنجا موفق به کشف ٦٤ مهر جعلی پزشکان متخصص و عمومی شدند. به دنبال دستگیری این زوج مشخص شد که آنها با جعل مهر پزشکان اوراقی را از دفترچه بیماران مراجعه کننده به داروخانه جدا می کرده و با نوشتن داروهای گرانقیمت در این اوراق، مهر پزشکان را روی این نسخه‌ها درج کرده و از شرکتهای بیمه پول گرفته‌اند.

مرد داروساز با اعتراف به جرم ارتکابی اظهار داشت: از چند سال پیش این کار را شروع کرده است. درحال حاضر تعداد زیادی از پزشکان که مهر آنها توسط متهمان جعل شده بود اعلام شکایت کرده‌اند و تحقیقات بیشتر از این دو متهم همچنان ادامه دارد.

آدم فروش‌های میلیاردر دستگیر شدند

پلیس امارات از متلاشی شدن یک شبکه بین‌المللی بزرگ قاچاق دختران به این کشور خبر داد.

بنا به این گزارش، در این شبکه ۱۳ قاچاقچی انسان که در قالب یک شبکه، دختران آسیایی را به «دوبی» می کشاندند، تحت تعقیب پلیس امارات متحده قرار گرفتند. پلیس ویژه مبارزه با قاچاق انسان امارات در این باره گفت؛ تبهکارانی که با جعل مدارک دختران جویای کار و تحصیل را به دوبی می کشاندند و پس از گذشت مراحلی، آنها را به مردان هوسران عرب می فروختند، طی یک عملیات ضربتی دستگیر شدند.

وی افزود: البته ابتدا عده‌ای از دستگیرشدگان خود را بی گناه خواندند، اما در پی دستگیری چند دختر آسیایی که قربانی هدفهای این باند شده بودند در بازجویی به جرایم‌شان اعتراف کردند.

قاچاقچیان دختران و زنان جوان گفتند؛ ما دختران و زنان جوان را با وعده‌های دروغین شغل و دستمزد مناسب فریب می دادیم و مدتی در مرکزی نگهداری و سپس آنها را به **«دوبی»** و **«ابوظبی»** و **دیگر کشورها** برده و آنها را می فروختیم و از این بابت میلیونها دلار دریافت کرده‌ایم.

یک شوخی یکهزار سکه خرج برداشت

زن جوانی که از شوخی شوهرش به شدت ناراحت شده بود با مراجعه به دادگاه خانواده مهریه یک هزار سکه خود را به اجرا گذاشت.

چندروز پیش زن ۲۰ ساله‌ای که هنوز زندگی مشترک با شوهرش را شروع نکرده است، به دادگاه خانواده مراجعه و با ارائه شکایتی به قاضی دادگاه گفت:

من و حامد در دانشگاه با هم آشنا شدیم، بعد از مدتی حامد به خواستگاری‌ام آمد و ما به عقد هم درآمدیم و قرار شد بعد از اتمام درسمان و بهتر شدن شرایط مالی، مراسم عروسی را برگزار کنیم.

وی افزود: در این مدت هم هیچ مشکلی با هم نداشتیم تا اینکه چند روز پیش روز تولدم بود و درحالی که انتظار داشتم **«حامد»** هدیه‌ای مناسب برایم بخرد او کار ناشایسته‌ای انجام داد. این دختر با گریه اضافه کرد: او در حضور والدینم یک جعبه کادویی بزرگ به من داد و من هم با ذوق و شوق آن را باز کردم، اما ناگهان دیدم جعبه پوچ و داخل آن کاملاً خالی است. من شوکه شده بودم و از ناراحتی داشتم در جمع خانواده‌ام سکته می کردم، اما او برعکس من با دیدن این صحنه شروع به خندیدن کرد. این کار شوهرم باعث شد پیش پدر و مادرم خجالت بکشم، همان موقع تصمیم گرفتم کارش را تلافی کنم و به او گفتم: من یک ثانیه محال است با تو زندگی کنم، مهریه‌ام را اجرا می گذارم.

حالا هم آمده‌ام تا دادخواستم را پیگیری کنم.

در ادامه شوهر «ثریا» که در دادگاه حضور داشت رفتار همسرش را احمقانه توصیف کرد و گفت؛ من می خواستم با همسرم شوخی کنم و با این کار خاطره‌ای بامزه و به یادماندنی به وجود بیاورم چون من «ثریا» را خیلی دوست دارم و نمی خواهم او را از دست بدهم، او خیلی زودرنج است حتی حاضرم در حضور خانواده‌اش از او عذرخواهی کنم. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات این زوج جوان رسیدگی به این پرونده را به جلسه بعد موکول کرد.

شارژر موبایل یک خانه را به آتش کشید

چندی پیش طبقه دوم یک مجتمع مسکونی واقع در بزرگراه اشرفی اصفهانی، طعمه حریق شد، در این میان آتش نشانان ایستگاه ۵۵ به محل حادثه اعزام شدند و بلافاصله با ایمن سازی اولیه انشعاب اصلی برق و جریان گاز را قطع کردند و با توجه به نبودن مالک واحد مسکونی با استفاده از امکانات آتش نشانی، شعله‌های آتش را مهار کردند.

در این حادثه مامور آتش نشانی علت بروز این آتش سوزی را اتصالی شارژر تلفن همراه اعلام کرد و افزود: این شارژر به مدت طولانی به پریز برق که در نزدیکی تختخواب بود، متصل بوده و به همین دلیل ایجاد جرقه الکتریسیته کرده و انتقال آن به مواد قابل اشتعال موجب بروز و گسترش آتش شده است.

وی همچنین عنوان کرد: به دلیل اینکه در زمان حادثه کسی در واحد مسکونی حضور نداشت این حریق مصدومی را درپی نداشت اما بخش زیادی از آپارتمان طعمه حریق شد.

اینهم ماموران زن‌نما

ماموران پلیس در شهر «داکا» پایتخت بنگلادش با پوشیدن لباسهای عادی و برقع خود را به شکل زنهای عادی درآورده‌اند و شبانه‌روز در خیابانهای این شهر می گردند تا دزد و خلافکارانی که زنان را آزار و اذیت می کنند به دام بیندازند.

پلیس داکا در این باره گفت؛ به دلیل افزایش بیش از حد خلافکاری و آزار به زنان و دختران، دست به این اقدام غیرعادی زده‌ایم چرا که آزار رساندن به زنان مخصوصاً در شب رو به افزایش بود که از قضا این روش موثر واقع شد. وی افزود: در طول یک هفته بیش از ٦٠٠ خلافکار به تصور این که ماموران مبدل زنان عادی هستند، قصد تعرض به آنان را داشتند، دستگیر شدند.

این گروه از مامورها که «جوخه‌های برقع پوش» نام دارند در تلاش هستند تا تمامی زورگیرها و کیف قاپها که تعدادشان رو به افزایش است، را دستگیر کنند.

پلیس شهر داکا در ادامه افزود: تا بهبودی کامل، وضع نظم و امنیت، این ماموریت ادامه خواهد داشت.

وقت مانند مد دریا برای کسی منتظر نمی ماند

علیرضا غلامی دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه پیک انقلاب پسرانه
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا سرکار خانم لک

مهسا ابراهیم زاده دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه کوثر (۱) فاز ۳ مارلیک
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا سرکار خانم سرلک اموزگار مربوطه

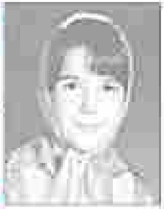

کتایون ملکی دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه شهید حصارکی
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا سرکار خانم عسگری و مدیر دبستان سرکار خانم عرب

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

از دل خشکی تا نهیب آب

بقیه از صفحه ۱۱

صدای دل سرشار من
در گستره ابدی جو زمین ترنم امواجی همیشه می‌شود
صدای عشق مرگ را نمی‌شناسد»

(ابراهیم منصفی)

البته باید گفت، متاسفانه به علت فقر اقتصادی و فرهنگی جنوب، هنرمندان زیادی در این خطه نتوانستند به جایگاهی که باسته آنها است، برسند...

از موسیقی هرمزگان که بگذریم، راز و رمزهای زیادی در این خطه وجود دارد که این سرزمین را دیدنی تر می کند...

شب گشتی در شهر زدیم. در خیابانهای نه چندان خیلی تمیز... زنان با لباسهای زیبای محلی و مردان با چهره های مختلف جاذبه خاصی به این شهر داده اند. ظاهراً ساکنین این شهر سیستانی، فارس، خوزستان و حتی تهرانی هم هستند... جمع کثیری از اتباع پاکستانی، هند، بنگلادش هم در این شهر مشاغل مختلفی دارند... یادم افتاد که سفرنامه تاورنیه در مورد بندرعباس چنین می گوید:

«شهر بزرگی شده است و مخزنهای بزرگ برای مال التجار ساخته و بالای آنها هم عمارت برای منزل تجار بنا کرده‌اند...»

توماس نوشته است: «اگر همه جهان به مانند انگشتری باشد هرمز نگین آن انگشتری خواهد بود...»

همه اینها دال بر این است که شهر بر ازندگی گذشته خود را از دست داده و این باید برای مدیران استان قابل تامل باشد!

چهارم فروردین

صبح روز بعد از خوردن یک صبحانه مفصل به سمت بندر شهید رجایی راه افتادیم... بچه که بودم یک بار همراه پدرم به اسکله خرمشهر رفته بودم... یک بار هم اسکله بندر امام... کشتی ها برایم مثل یک غول بودند... زیبا و قشنگ. تا چشم کار می کرد کارگران ردیف بودند و کامیونها منتظر بارگیری...

حالا بعد از سالها به سمت بندر شهید رجایی می رفتم که بیشترین جابجایی کالا در آنجا انجام می شود... به همراه یکی از آشنایان به اسکله رفتیم... خلوت بود. گفتند به خاطر عید است... البته این بندر در کل سال فقط دو روز تعطیل می شود یکی روز اول عید و دیگری روز عاشورا.

سوار یک کشتی مالزیایی شدیم... کثیف و کهنه و زشت... اصلاً خاطره کودکی ام را تداعی نکرد... کانتینرها یکی یکی تخلیه می شد و دیدن آن همه «گنندی کرین» جالب بود... اما نمی دانم چرا فکر می کردم بندر شهید رجایی باید از این هم بزرگتر می بود. این مهمترین بندر و پر ترافیک ترین است... برای کشور ۷۰ میلیونی مثل ایران کمی کوچک و ناچیز به نظر می رسید...

یک ساعتی دیدن بندر شهید رجایی طول کشید. باید به سمت بندر لنگه حرکت می کردیم که آن هم ماجرایی شنیدنی داشت...

در هفته آینده به تفصیل راجع به مراسم زار و بابازار و مامازار که مراسمی ریشه‌دار در این منطقه است، می پردازم...

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

زبان عنایت و هم از حرفهای لیدا متوجه شدم که شما (یعنی افتخار خانم) اگر بفهمی پدر عروست یک معتاد ولگرد بوده که سالها قبل کنار جوب آب مرده، و مادرش هم یک «مرده‌شور» است، مدام لیدارو تحقیر می کنی. واسه همین به دل خودم نهیب زدم که؛ چرا می خوای آبروی دخترت رو ببری؟»

حرفهای افتخار خانم که تمام شد، من همینطور گیج و ویج نگاهش می کردم، باور نمی کردم او حقیقت را می گوید... یعنی «بدری خانم» مادر من بوده و...، که در همین لحظه «افتخار خانم» برگشت داخل حیاط و همراه همان پیرزن برگشت؛ بدری خانم مرا که دید سرش را انداخت پایین و به آرامی گفت: «به خدا نمی خواستم آبروت بره دخترم... اما مادرشوهرت بهم قول داد اذیتت نکنه...» هنوز مادرم را در آغوش نکشیده بودم که مادر عنایت ادامه داد: «وقتی متوجه شدم غرور و منیت من باعث شده که یک مادر و فرزند به هم نرسند، طوری از خودم متنفر شدم که اول به درگاه خدا استغفار کردم و بعد با خودم و خدای خودم قرار گذاشتم هر کاری از دستم برمیاد انجام بدهم تا در عوض ظلمی که مرتکب شدم، شما دو تا را به هم برسانم... منو ببخش لیدا جون... منو ببخش...» لحظه‌ای معطل ماندم و سپس جلو رفتم و هر دو را در آغوش کشیدم و در حالی که آنها اشک می ریختند و عنایت هم بغض کرده بود، زمزمه کردم: «خدا منو خیلی دوست داره که در یک لحظه، صاحب دو مادر مهربان میشم...» افتخار خانم سر بر شانه‌ام گذاشت و اشک ریخت، من نیز بر دستهای چروکیده مادرم بوسه زدم و گفتم: «تو در هر صورت و به هر شکلی که باشی، مادر من و باعث افتخار منی مادرجون... پس روز مادر برای هر جفتتون مبارک...

◆◆◆

در این یکسال من عمق خوشبختی را حس کرده‌ام؛ مخصوصاً که حالا مادرم، دوست صمیمی و از خواهر بهتر مادرشوهرم می باشد!

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

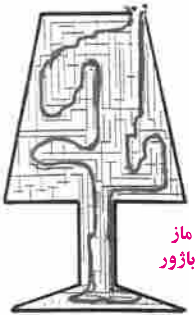

ماز آباژور

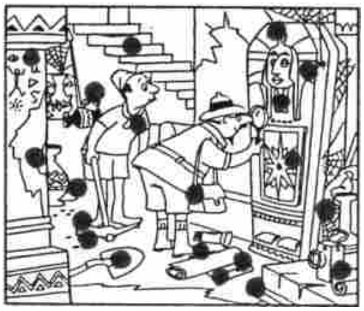

در آرامگاه فرعون با (۲۰) اختلاف!

سه فضانورد دوقلو!: ۲ و ۵ — ٤ و ۹ — ۷ و ۸

من کدام جانور هستم؟ لاک پشت، لاک — پشت — کال — تش = آتش — تیشه!

قطار بادپا!: قطار برقی دود ندارد!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثر برتراند راسل اثری از اقبال آشتیانی		اشاره به نزدیک گرو گذارنده		ریشه تندخو		علم احصاییه راهنمایی		نفی عرب همه		نوعی کفش برابر		از آثار برنارد شاو یازده	
علم معدنچی در پی آنست					اهلی نوعی نقاشی				بی‌رونق رایحه				
			منتشرکننده از پرندگان					بسیاری همدم				وسیله تیراندازی در قدیم	
خوگرفتن بدی				حرف همراهی قطعه دراز فلزی			نغمه اساس				از مرتجعین دریا		
		ماه مرداد قلب قرآن							نصفه کشتارگاه				
حلاوت روییدن						نقره پول کانادا				قمر زمین مغرب			
			اردنگ گروه هم‌آوازی				تغییر شکل داده شده از گربه‌سانان				بوی رطوبت قصاب		
چربی دوغ لاستیک ماشین					در چهره بجوییدش هزار میلیون			ابریشم پست تنها				از حواریون	
				نوعی جنون اسم									
نفس خسته انگور			حیله بازنده در شطرنج						روانه شیشه‌ای در آزمایشگاه				
		دارایی همکلاسی				بیماری پوستی پیامبر				نیکو میوه			
آهنگر دیرینگی							خالص نوعی رنگ آبی کبود				دیس		
				از بیماریهای ویروسی گروه									
غذای آبکی سیاره زهره			کافه سگ مریض										
						قاضی							
تکرارشده	قدم لذت				عدد ورزشی خبر								
				آتش نوعی ذغال سنگ									
دست گچکاری			نیلی										

جدول سودوکو ۳۳۷۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸			۴		۷			۵
۶				۲			۴	
	۴			۱		۸		
	۷					۶		۱
۴			۷	۶	۵			
	۵							۷
۹			۱			۵	۸	
		۴			۲			
		۲	۶					۴

استوار تر از همه پیوندها، پیوندی است که میان فرزند و مادر برقرار است.

● سعید نفیسی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۶۷

۱- متقاطع: علی شیخانی

۲- شرح در متن: پروانه مهدی زاده-تهران

۳- کاکورو: پریسا رحمانی-تبریز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

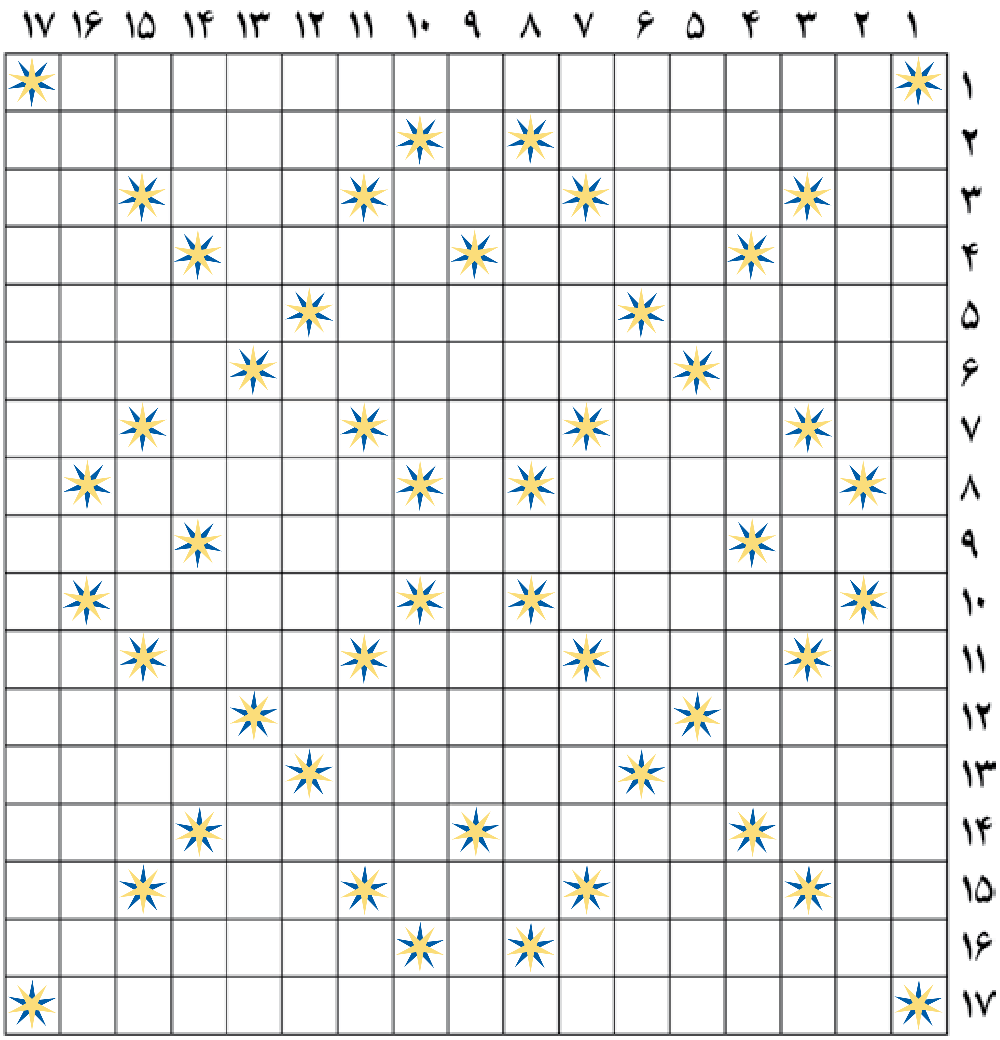

افقی:

۱- از آثار معروف رابیندرانات تاگور ادیب برجسته هندی ۲- قمر مصنوعی ـ استانی در غرب کشور ۳- رودی در اروپا ـ برداشت محصول کشاورزی ـ لبنیات ساییدنی ـ طایفه و قبیله ـ وی ۴- صحرا ـ بارکش شهری ـ پست و فرومایه ـ مبحثی در ریاضیات ۵- شهر معروف هندی ـ بوجود آوردن ـ حسابی که ستاره‌شناسان توسط آن به احوال فرد و کمیت عمر او پی می‌برند ۶- جهانی که در آن هستیم ـ پیامبر بت شکن ـ از اقوام مادری ۷- دوستی ـ واحد شمارش اسب ـ غربال ـ گونه‌ای آچار ـ حرف انتخاب ۸- لقب رستم دستان ـ اجرت، مزد ۹- از مزه‌ها ـ اثر برجسته حکیم عمرخیام ـ پخش و پراکنده ۱۰- از پیامبران ـ پشت سر ۱۱- گوشت به ترکی ـ مرکز یونان ـ سنه ـ از اشکال هندسی ـ کوچک ۱۲- افسونگر ـ تقارب ـ بلند مرتبه ۱۳- نوعی صندلی چند نفره ـ کشوری آسیایی ـ زینت دادن ۱۴- شهری در مازندران ـ از دعاهای معروف ـ مهمترین شعبه نژاد سفید ـ از آنطرف سیر و سیاحت است ۱۵- من و شما ـ نوشیدنی آسیایی ـ منزلت ـ فلز سنگین ـ حرف خطاب بی ادبانه ۱۶- خلبان ـ در حمام عمومی بجوییدش ۱۷- اختراع دوبروی آمریکایی در سال ۱۹۳۸ میلادی.

عمودی:

۱- رمانی از ژان روسلن فرانسوی ۲- عالم و دانا ـ توقف بازی یا مسابقه برای مدتی کوتاه با اعلام داور و درخواست مربی ۳- کلمه اسف ـ منسوب به تب ـ دیوار بلند و محکم ـ صورت فلکی بره ـ خاندان ۴- برنامه ورزشی معروف تلویزیون ـ دستبند، طوق ـ جزیره‌ای ایرانی ـ از سازهای سیمی که به وسیله انگشتان نواخته می‌شود ۵- ساکن ساری ـ ایمنی داشتن ـ افراد ورزیده نظامی ۶- هلن و اسبش قهرمان آن شهر بودند ـ از اشکال هندسی ـ فانی ۷- عدد منفی ـ خالص و برگزیده ـ پرستار ـ مربوط به ملت ـ سازی ضربی ۸- صمغ ساقه گیاه‌گون ـ چاره‌جویی، اندیشه کردن ۹- عقل و فهم ـ زراعت خربزه و هندوانه و امثال آنها ـ نوعی شیمی ۱۰- برروی موشک نصب می‌شود ـ جزیره‌ای ایرانی در خلیج فارس ۱۱- سر سلسله اعداد ـ دستی ـ سقف دهان ـ آسانی و سهولت ـ نیا ۱۲- به علت، به سبب ـ از انواع آبزی‌ها ـ سمت چپ ۱۳- مؤنث ندیم ـ شهر علامه اقبال ـ نرده جلوی ایوان ۱۴- لایه‌های زیرین زمین ـ آبگوشت ساده ـ رمزها ـ قیمت و ارزش ۱۵- ضمیر متصل دوم شخص مفرد ـ صیقل دادن ـ میل نفس ـ نشانه ـ ماه زمستانی ۱۶- سهل انگار و بی قید ـ قالبی، باسمه‌ای ۱۷- از دلداده‌های تاریخی ایرانی و هندی.

حل جدولهای شماره ۳۳۶۷

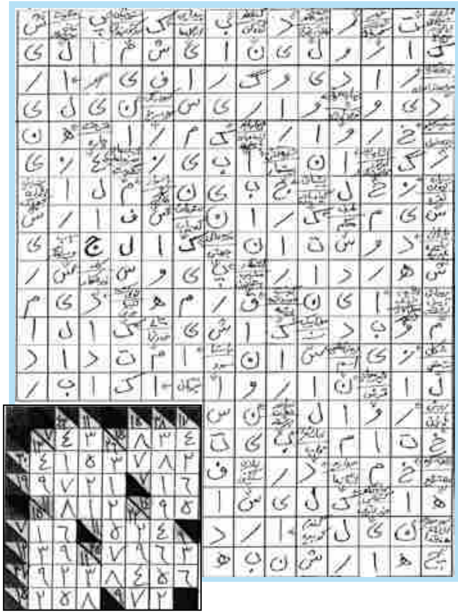

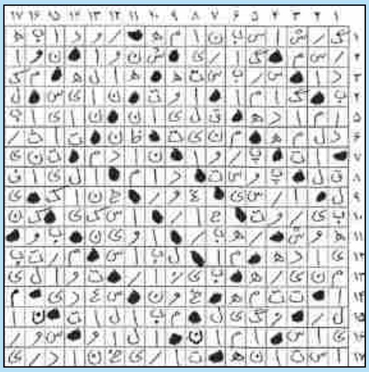

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

ماز آباژور!

برای آنکه این آباژور روشن شود، باید از یکی از دو نقطه‌ای که در بالا با علامت پیکان سه گوش نشان داده شده وارد شویم و پس از عبور از این مسیر پرپیچ و خم، از نقطه دیگر که در کنار و سمت چپ همان نقطه شروع واقع است خارج گردیم. با این توصیف، آیا می توانید این آباژور را روشن کنید؟

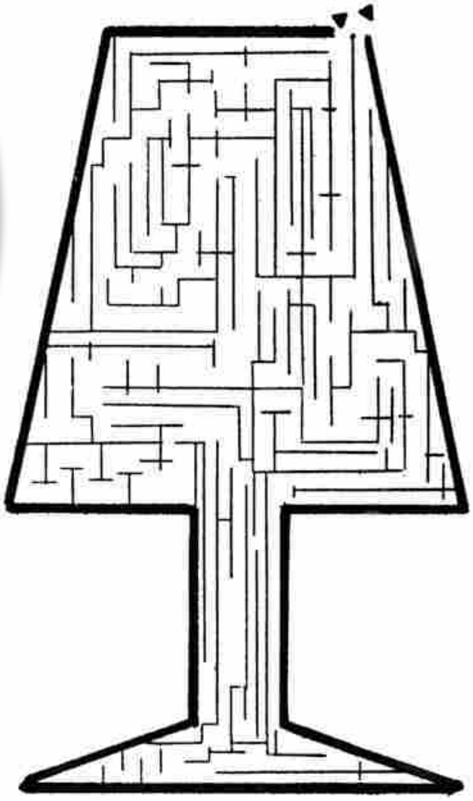

سه فضانورد دوقلو!

سه تا از این ۹ فضانورد، دو به دو کاملاً شبیه یکدیگرند. آیا می توانید با کمی دقت و حوصله این فضانوردان دوقلو را پیدا کنید؟ برای راهنمایی شما می گوییم که تصویر برخی از این فضانوردان آینه‌وار ترسیم شده که توجه خواهید کرد.

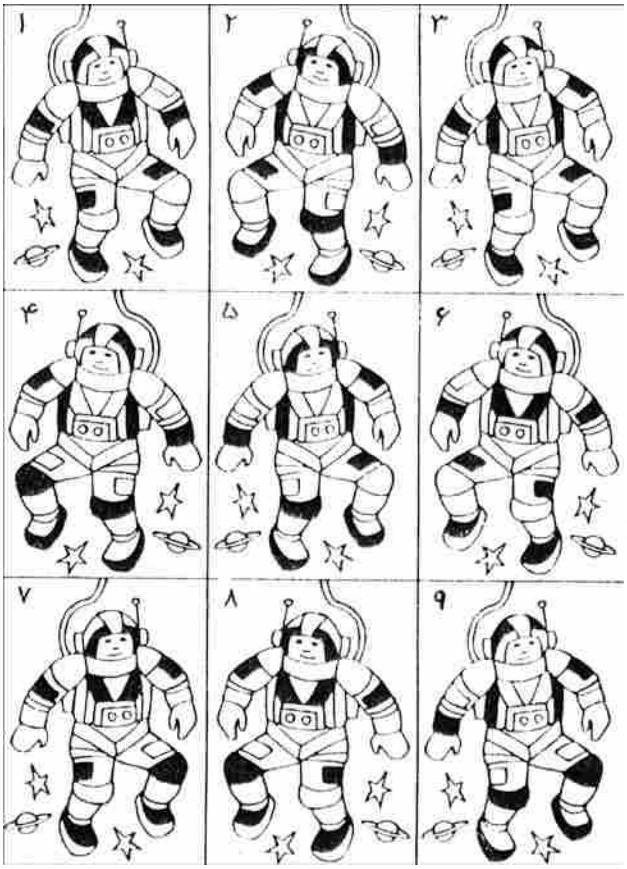

قطار بادپا!

یک قطار برقی از «توکیو» پایتخت ژاپن به طرف «اوزاکا» در حرکت است. در صورتی که بدانیم جریان باد، برخلاف جهت حرکت قطار می وزد، آیا می توانید بگویید دود آن به کدام طرف می رود؟ به طرف جلو یا به طرف عقب؟

پاسخها در صفحه ۴۶

من کدام جانور هستم؟

جانوری شش حرفی ام که هم در آب زندگی می کنم و هم در خشکی. در بعضی کشورها از من سوپ خوشمزه‌ای درست می کنند. پناهگاه من، حفاظ محکمی است عینهو سنگ که گاهی مرا به آن اسم می خوانند. سه حرف اول مرا، خانمها برای زیبایی به کار می برند و سه حرف آخرم، ناحیه‌ای از بدن انسان است. سه حرف اول مرا اگر برعکس کنید، نارس می‌شوم و دو حرف آخر مرا اگر برعکس بخوانید، همان کوچک شده آتش است که تیشه بنایی هم معنی می دهد. اگر در مسابقه مادرورزشها شرکت کنم از آخر، اول می شوم. با این حال، در افسانه‌ها جانور تیزپایی چون خرگوش را شکست داده‌ام! آیا می توانید بگویید من کدام جانور هستم؟

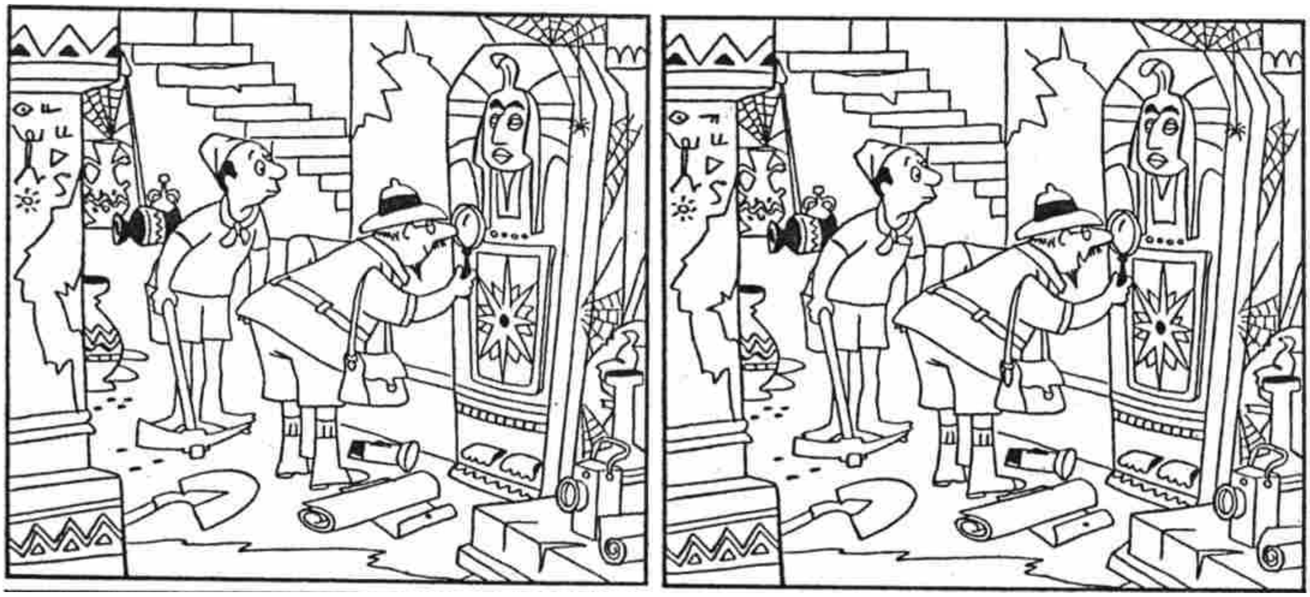

در آرامگاه فرعون با (۲۰) اختلاف!

استان‌شناس «کارتر» وقتی موفق به کشف آرامگاه فرعون جوان «توتن خامن» شد از شدت خوشحالی در پوست نمی گنجید. این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده در نگاه اول، کاملاً شبیه به نظر می رسند، اما در حقیقت با یکدیگر ۲۰ اختلاف دارند. آیا می توانید این تفاوت‌ها را یافته علامت بزنید؟

با پدر و مادر خود چنان رفتار کن که از فرزند خود توقع داری.

● آناتول فرانس

سیما مطلبی:

با ورودم به بازیگری روی خیلی‌ها را کم کردم

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

عکسها: محمد ذبیحیان

سیما مطلبی بازیگر جوان و با آتیه‌ای است که در مجموعه نرگس با مرحوم پوپک گلدره همبازی بود. او در کارهای خط‌شکن، ریحانه، دلشکسته و... هم بازی کرده است.
به انگیزه بازی او در پروژه‌های ستاره من و هزار و یکمین شب گفتگویی با وی انجام داده‌ایم.

✧بازیگری را به صورت آکادمیک دنبال کرده‌اید یا به صورت تجربی؟

✧✧رشته تحصیلی من مدیریت و برنامه‌ریزی آموزشی است و لیسانس این رشته هستم. بازیگری را با رفتن به کلاس‌های بازیگری آموخته‌ام و از همان دوران هم برای حضور در کارهای مختلف معرفی شدم.

✧ اتفاق افتاده با بازیگری هم‌بازی شوید که دوست داشتید مقابل او بازی کنید؟

✧✧ بله، مرحوم شکیبایی که در آشیانه‌ای برای زندگی و دلشکسته افتخار هم‌بازی شدن با ایشان را داشتم.

✧ تا به حال نقشی را بازی کردید که برای خودتان خیلی سخت بوده باشد؟

✧✧ بله در کاری نقش یک زن کولی را بازی می کردم که برایم خیلی سخت بود و فشار زیادی به من آمد اما سعی کردم آنچه که کارگردان می خواهد را درست از آب دربیاورم.

✧ چرا اکثراً نقش‌هایی که بازی می کنید مثبت، آرام و تقریباً نزدیک به هم است؟

✧✧ خوب این انتخاب کارگردان‌هاست اما خوب به فیزیک و ظاهر آدم هم برمی گردد. مثلاً من نمی توانم نقش یک آدم بدجنس را بازی کنم چرا که با چهره من کاملاً تضاد دارد و ممکن است مخاطب آن نقش را باور نکند. از طرفی خودم هم نقش های مثبت را خیلی دوست دارم چون تاثیر مثبتی روی مخاطب و خود من می گذارد.

✧ دوست دارید با کدام کارگردان و در چه ژانری بیشتر فعالیت کنید؟

✧✧ کار کمال تبریزی، ابراهیم حاتمی کیا و مهرجویی را دوست دارم و ژانرهای سورئال را دوست دارم حتی خیلی بیشتر از رئال و ژانر وحشت را هم می‌پسندم.

✧ به کدام کار یا کدام نقش تعلق خاطر بیشتری دارید؟

✧✧ نرگس، به این کار علاقه خاصی دارم به خاطر طولانی بودنش که مثل یک زندگی بود و به خاطر همذات‌پنداری که با مخاطب داشت و یاد مرحوم پوپک گلدره هم به خیر.

✧ بیشترین اندوخته ها و آموخته‌های شما مربوط به چه دوره‌ای است؟

✧✧ زمانی که کارم را با سیروس مقدم شروع کردم چیزهای زیادی یاد گرفتم و بعد از آن هم چندین کار از جمله: ریحانه، بانویی دیگر و روز حسرت را هم با ایشان کار کردم.

✧ شهرت چند درصد برای شما اهمیت دارد؟

✧✧ شهرت به تنهایی به درد نمی‌خورد و زمانی خوب است که دوستت داشته باشند و با روی باز از شما استقبال کنند. اگر مشهور باشی و دوستت نداشته باشند به چه درد می‌خورد؟

✧ نظر خانواده در مورد کار شما چیست؟

✧✧ در ابتدا رضایت نداشتند اما حالا مادرم مدافعم است، ولی پدرم آدم منتقدی است.

✧ اولین باری که کارتان پخش شد چه حسی داشتید؟

✧✧ خیلی خوشحال شدم چون حس کردم با رسیدن به هدفم روی خیلی‌ها را کم کردم.

✧ چند خواهر و برادرید؟

✧✧ یک خواهر و دو برادر دارم.

✧ دیدگاه شما به هنر قبل از ورود به آن و حالا که در آن هستید تغییری کرده؟

✧✧ بله این کار از دور بسیار خوب و قشنگ است و فکر می کنی صاحب همه چیز می‌شوی، ولی وقتی وارد شوی می‌فهمی به آن سادگی‌ها هم که فکر می کردی نیست و گاهی اوقات خیلی اذیت می‌شوی.

✧ تا به حال شده به خاطر فشار کار بگویید کاش به عرصه هنر وارد نمی‌شدم؟

✧✧ بله، پیش آمده که گفته باشم کاش اصلاً پایم را در این حرفه نمی گذاشتم اما قطعاً از روی عصبانیت بوده و از ته دل نبوده.

✧ رویایی‌ترین چیزی که می‌توانید تصور کنید؟

✧✧ رسیدن به آرزوهایم.

✧ خوب آرزو اگر بزرگ و دور نباشد برآورده می‌شود...

✧✧ نه، آنقدر هم بزرگ نیست، اما خوب اگر در زمان خوب برآورده نشود و در هفتاد سالگی برآورده شود چه فایده‌ای دارد.

✧ بهترین درسی که از بازیگری گرفتید؟

✧✧ شناخت آدمهای دور و برم.

✧ در دوران کودکی چه جور بچه‌ای بودید؟

✧✧ خیلی آرام و درعین حال خوش خواب بودم و حتی سر میز غذا خوابم می‌برد.

✧ نام معلم کلاس اول ابتدایی‌تان را یادتان هست؟

✧✧ خانم تاجیک.

✧ تا به حال شایعه‌ای راجع به خودتان شنیده‌اید؟

✧✧ بله، عکسی در گوشی‌ها بود که بسیار شبیه من بود و من با هزار مشقت برای اطرافیان با دلایل کاملاً منطقی ثابت کردم که من نیستم، این قضیه در کار ما خیلی شایع شده است.

✧ از چه می‌رنجید؟

✧✧ قضاوت نادرست، دروغ، تهمت و مورد بی‌توجهی قرار گرفتن از سوی کسانی که دوستشان داری.

✧ اگر بخواهید خودتان را نصیحت کنید چه می‌گویید؟

✧✧ اینقدر حرص نخور، زودرنج نباش و آدمها را به اندازه خودشان اهمیت بده نه بیشتر.

✧ قشنگ‌ترین جمله‌ای که اخیراً شنیدید؟

✧✧ چرا کسانی که دم از رفاقت می‌زنند لحظه‌های بی‌کسی قیدت را راحت می‌زنند.

■

گفت‌وگو: فریده ذاکری

حامد وحید بازیگر مجموعه پس از سالها

مرا در هالیوود خواهید دید

در نوجوانی علاقه به عرصه بازیگری در وجودش شکل گرفت و این علاقه موجب شد تا به طور جدی و با وجود مخالفت خانواده به دنبال علاقه قلبی‌اش برود و با ناملایمات و سختی‌هایی که با آن روبرو شد از پای ننشست و بدون پول و پارتی گامهای اولیه را با تامل و تفکر و تلاش مضاعف برداشت و توانست با ایفای نقش «علی اکبر» در سریال پس از سالها که فلاش بک دوران جوانی فرامرز قریبیان می‌باشد خود را به عنوان بازیگری خوش آتیه نشان دهد.

⌑در چه رشته ای تحصیل کرده اید؟

⌑⌑فارغ التحصیل کارگردانی سینما هستم و سه برادریم و من فرزند کوچک خانواده‌ام.

⌑ از اولین ورود خود به عرصه بازیگری بگویید؟

⌑⌑مهدی مقدم، من و پسرعمه‌ام از کودکی و نوجوانی کارهای تقلید صدا انجام می‌دادیم، روزی برای انجام کار به شیرخوارگاه آمنه رفته بودیم که گروه فیلمبرداری سریال «جدال با سرنوشت» نیز به آنجا آمده بودند. من عکسم را به آنها دادم که مرا برای بازیگری انتخاب کنند تا اینکه برای کار دیگری همراه با مهدی مقدم و پسرعمه‌ام رفته بودیم و خسرو جوادی مجری برنامه بود. تئاتری اجرا می‌کردیم که مسعود رشیدی کارگردان «جدال با سرنوشت» هم آمده بود. وقتی او را دیدم گفتم خیلی دوست دارم بازیگر شوم. او که کار تئاتر مرا دیده بود مرا به علی بیابانی معرفی کرد و او برای سریال رنگ خاکستری از من دعوت کرد. پس از آن در ۱۶ قسمت سریال برنامه خانواده بازی کردم و در سال ۷۶ پس از بازی در کار شاپور غریب، دیگر کسی با من تماس نگرفت و احساس کردم تاریخ مصرف من تمام شده است. در سال ۸۲ پس از قبولی در دانشگاه به اکثر دوستان زنگ زدم و سه سال دستیار کارگردان بودم و بعد شدم برنامه‌ریز و دستیار یک کارگردان و از این طریق توانستم به آرزویم برسم.

⌑ تحصیلات آکادمیک بیشتر روی بازیگر تاثیر دارد یا تجربه؟

⌑⌑هر دو مکمل یکدیگرند. تحصیلات آکادمیک شاید در دو دهه قبل تاثیر داشته، اما امروزه سطح علمی دانشگاههای هنر پایین آمده است.

⌑ چگونه برای ایفای نقش علی اکبر در مجموعه پس از سالها انتخاب شدید؟

⌑⌑این کار را اول برای دستیاری و برنامه‌ریزی کار رفتم ولی بیماری مادرم مجبورم کرد که استعفا دهم ولی برای بازی انتخاب شدم. آقای خواجویی از میان کاندیداهای بسیار مرا انتخاب کرد.

⌑واکنش شما در مقابل این انتخاب چه بود؟

⌑⌑گریه‌ام گرفت و تا زمانی که مقابل دوربین نرفتم باور نمی‌کردم و در اولین پلان احساس می‌کردم مرا قبول نکنند.

⌑ چقدر تلاش کردید به نقش نزدیک شوید؟ و از چه منابع مطالعاتی استفاده کردید؟

⌑⌑اول شخصیت را برای خود روانشناسی کردم و به کارگردان ارائه دادم و دو جلسه با آقای قریبیان درباره نقش جوانی او حرف زدم و میمیک و فیزیک ایشان را با دیدن فیلم‌های زیادی از بازیهای خوب ایشان به دست آوردم.

⌑چه خاطره‌ای از سریال پس از سالها دارید؟

⌑⌑چون شخصیت معمار بود، دو روز زودتر از بچه‌های گروه رفتم که کار گچکاری را تمرین کنم. در خانه‌ای قدیمی مربوط به ۲۰۰ سال پیش بود. رفتم خوابیدم با اینکه پیشنهاد شد در هتل بخوابم ولی بچه‌ها شوخی می‌کردند و صداهای عجیب و غریب درمی‌آوردند. جلوی چشم من یکی از بچه‌ها از نردبان افتاد و سرش شکست و من از آنجا ترسیدم که جن در این خانه قدیمی باشد و صبح کمی دیرتر بیدار شدم، همه رفته بودند و من تنهای تنها مانده بودم. یک لحظه حس کردم کسی مرا هل داد. برگشتم صدایی شنیدم، از ترس نمی‌توانستم تکان بخورم، آمدم شماره ۱۱۰ را بگیرم، پیش خودم گفتم اگر بچه‌ها بفهمند بعداً مسخره‌ام می‌کنند و...

⌑ چه ژانری را برای بازیگری دوست دارید؟

⌑⌑ملودرام و تراژدی را خیلی می‌پسندم. فعلاً کارهای کمیک و کودک و نوجوان را دوست ندارم شاید ۱۰ سال دیگر به سراغ آنها بروم.

⌑ اگر قرار بود خودتان انتخاب کنید دوست داشتید با چه نقشی در چه فیلمی کارتان را آغاز کنید؟

⌑⌑وقتی بازیگرها را در خیلی فیلم‌ها می‌بینم حسادت می‌کنم که چرا من به جای آنها بازی نکردم، ولی خدا را شکر الان هم بهترین اتفاق برایم رخ داده است که با این شخصیت معرفی شده‌ام.

⌑ اطرافیانت در کار بازیگری با مقوله هنر بودند؟

⌑⌑هیچ کس فقط پدرم نقاشی آبرنگ انجام می‌داد.

⌑ بعد از نقش علی اکبر در پس از سالها شما را در چه نقشها و فیلم‌هایی خواهیم دید؟

⌑⌑دو سال قبل در کاری با نام گلریزان ساخته مسعود رشیدی بازی کرده‌ام که هنوز پخش نشده و الان یک کار ۹۰ دقیقه‌ای به نام آدمهای کوکی بازی کرده‌ام. فعلاً دوست ندارم زیاد دیده شوم.

⌑ تخیلات، آرزوها و رویاهای شما؟

⌑⌑هالیوود را خیلی دوست دارم. ولی الان خیلی زود است.

⌑ تصورت از حامد وحید در ۵۰ سالگی؟

⌑⌑در هالیوود خواهم بود با تمام فاکتورهای ایده‌آل یک بازیگر ایرانی.

⌑ هنر برای شما چه طعمی دارد؟

⌑⌑چون در هنرهای دیگر تخصصی ندارم و فقط بازیگری را می‌شناسم درباره آن می‌توانم بگویم به وجود آمدن شخصیت جدید در خودم طعم شیرینی دارد. ■

مادر، آهن‌ربای قلب و ستاره قطبی چشم کودک است

● ژرژ هربرت

دبیر جشنواره فیلم های کودکان و نوجوانان:

تفاوت جشنواره بیست وسوم

در طول سال های رکود سینمای کودک، یک مدعی العموم جدی در این حوزه نداشتیم یعنی کسانی به صورت جدی چه در خانواده سینما و چه در بیرون، حق کودکان این مرز و بوم را طلب نکردند.

اکبر نبوی دبیر جشنواره بین المللی فیلم های کودکان ونوجوانان در نشست رسانه ای این رویداد با اعلام این مطلب افزود: حدود ۱۷ یا ۱۸ سال از دوران طلایی و پر رونق سینمای کودک و نوجوان می گذرد. دورانی که شاهد تولید کمی و کیفی آثار زیادی چه برای کودک و چه درباره کودک بودیم. در این دوران آثار فراوانی با رویکردهای فرهنگی، تعلیم و تربیتی و تفریحی با موضوع کودک ساخته شد که پاسخگوی نیازهای مخاطبان بود و همچنین سینمای کودک دست آوردهای زیادی در سطح بین الملل کسب کرد. حتی یک گروه از سینماهای کشور تنها مختص به نمایش فیلم های کودک و نوجوان بود.

وی اضافه کرد: اما به مرور از این دوران با شکوه فاصله گرفتیم و به تعبیر یکی از دوستان شاهد سقوط امپراتوری سینمای کودک بودیم.

وی افزود: بدون حضور فعال بخش خصوصی، تحرکات و فعالیت های دولتی حتی با تزریق مداوم سرمایه، به تحول سینمای کودک و نوجوان منجر نخواهد شد.

نبوی در ادامه درباره تفاوت های جشنواره بیست و سوم فیلم های کودکان و نوجوانان با دوره های قبلی این جشنواره گفت: به نظر می رسد بدون نقد جدی و اصولی به دوره های قبل و سینمای کودک که همراه با سمینارهایی خواهد بود نمی توان به پیشرفت در این زمینه اعتقادی داشت.

«اکبر نبوی» در ادامه در مورد آثار حاضر در جشنواره گفت: ۱۶ فیلم بلند سینمایی (با احتساب تولیدات جدید بنیاد سینمایی فارابی) در بخش مسابقه فیلم های بلند سینمایی شرکت خواهد داشت. ۲۵ فیلم بلند ویدئویی، ۱۷۱ فیلم کوتاه ویدئویی، ۱۱ فیلم نیمه بلند ویدئویی و ۹۵ انیمیشن در بخش مسابقه سینمای ایران تاکنون اعلام حضور کرده اند. همچنین در بخش بین الملل ۱٦۲ فیلم تاکنون درخواست حضور در جشنواره فیلم های کودکان و نوجوانان را داشته اند که از این میان ۷٤ فیلم بلند و ۸۸ فیلم کوتاه تاکنون به دبیر خانه جشنواره از ٤٤ کشور جهان رسیده است. به جز بخش های معمول مسابقه (مسابقه فلیم های کوتاه و بلند با دوبله همزمان فیلم های خارجی) مسابقه فیلم های ویدئویی، مسابقه فیلم های کوتاه و بلند بخش بین الملل) برنامه های دیگری هم داریم که از جمله می توان به مسابقه فیلم های کودکان و نوجوانان کشورهای عضو اکو اشاره کرد که اتحادیه فرهنگی اقتصادی بین مسلمانان است.

مروری بر ۳۰ سال سینمای کودک ایران، مروری بر محبوب ترین انیمیشن های تاریخ سینما، تجلیل از عروسک بازان سینما و تلویزیون به همراه مروری بر آثار این هنرمندان و بخش ویژه فیلم های کودک و نوجوان کشورهای اسکاندیناوی است، چون در این کشورها موضوعات مربوط به خانواده بسیار جدی است و به اعتبار این جدیت، این فیلم ها در بخش جدی به نمایش درمی آید. همچنین در بخش بزرگداشت ها نیز از ۳ نفر (یک نویسنده کودک و دو سینماگر کودک) تجلیل خواهد شد.

بیست و سومین جشنواره بین المللی فیلم کودک و نوجوان از ۱۱ تا ۱۵ مرداد در همدان برگزار می شود.

■

آشنایی با مهمترین شبکه های خبری دنیا

به دنبال بمب خبری

بد نیست با چهار شبکه مطرح خبری دنیا آشنا شوید. شبکه هایی که هر روز گوی سبقت را از یکدیگر می ربایند و به دنبال جدیدترین اخبار دست به هر کاری می زنند.

-سی.ان.ان

سی.ان.ان یکی از پرطرفدارترین و پربیننده ترین شبکه خبری در آمریکاست و نزدیک به ۹۰ درصد مردم آمریکا کانال مورد علاقه شان را سی.ان.ان معرفی کرده اند. این شبکه در اواسط ۱۹۸۰ پا به عرصه خبر و اطلاع رسانی گذاشت و در حال حاضر هم نزدیک به دو میلیارد نفر از ۲۱۲ کشور جهان از مشتریان پروپاقرص این شبکه هستند.

-بی.بی.سی

بی.بی.سی قدیمی ترین منبع و به قول معروف بنگاه خبرپراکنی و انتشار خبر در جهان است. این شبکه انگلیسی در سال ۱۹۲۷ با هدف اطلاع رسانی، تربیت و سرگرمی راه اندازی شد و در کنار انتشار خبر و خبرپراکنی به تولید سریال و فیلم و کارهای مستند هم دست می زند.

-الجزیره

شبکه الجزیره در سال ۱۹۹٦ راه اندازی شد و توانست در سال ۲۰۰۵، ۲۵ میلیون نفر را به عنوان مخاطب خود در اختیار داشته باشد. شبکه الجزیره در زمان ماجرای یازده سپتامبر سر زبانها افتاد و توانست با پخش انحصاری و اختصاصی برنامه های متعدد از بن لادن و دیگر اعضای القاعده نگاهها را به خودش جذب کند. این شبکه قطری برای خودش در حال حاضر یال و کوپالی دارد.

-فاکس نیوز

سال ۱۹۹٦ این شبکه خبری معرفی شد و یکی از شبکه هایی است که به قول معروف مرتب سنگ آزادیخواهان را به سینه می زند. فاکس نیوز از تندروترین شبکه های خبری دنیاست که تحت سیطره آمریکا روزگار می گذراند و به همین دلیل است آنچنان که دیگر شبکه ها مقبولیت دارند، این ندارد.

با مهران مدیری بترسیم

گویا مهران مدیری از طنز خیری ندید و می خواهد در ژانر وحشت خود را بیازماید. مهران خان قصد دارد یک فیلم ترسناک با عنوان کشتی گمشده بسازد. با توجه به این که مهران دلبستگی عجیبی به مجموعه مرد هزار و دو هزار چهره دارد احتمال می رود چند آدم چند چهره هم در فیلم ترسناکش باشد.

ما کار مهران را راحت کرده ایم و به
چیزهایی که او در این فیلم احتیاج دارد
در قالب یک شعر مطرح می کنیم. پوتین
برای چند روح به تعداد لازم، دو هزار
عدد جسد برای کالبدشکافی،
سلاخ خانه به تعداد کافی
و دیگر هیچ!!

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

هنر ما و غاز همسایه...

در برخی از کشورها که خود آنچنان پیشینه فرهنگی هنری ندارند، گاهی اقداماتی با برنامه ریزی و مدیریت صحیح انجام می گیرد که کشورهایی مثل کشور ما، با هفت هزار سال سابقه فرهنگ، هویت فرهنگی هنری خود را باید برود آنجا پیدا کند! نمیدانم چقدر از حراج کریستی که سال پیش در دبی برگزار شد و ایران در زمینه عرضه محصولات هنرهای تجسمی درخشید محفوظات دارید؟ متاسفانه علی رغم اینکه در حال حاضر در بسیاری از شهرها و روستاها بیکاری معضل جدی در این مناطق است؛ اما در کنارش هنرهای دستی مردمان آنها بدون هیچ حمایتی یا مطرود می شوند و یا توسط واسطه ها به قیمت ارزان خریداری می شوند و در حراج های کشورهای دیگر به قیمت گزاف به فروش می رسند. بویژه درباره هنرهای تجسمی که بسیار به آن بی اعتنایی می شود. برگزاری نمایشگاههای کوچک آنهم به طور پراکنده، نمی تواند در این زمینه مثمر ثمر باشد. اگر اجرای این حراج ها با مدیریت صحیح در داخل، با حضور مستقیم سازندگان این آثار انجام پذیرد، منبع درآمد مناسب برای صاحبان این هنرهای دستی است. ولی از آنجا که عادت کرده ایم آنور آب برایمان کف بزنند و هورا بکشند، آنها هم هنر و فرهنگ مان را اینور آب کف می روند و آنور آب هورا می کشند!!

کی مشغوله چه کاریه؟

طهماسب صلح جو: برای «اخراجی ها ۲» باید سکوت کنیم

اخراجی ها ۲
THE OUTCAST 2

«اخراجی ها ۲» جای بحث و نقد ندارد چرا که تکلیف آن مشخص است، به نظر بنده در مورد این نوع جریان‌ها، سکوت از هر نقد و بحثی بهتر است. بحث و نقد برای فیلمساز و فیلمی است که حداقل تا حدودی پذیرنده مشکلات فیلم خود باشد. نمی خواهم به عنوان منتقدی که مرا می شناسند با نگاهی جدی «اخراجی ها ۲» را نقد کنم. لازم است بگویم بنده با شخص «مسعود ده‌نمکی» مشکلی ندارم چون معتقدم در نقد یک فیلم، نباید به آدم‌ها و جریان‌های متصل با آن نگاه کرد. فیلم «اخراجی ها ۲» برای بنده، فیلمی جدی نیست، هرچند کمدی هم نیست.

بسیاری از کسانی که در حال حاضر در کشورمان مدیریت می کنند، کسانی هستند که جبهه و جنگ را تجربه کرده‌اند و من از آنها سئوال می کنم آیا «دفاع مقدس» همانی است که «مسعود ده‌نمکی» در «اخراجی ها ۲» نشان می‌دهد؟ و آیا این که می گفتند جبهه را آدم‌های خالص و پاک تشکیل می‌دادند، شوخی بوده است؟

بنده متأسفانه جنگ را تجربه نکرده‌ام اما بارها از دوستان و وابستگانم که در جبهه حضور داشته‌اند، شنیده‌ام که هیچ گاه جنگ را اینگونه ندیده‌اند و معتقدند این تصاویر، ربطی به جنگ و اتفاق‌های رخ داده در آن ندارد.

هر نوع خنده‌ای فضیلت به همراه ندارد چرا که ما گاهی به عبث می خندیم. به طور مثال ممکن است از این که ببینم فردی در پیاده‌رو پایش لغزید و با سر به داخل جوی افتاد، خنده‌مان بگیرد. باید بگویم این خنده سالم نیست چرا که خنده زمانی ارزش دارد که از پشتوانه‌ای فرهنگی برخوردار باشد.

این که عده‌ای بازیگر در فضای خاصی لهجه‌ها و تیپ‌ها را به تمسخر بگیرند و سعی کنند بیننده را بخندانند، جز کلیشه چیز دیگری نمی تواند باشد و ما این نوع از طنز را در فیلمفارسی ها هم به اندازه کافی دیده‌ایم.

فکر می کنیم فیلمسازی که مدعی «رسالت فرهنگی» است، اگر می خواهد مردم را بخنداند، ضروری است خنده‌اش از جنس «چاپلین» باشد، چرا که «چاپلین» در حین آن که جامعه زمانه خودش را تحلیل می کرد و از رنج و درد جامعه حرف می‌زد، مخاطب خود را نیز می خنداند و این در آثارش به خوبی متبلور است. اگر قرار است بر روی پرده سینما به شکم بزرگ «اکبر عبدی» و یا به شکلک درآوردن‌های «امین حیایی» خندید (هر چند هر دو از کمدین‌های بزرگ و قابل احترام هستند) به عقیده بنده این خنده پوچ، عبث و بیهوده است و خنده به عبث، نشانه جنون است.

این که بتوان مردم را به هر بهانه‌ای به سمت سالن‌های سینما جذب کرد در نوع خود حرکت خوبی است و باید بگویم عموما از هر کسی باید به اندازه خودش توقع داشت.

«فرخ‌لقاء هوشمند» در کما

«فرخ‌لقاء هوشمند» بازیگر قدیمی سینما، تلویزیون و تئاتر ٤ روز پیش دچار خونریزی مغزی شد و به بیمارستان پارسیان منتقل گردید و اکنون در کما قرار دارد.

فرشته هوشمند فرزند این بازیگر ضمن اعلام این خبر افزود: متأسفانه چند روز است که مادرم به کمای عمیق رفته است و حال وخیمی دارد و تقریبا پزشکان از او قطع امید کرده‌اند و بازگشتی نیست، چون درصد هوشیاری‌شان روی ۷ است و همینطور رو به کاهش است.

وی افزود: به گفته پزشکان وی دچار سکته مغزی شده‌اند و زمانی که او را به بیمارستان منتقل می کردیم، بدنشان فلج شد و به طور کامل دچار خونریزی مغزی گردید و اکنون در بیمارستان پارسیان در بخش ICU قرار دارد. ریه‌اش از کار افتاده و با دستگاه تنفس می کنند و هوشیار نیستند.

فرزند فرخ‌لقاء هوشمند با اشاره به مرگ پروین سلیمانی گفت: وقتی مادرم خبر مرگ پروین سلیمانی را شنید، خیلی ناراحت شد و به من گفت: ببین فرشته، نفر بعدی من هستم... به او گفتم این چه حرفی است که می‌زنید. وقتی هم که به قطعه هنرمندان رفتم، از من پرسید که برای من در این قطعه جایی بود؟ من دوست دارم همکارانم من را دفن کنند...

فرخ‌لقاء هوشمند ٦ سال پیش نیز دچار سکته مغزی شد و در ماه‌های اخیر دچار فراموشی هم شده بود. او با نام اصلی فرخ‌لقاء پوررسول، در فیلم‌های متعددی چون غزل، شراره، زخمی، الو! الو! من جوجوام، کلاه قرمزی و پسرخاله و همه دختران من ایفای نقش کرده است.

«حسن فتحی» کارگردان «پاساژ»

مجموعه تلویزیونی «پاساژ» به کارگردانی «حسن فتحی» و تهیه کنندگی «مهدی طاهری» در ۹۰ قسمت ٤٥ دقیقه‌ای تولید می‌شود.

این سریال اولین سریالی است که با مشارکت بخش خصوصی ساخته می شود و برای پخش از شبکه دو سیما ساخته خواهد شد.

ممدوح: سری جدید «مسابقه ۱۰۱» را اجرا نمی کنم

«ناصر ممدوح» در گفت‌و گویی در مورد فعالیت‌های اخیرش، گفت: تا آخر ماه جاری درگیر اجرای مسابقه «۱۰۱» هستم. سری جدید «مسابقه ۱۰۱» را که قرار است در ماه مبارک رمضان روی آنتن برود، من اجرا نمی کنم.

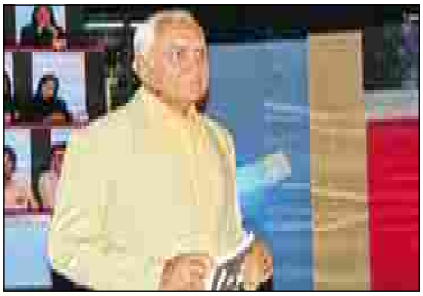

ممدوح در ادامه گفت: در اسفندماه سال گذشته بازی در تله‌فیلم ۹۰ دقیقه‌ای «شاهد عینی» به کارگردانی «مهدی گلستانه» را به پایان بردم و طبق آخرین اخبار، این تله‌فیلم روز جمعه ۲۲ خرداد از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

در ادامه، ممدوح در مورد داستان تله‌فیلم «شاهد عینی»، گفت: داستان در مورد شخصی به نام «جلال» صاحب کارخانه‌ای است که داماد او در آنجا، مشکلاتی به‌وجود می‌آورد.

وی گفت: عبدالرضا اکبری، ستاره اسکندری، حسن جوهرچی، سعید داخ، غزاله جزایری، زویا امامی و حشمت آرمیده دیگر بازیگران تله‌فیلم «شاهد عینی» هستند.

عطاران و «سه درجه تب»

فیلم سینمایی «سه درجه تب» به کارگردانی منوچهر هادی و بازی رضا عطاران هفته دیگر وارد پیش تولید می‌شود و ۱۰ تیرماه کلید می خورد.

«منوچهر هادی» کارگردان این فیلم گفت: منتظر اتمام بازی «رضا عطاران» در فیلم «نیش و زنبور» هستیم که قرار است ۵ تیرماه تمام شود.

به جز «رضا عطاران» هنوز باقی بازیگران را انتخاب نکردیم که در پیش تولید کوتاهی که خواهیم داشت، مشخص می‌شوند.

«سه درجه تب» فیلمی کمدی است و در تهران و شمال فیلمبرداری می‌شود. فیلمنامه را فرهاد سبط نوری نوشته و طرح اولیه متعلق به حسن انصاریان است.

«منوچهر هادی» فیلم‌های تلویزیونی تلاطم، غافل، کوچه محجوب و ضامن را در کارنامه خود دارد. «سه درجه تب» دومین فیلم سینمایی او پس از «قرنطینه» است.

موسیقی تنها چیزی است که از فکر تراوش می کند و به قلب می نشیند ● بتهوون

درقلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

ژاله-ع

عشق بیگانه

سعی می کنم آنچه را که سه سال پیش اتفاق افتاده مرور کنم و از ذهن بگذرانم و بر صفحه‌های کاغذ جاری کنم، تا شاید تسکین دردهایی باشد که به این سادگی ها التیام پذیر نبودند. شب عروسی هرگز از خاطرم نمی رود. هر عروسی آرزو دارد در قشنگ ترین شب زندگی، پدرش در کنارش باشد تا با وجودش احساس غرور و افتخار کند. اما پدر من با وجود گریه و زاری مادر و التماسهای فراوان من تنها به این رضایت داده بود که من و سعید ازدواج کنیم. رضایتی که تنها مصلحتی بود و قلباً از من دلخور بود. سعید هم نتوانسته بود پدرش را راضی کند تا ما را در جشن عروسی همراهی کند. هر کدام، به بهانه‌ای ما را تنها گذاشته بودند. تنها کسی که حضورش مایه دلگرمی ام بود مادرم و مادر سعید بود. اما مادرم تنها بود و خواهر و برادرانم از ترس پدرم نتوانستند بیایند. می توانستم از همان لحظه اول ورود به تالار نگاه سنگین و لبخندهای مرموز میهمانان و پچ پچ های آنان را احساس کنم. خودم را دلداری می دادم. به خودم می گفتم: «دارم اشتباه می کنم. چون ناراحتم چنین احساسی پیدا کرده‌ام». اما تمام مدت بی قرار بودم و سعی داشتم خونسردی‌ام را حفظ کنم. سعید دستم را می فشرد. شاید با این کارش می خواست به من قوت قلب ببخشد. شاید هم می خواست خودش را آرام کند. چون دستانش تب دار بودند. نمی خواستم مثل یک انسان گناهکار احساس سرافکندگی کنم. به همین خاطر ژست آدمهای خوشبخت را به خود گرفته بودم. سرم بالا بود و گاهی می خندیدم. خواهر سعید هم لبخند می زد. هیچ کس نمی دانست درونم چه غوغایی بپاست. خوب به یاد دارم که به محض نشستن داخل ماشین، تور را از روی صورتم کنار زدم. شنلم را کمی عقب بردم تا هوایی بخورم که ناگهان بغضم ترکید و اشک صورتم را پوشاند. سعید دستمالی به دستم داد و من با صدای آرام شروع به گریه کردم. دلداری های سعید کمی آرامم می کرد. با همان حرفهای همیشگی: «عزیزم آروم باش، همه چی درست می شه. پدر تو و من الان فقط عصبانی هستند. پدر من برای اینکه با دخترعمویم ازدواج نکردم خیلی ناراحته و تا وقتی که بپذیره عروسش یک دختر افغانیه طول می کشه، عزیزم مطمئن باش عشق من و تو همه کدورتها را از بین می بره و این مشکلات تموم می شن. چون زندگی ما با عشق شروع شده و با عشق هم ادامه پیدا می کنه.»

حرفهای عاشقانه سعید امیدوارکننده بود و روح آشفته‌ام را آرام می کرد. با این وجود به او گفتم: «سعید جان با اینکه من بی نهایت دوستت دارم، اما اگر قرار باشد دیگر خانواده‌ام را نبینم از غصه می میرم. هیچ کس جای آنها را نمی تواند بگیرد.»

سعید سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود. من هم درافکارم غوطه‌ور شدم و با خود اندیشیدم که چطور شد بعد از آمد و رفت‌های پیاپی سعید، عاشقش شدم و به خاطرش در مقابل خواسته پدرم ایستادم؟ هیچ کس فکرش را هم نمی کرد من دلبسته یک پسر ایرانی شوم و درنهایت ازدواج کنم. شاید اگر همدیگر را در کتابخانه نمی دیدیم و این دیدارها تکرار نمی شد هرگز این اتفاق نمی افتاد. طوری سعید را دوست داشتم که انگار او را از سالها قبل می شناختم. روزهای اول زندگی‌ام مثل یک فیلم مقابل چشمانم هستند. سعید تمام خانه را از عکس های عروسی‌مان پر کرده بود. او برخلاف بسیاری از مردها، فوق‌العاده با احساس بود. هر روز با یک شاخه گل سرخ و تازه به خانه باز می گشت و هر روز ادعا می کرد که چه غذاهای خوشمزه‌ای می پزم و چه با اشتها می خورد. از فضای خوشبوی خانه تعریف می کرد و اینکه چقدر خوشحال است که در کنارم زندگی می کند.

گاهی هنگام بیرون رفتن عاشقانه به چشمانم چشم می دوخت و من هم تا دم در بدرقه‌اش می کردم و با لبخند خداحافظی می کردیم و او با دنیایی امید، از خانه بیرون می رفت. با اینکه خانواده‌هایمان با ما ارتباط نداشتند و تنها دوستانمان گاهی به ما سر می زدند، اما من همیشه به یاد خانواده‌ام بودم. عکس هایشان را نگاهی می انداختم و اشک می ریختم. گاهی به آنها زنگ می زدم و از شنیدن صداهایشان خوشحال می شدم. پدرم به من اجازه نمی داد به خانه‌اش بروم و این مساله شکنجه‌ام می کرد، ولی با سعید زیاد بیرون می رفتم تا غمهایی که در دلم انباشته شده بود را فراموش کنم. سینماها، محل های تفریحی و زیارتگاههای زیادی رفته بودیم و عکس های دونفری زیادی گرفته بودیم. اما محبت سعید سیرابم نمی کرد. در کلاسهای مورد علاقه‌ام ثبت‌نام کردم تا مدتی مرا از مشکلاتم دور کنند، اما آنها تنها حکم یک آرام‌بخش را داشتند که بعد از مدت کوتاهی اثرش از بین می رفت. مخصوصاً این که سعید هم کم کم در حال تغییر بود. هر موقع به خانواده‌اش سر می زد و برمی گشت آشفته و پریشان بود. ساعتها حرف نمی زد و در سکوت شام می خوردیم. بعد هم خودش را روی کاناپه رها می کرد و برنامه مورد علاقه‌اش را تماشا می کرد. من هم آنقدر دلم می گرفت که مجبور می شدم خودم را با کتاب خواندن سرگرم کنم. بعد از گذشت یک سال زندگی عاشقانه، دیگر از رفتارهای محبت‌آمیز میان ما خبری نبود. سعید بهانه گیر شده بود و از سلیقه و دستپختم ایراد می گرفت. اوایل با او همدردی می کردم و با نگاههای دلسوزانه به او چشم می دوختم، اما کم کم به مصرف قرص های آرام‌بخش رو آوردم. هر روز لاغرتر و رنگ پریده‌تر می شدم. خسته بودم، می خواستم اوضاع را تغییر دهم. یک روز به سعید گفتم: «خیلی دلم می خواهد بچه‌دار شویم. شاید وجود یک بچه...» اما او آنچنان فریاد زد که از جا پریدم و گفت: «بچه... بچه‌دار بشیم تا بدبختی‌مان را قسمت کنیم؟ نه، هیچ وقت.»

حرفهایش آنچنان غیرمنتظره بود که در تنهایی ساعتی اشک ریختم و چند تا از قرصهایم را یکجا بلعیدم. دیگر کلاس هم نمی رفتم و با سعید کمتر حرف می زدم. برای همیشه نمی توانستیم ادامه دهیم و سرانجام هم در یک غروب سرد زمستانی که آسمان پوشیده از ابر بود چمدانم را بستم. چادرم را سر کردم و از خانه بیرون زدم. قبلاً به مادرم خبر داده بودم که می خواهم پیشش بروم. مدتی سرزنش های خانواده‌ام را تحمل کردم تا آنها پذیرفتند که ما می خواهیم جدا شویم. در تمام آن روزها سعید مقابل چشمانم بود و اشکهایم بی اختیار جاری می شد. مطمئن بودم که هنوز دوستش دارم. یک روز سعید به دیدنم آمد. دم در ایستاده بود و منتظرم بود. خوشبختانه پدرم در خانه نبود. در را باز کردم. آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که اشک شوق گریستم، خلاصه اینکه جلوی احساساتم را گرفتم. سعید هم مثل روزهای اول آشنایی‌مان دستپاچه بود. سلام کرد و بی مقدمه گفت: «ستاره، من اومدم حرفهای آخرم را بزنم. تو مطمئنی که نمی خوای با هم زندگی کنیم.» من هم پرسیدم: «تو چی؟ تو مطمئنی؟» سعید سکوت کرد و به زمین چشم دوخت و پس از یک مکث طولانی جواب داد: «من فقط به خاطر تو، به خاطر خوشبختی تو می خواهم جدا شویم.» با لبخند غمگینی گفتم: «من هم همینطور.» سعید ادامه داد: «می خواهی با هم قدم بزنیم؟» پیشنهادش را قبول کردم و آن روز تا غروب توی پارکی که بارها در دوران نامزدی قدم زده بودیم، راه رفتیم و از خاطرات خوش گذشته حرف زدیم. همه جا پوشیده از برف بود. چقدر احساس خوشبختی می کردم و برفها چه زیبا بودند. اما انگار لحظات رویایی کوتاه بودند و حقیقت زندگی با رویاهایم هماهنگی نداشتند. لحظه‌ای که می خواستیم خداحافظی کنیم نمی دانستیم چطور از هم جدا شویم. دستهای هم را گرفتیم و هیچ چیز نگفتیم. برف می بارید. سعید سوار ماشینش شد و از آن محله قدیمی دور شد. روزی که همه چیز تمام شد و از محضر بیرون آمدیم چشم هایم پوشیده از اشک بود و نگاهم تنها به سعید بود که او هم نمی توانست احساساتش را پنهان کند، اما سریع اشک هایش را پاک کرد و سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. کلاغها بر فراز درختان قارقار می کردند. من هنوز نگاه پرمحبتش را به یاد دارم و نمی دانم آیا هرگز دوباره مرد دیگری را در زندگی خواهم پذیرفت یا نه؟

■

عباس عابد–اندیشه

اتوبوس

تابستان بود و هوا گرم، هرجا رسید برای رفع عطش نوشابه یا دوغ خورد. چیزی به حرکت اتوبوس نمانده بود، سرویس بهداشتی گاراژ پر بود از جمعیت که به نوبت ایستاده بودند، دید اگر در صف بایستد از اتوبوس جا می‌ماند. در این شرایط شلوغ که همه عجله دارند کسی نوبت خودرا به او نمی دهد! مطب دکتر که نیست بگوید من حالم خراب است! اجازه بدهند خارج از نوبت داخل برود! دستشویی است و همه یک مشکل دارند و همه هم عجله دارند!

با خودش فکر کرد «اتوبوس حتماً وسط راه برای صرف چای نگه می دارد. از آن گذشته بعداز ظهر است و خیلی ها فرصت نکرده‌اند نهار بخورند، اگر برای چایی هم نگه ندارد برای نماز نگه می دارد.» عادت داشت با هواپیما سفر کند، هزینه سفرش را شرکت می داد اما این بار تصمیم گرفت با اتوبوس برود، به چند دلیل: یکی اینکه این اتوبوسهای تندرو که جدیداً راه افتاده‌اند خیلی راحت هستند، دیگر اینکه فاصله تا تهران سیصد کیلو متر بیشتر نبود، سوم اینکه دوست نداشت به خاطر یکربع پرواز، دو ساعت در سالن انتظار فرودگاه حوصله‌اش سر برود!

ساعتی می گذشت که دید مثانه‌اش دارد اذیتش می کند! برای آنکه خودش را مشغول کند شروع کرد به شمارش اتومبیلهای جاده که از کنارشان می گذشت. این کار برایش یکنواخت شد! شروع کرد به شمارش تیرهای برق کنار جاده! در اطراف جاده نه باغی بود و نه کشاورزی، حتی یک خانه یا آبادی هم وجود نداشت!

جاده چقدر خسته کننده شده بود. چند گاهی، یکی از بندهای کمرش را شُل می کرد! خدا نکند آدم گیر بیافتد، از در و دیوار برایش بلا می بارد. توی این هیرو وبری بیاد وقتی افتاد که بیمار شده بود و در درمانگاه سِرُم به او وصل کرده بودند! هر چه اصرار می کرد من باید دستشویی بروم هیچ کس به حرفش گوش نمی کرد که هیچ، پرستارها هم تاکید می کردند که باید سِرُم تمام بشود. دکتر هم دستور داده بود سرم باید به کندی وارد بدن بشود این خاطره تلخ باعث شد التهابش بیشتر بشود.

هر چه بند کمرش را شُل می کرد به همان اندازه شکمش جلوتر می آمد. به دور و بر خودش نگاه کرد، مثل اینکه این اتوبوس را فقط برای خانمها و بچه‌ها اختصاص داده بودند! چرا از اول متوجه این قضیه نشده بود؟ بجز او، آقای راننده بود که او هم چرتِ چرت تخمه می شکست و پوست تخمه‌ها را از بالاَی شَیشه پَرت می کرد بیرون. بقدری این کار را با مهارت انجام می داد که حتی یک دانه پوست داخل اتوبوس نمی افتاد! مدّتی هم خود را با تماشای تخمه شکستن راننده مشغول کرد. شاگرد شوفر هم که کاری نداشت، روی چهار پایه‌ای که در رکاب اتوبوس قرار داشت نشسته و چُرت می زد.

دیگر نمی توانست سر جایش بنشیند، سرپا ایستاده بود! مسافرین هم خانم بودند به رفتار او مشکوک شده و زیر چشمی او را می پایید.

دُعادُعا می کرد یکی از بچه‌ها دستشویی داشته باشد تا به خاطر او اتوبوس را نگه دارند. اما انگار که آنها اصلاً مثانه ندارند، از سر و کول هم بالا می رفتند، گاهی تنه‌ای هم به او می زدند و دردش را دو چندان می کردند.

چاره‌ای نداشت باید دست بکار می شد، نمیشه به امید معجزه نشست حالا دیگر قلاب کمرش از دو طرف آویزان شده بود، قصد داشت یواشکی قضیه را به راننده حالی کند.

راننده که مدتی بود در آینه متوجه رفتار غیرعادی او شده بود وقتی دید که مرد به طرفش می آید، برای احتیاط شاگردش را صدا زد. شاگرد که چرتش پاره شده بود طبق عادت گفت: «ها، آب می خواهید؟» قبل از اینکه بیچاره چیزی بگوید یک لیوان آب تگری بدستش داد!»

ای وای! خدا خیرت بدهد، من کِی از تو آب خواستم، کار از کار گذشته بود. همه متوجه او شده بودند، چطور می توانست بگوید من دستشویی دارم. همه آب را در دو مرحله مثل زهر مار نوش جان کرد! کم مانده بود گریه کند از ته دل نالید: یکی نیست به دادِ من برسد؟ چه غلطی کردم اتوبوس سوار شدم.

مثل اینکه آه او کارگر شد! یکی از چرخها مثل توپ ترکید! اتوبوس ایستاده، نایستاده خودش را پرت کرد بیرون.

همان نزدیکی یک چال به اندازه قد یک آدم وجود داشت، خودش را داخل آن انداخت، مسافران پِخ پِخ می خندیدند اما برای او دیگر مهم نبود، بهتر از این نمیشه.

در تمام عمرش بیاد نداشت چنان لذتی برده باشد، مگر تمام میشه!!!

شاگرد شوفر، دستش را روی شانه او گذاشت و تکانش داد و گفت: «آقا زود باش تمام کن، اتوبوس می خواهد حرکت کند.»

با شرمندگی پرسید: به این زودی پنچری را گرفتید؟ کار من تمام نشده!

پاشو مرد حسابی، پنچری چیه؟ سیل راه انداختی من بیچاره باید تا شب رختخوابها را آب بکشم!

مرد دور و بر خود را نگاه کرد، همسرش بود که با عصبانیت بالای سرش ایستاده بود!!

■

پاسخ ما

بهزاد گرجی محمدزاده–شاهین شهر، اصفهان

«شهر خاموش من» شما را دیدم. هم خط زیبایی داشتید و هم نثر قشنگی اما... اما افسوس که نوشته تان بیشتر شبیه به یک مقاله بود تا یک قصه؛ در حالت خوش بینانه می توان آن را یک خاطره لطیف دانست. درحالی که داستان دارای چارچوب و قواعد خاص می باشد که اصل اول آن ماجرا است. منتظر هستم در آینده قصه‌های شما را دریافت کنم.

فاضل قبادی - سیدحسن موسوی–از اصفهان

از آنجایی که داستانهایتان را در یک پاکت ارسال کرده بودید جوابتان را با هم می دهم؛ کما اینکه پاسخ هر دو قصه نیز یکی می باشد؛ من که هر چه بیشتر داستانهایتان را خواندم چیزی نفهمیدم!

فرهاد برازیون نژاد–بهبهان

آقا فرهاد کم آوردی؟ خلاقیت را می گویم؛ این قصه آخری را که فرستاده بودی «کابوس» یک خاطره قدیمی است که تقریباً ۹۰ درصد مردم ایران آن را شنیده‌اند! می دانی چرا قدرت خلق سوژه‌ات کم شده است؟ به این خاطر که مطالعه نمی کنی؛ ذهن انسان همچون یک لیوان آب است که هر چه بیشتر از آن بنوشی، زودتر تمام می شود، مگر اینکه با هر جرعه‌ای که می نوشی، چند قطره داخل لیوان بریزی!

-مینو شرافت نژاد–تهران

طنز «مصطفی دنیزلی شبیه آلن دلون» شما را خواندم. راستش را بخواهید خیلی هم خندیدم، اما حیف که مجال نیست که خوانندگان مجله نیز مانند بنده بخوانند و بخندند. چرا که در صورت چاپ این قصه طنز قشنگ، قطعاً و حتماً باید در دادگاه پاسخگو باشیم؛ حالا اگر در دادگاههای خودمان بود باز یک چیزی، اما اگر فردا سر و کارمان به دادگاه لاهه افتاد چه خاکی بر سرمان بریزیم؟! ضمن اینکه اگر شما فقط این «مربی فوتبال ترکیه» و آن «هنرپیشه سینما» را به تمسخر می گرفتید باز هم می شد یک کاری‌اش کرد، اما اینطوری که سرکار نوشته‌اید، سر و کارمان با کشورهای ترکیه، فرانسه و آمریکا خواهد افتاد! بالاغیر تاً این یکی مصیبت را سر ما نیاورید که اصلاً و ابداً حال و حوصله بگومگو با خارجی ها را ندارم! والسلام!

من از عشق بدم می آید برای این که یکبار عاشق شدم و مادرم را فراموش کردم

● مارک تواین

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

اگر خدا بخواهد...

«مینو» را محکم بغل کرده بودم. میخواستم تا جایی که میتوانستم گرمش کنم. زیر پله های پارکینگ نشسته بودم. در انباری آن خانه زندگی میکردم اما چون مدت ها بود اجاره نداده بودم صاحبخانه مرا بیرون انداخت. احساس بیچارگی میکردم. جایی برای رفتن نداشتم. حتی اگر هم جایی بود دیگر توانی نداشتم که راه بروم. به خواهرم خبر داده بودم و خدا خدا میکردم زودتر خودش را برساند... از خودم پرسیدم چطور شد که اینقدر بدبخت شدم؟ مینو را به خودم فشردم و دعا کردم که به این زودیها گرسنه نشود. کمی تکان خورد و ناله ای زد و دوباره چشمهایش را بست و آرام خوابید. او را از جانم هم بیشتر دوست داشتم. اگر او نبود هرگز نمیتوانستم تریاک و مشروب لعنتی را کنار بگذارم. فکر میکنم خوابم برد چون تصاویری از گذشته جلوی چشمانم آمدند...

◆◆◆

شش سالم بود. گوشه اتاقی که متعلق به من و خواهرم «منیره» بود، کز کرده بودیم. گوش هایمان را سفت گرفته بودیم. پدر دوباره آخر شب، مست به خانه آمده بود. بوی الکل همه خانه را فراگرفته بود و حالم را به هم میزد. مامان سرش داد میکشید و پدر نعره میزد و بعد صدای سیلی محکمی در خانه پیچید. مادر گریه میکرد...

◆◆◆

کم کم تصاویر محو شدند. چند دقیقه طول کشید تا فهمیدم در بیمارستان هستم. ناگهان به یاد مینو افتادم. پس او کجا بود؟ نباید از حال میرفتم. همه تلاش خودم را کردم تا کسی را صدا کنم. اما تلاشم هیچ نتیجه ای نداشت. دقایقی گذشت تا پرستار به اتاق آمد. صدای پرستار را شنیدم که میگفت: «بالاخره بیدار شدی؟»

پرسیدم: «بچه، بچه ام کجاست؟»

– من که نشنیدم چی گفتی، بلند حرف بزن.

تا جایی که میتوانستم صدایم را بلند کردم ولی بازهم آهسته بود:

– بچه ام کجاست؟

– بچه؟ کدوم بچه؟ من که هیچ بچه ای ندیدم.

سعی کردم بلند شوم. سرم گیج می رفت. گفتم:

«من بچه مو می خوام»

پرستار گفت: «تو رو در حالیکه بیهوش بودی انداخته بودن توی جوی آب کنار بیمارستان. بچه ای همراهت نبود. شاید بچه ات رو پیش کسی گذاشتی.»

– نه، دخترم تو بغلم بود.

– خیلی خب، میرم میپرسم. شاید برده باشنش بخش اطفال. تو نباید از جات تکون بخوری»

فکر میکنم آن پرستار که بعدها حکم «فرشته نجات» مرا پیدا کرد، اصلا حرفم را باور نکرد. فکر میکرد هذیان میگویم. ولی من مریض بودم دیوانه که نبودم. حتما یک نفر مینو را دزدیده بود. پرستار میگفت دو روز بیهوش بودم. خدای من در دو روز چه اتفاقاتی ممکن بود برای یک بچه یک سال و نیمه بیفتد؟ کاش میگذاشتند میمردم. زندگی بدون مینو برایم معنا نداشت. دکتر آمد تا مرا ببیند. گفت: «حالت خیلی بهتر شده. خدا رو شکر وضعیت دیگه اونقدرها هم بد نیست. انشالله به زودی مرخص می شی.»

– بچه م کجاست؟ من دخترم رو می خوام.

– هنوز هذیان می گی؟

– هذیان نمی گم. دخترم تو بغلم بود.

– متاسفم. ولی وقتی تو رو پیدا کردن هیچ بچه ای با تو نبود.

فریاد کشیدم: «بچه مو دزدیدن. اینو می فهمین؟» در حالیکه روی پرونده ام چیزهایی مینوشت گفت: «من به خاطر بچه ات متاسفم ولی معالجه تو برام اولویت داره.» و از اتاق بیرون رفت. بی اختیار به گریه افتادم. چهره دکتر مرا به یاد «جمشید» انداخت. او مرد خوش قیافه‌ای بود. همه جا مورد توجه همه بود. همه دخترها میخواستند توجه او را جلب کنند ولی عجیب بود که او مرا انتخاب کرد. من هم از او خوشم می آمد. مهمتر این که میخواستم از خانه پدر و زن نامهربانش که بعد از طلاق دادن مادرم با او ازدواج کرده بود، خلاص شوم. خواهرم منیره دو سال زودتر از من برای فرار از آن خانه جهنمی ازدواج کرده بود و من دیگر نمیتوانستم اخلاق آنها را تحمل کنم. جمشید ناجی من بود. انگار آمده بود تا مرا به سرزمین رویاها ببرد. با هم ازدواج کردیم. ولی سرزمین رویاهای من ذره ذره محو شد. خیلی زود فهمیدم که جمشید دوست ندارد فقط با من باشد. دنبال خوشگذرانی بود. او مرا هم به تریاک معتاد کرد. کم کم به مشروب هم روی آوردم. همان موقع بود که فهمیدم حامله م. دلم میخواست به خاطر فرزندم هم که شده ترک کنم. وقتی خبر بارداری ام را به جمشید دادم عصبانی شد و گفت: «خودت می دونی که من از بچه متنفرم. بهتره خودت یه جوری سر به نیستش کنی.»

– ولی جمشید این بچه مونه. میوه عشقمونه.

آنقدر خندید تا اشک از چشم هایش راه افتاد. گفت:

«اون هم مثل همه میوه ها یه روز میگنده. یا سر به نیستش کن یا از هم جدا می شیم...»

او به شدت بداخلاق شده بود و با هر حرفی از کوره در میرفت. وقتی مقاومت من برای نگه داشتن بچه را دید رفت و بی هیچ پشتوانه و پولی مرا تنها گذاشت. به جز خانه خواهرم پناهگاه دیگری نداشتم. با بدبختی و سختی فراوان دخترم را به دنیا آوردم. هنوز هم تریاک مصرف میکردم. دخترم یک ماهه بود که شوهر خواهرم با بودن من در آنجا مخالفت کرد. خواهرم انباری خانه یکی از آشناهایش را برایم اجاره کرد. بعد از مدتی در یک تولیدی مشغول به کار شدم. هیچ کس حتی نمیتواند تصور سختی هایی که من کشیده ام را بکند. البته میدانم خودم مقصر بودم. بیشتر حقوقی که از تولیدی و کار کردن در خانه های مردم در می آوردم صرف خرید تریاک میشد. مینو یک سال و چهار ماهه بود که تصمیم گرفتم برای همیشه اعتیادم را ترک کنم و زندگی جدیدی برای خودم و دخترم بسازم. خدا خواست و من توانستم بر وسوسه های شیطان پیروز شوم تا این که آن اتفاق همه چیز را بر هم زد...

وقتی ماجراهایی که برایم اتفاق افتاده بود را برای «نیکو» پرستار بیمارستان تعریف کردم او هم پابه پای من اشک ریخت و گریه کرد. دیگر باورش شده بود که من دختر کوچکی دارم که نمیدانم کجاست؟ من سلامت دوباره زندگی ام را بعد از خداوند مدیون او هستم. بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شدم. همه هزینه های بیمارستان را نیکو پرداخت کرد و گفت خودش مرا به خانه خواهرم میرساند اما وقتی به خانه خواهرم رفتیم در کمال تعجب و ناباوری با خبر شدیم که خواهرم از آنجا به شهر دیگری رفته. همراه با نیکو به خانه اش رفتم. او با مادر پیرش تنها زندگی میکردند. پلیس برای پیدا کردن دخترم نتوانست هیچ کمکی بکند و من که دیگر هیچ کاری از دستم برنمی آمد او را به خدا سپردم.... نیکو مرا به زندگی امیدوار کرد. هنوز هم برای مینو میگریستم ولی کم کم زوایای تیره زندگیم را پاک کردم. فهمیده بودم که سرنوشتم را خودم رقم میزنم و باید با مشکلات مبارزه کنم.

در شرکت عموی نیکو به عنوان منشی مشغول به کار شدم. احساس بهتری داشتم ولی همیشه در قلبم یک چیز کم بود... دو سال از آن ماجرا گذشت و من بیست و چهارساله بودم. یک روز بعد از ظهر که داشتم برای رفتن به خانه آماده میشدم «صابر»–رئیس شرکت و عموی نیکو–ازمن خواست تا چند دقیقه به اتاقش بروم. صابر مرد مهربانی بود و همیشه ازمن میخواست به جای غصه خوردن برای مینو دعا کنم که سلامت و خوشبخت باشد.

صابر پس از کمی من و من کردن گفت: «حتما نیکو از زندگی من برات گفته. اما با این حال لازم میدونم خودم هم بهت بگم. من چهار سال پیش از همسرم جدا شدم. خواهر و برادرای همسرم خارج از کشور زندگی میکردن و همسرم برای رفتن پیش اونا زندگی رو برای من کرده بود مثل جهنم. من که همه زندگیم و کارم تو ایران بود با رفتن موافق نبودم و با وجود تلاشی که برای منصرف کردن زنم کردم انتظار داشتم به خاطر من و پسر کوچولومون کنارمون بمونه که متاسفانه این کارو نکرد. ما بعد از کلی کشمکش از هم جدا شدیم.... نیکو از تو و زندگیت برام گفته. بابت اتفاقای ناگواری که برات افتاده واقعا متاسفم اما فکر میکنم دیگه وقتش رسیده که سر وسامونی به زندگیت بدی. تو دختر خوبی هستی و لیاقت یه زندگی خوب و خوشبختی رو داری... راستشو بخوای یکی، دو روز بعد از اینکه اینجا مشغول شدی مهرت حسابی به دلم نشست. «ماهرخ»من به تو علاقه مندم ...»

صابر مرد خیلی خوبی بود. او مرا درک میکرد. ما با هم ازدواج کردیم و زندگی پر از عشق و تفاهم خود را آغاز کردیم. روز تولد بیست و شش سالگیم فهمیدم که باردارم. در یک چشم برهم زدن نه ماه گذشت. دختر کوچولوی زیبای ما به دنیا آمد. اسمش را «الهام» گذاشتیم. من عاشق شوهر و فرزندانم بودم و زندگی خوبی داشتم. انگار خدا تمام اشتباهات گذشته ام را بخشیده بود ولی هنوز جای خالی مینوی گمشده ام را حس میکردم و هیچ بچه ای نمیتوانست جای او را برایم پر کند... نیکو که از خواهر هم به من نزدیکتر بود همیشه میگفت: «اگر خدا بخواد تو به دخترت میرسی. به جای اینکه گریه کنی و غصه بخوری به خدا اعتماد کن. اونوقت هرچی که صلاحت باشه اتفاق می افته...»

هجده سال از زندگی مشترک من و صابر گذشت. حالا بچه شوهرم «الیاس» بیست و چهار ساله بود و دخترم الهام شانزده ساله. الیاس درسش را تمام کرده و پیش صابر که در کارش پیشرفت چشمگیری کرده بود، کار میکرد. او عاشق منشی جدید شرکت شده بود. صابر هم از نجابت و وقار دخترک –که اسمش «ساغر» بود– خیلی تعریف میکرد. برای دیدن خانم منشی که عقل از سر پسرم ربوده بود به شرکت رفتم. دختر زیبایی بود. چیزی در او بود که توجهم را جلب میکرد. تا به حال او را ندیده بودم ولی چهره اش برام بی نهایت آشنا بود. تقریبا همسن و سال «مینوی گمشده» من بود. هر وقت این طور به دخترهای جوان نگاه میکردم، صابر با خنده میگفت مثل دیوانه ها شدم، حالا باز هم همانطور بودم. دخترک با تعجب به من که خیره نگاهش میکردم، نگاه کرد و پرسید: «امری داشتید خانوم؟»

– من همسر آقای صابر تیموری هستم.

– سلام. بفرمایید بشینید. آقای تیموری یه جلسه مهم دارن. بهشون خبر بدم یا منتظر می مونین جلسه تموم بشه؟

در حالیکه هنوز مثل دیوانه ها محو تماشایش بودم گفتم: «منتظر می مونم» و روی صندلی روبروی او نشستم.

دختر جوان بلند شد و به طرف دستگاه کپی رفت. کمی لنگ میزد. چیزی در قلبم فرو ریخت. ناگهان یاد حرفی افتادم که دکتر هنگام دنیا آمدن «مینوی گمشده»ام گفته بود: «متاسفانه پای راست دخترتون کمی کوتاه تر از پای چپشه...»

– خانوم تیموری... خانوم تیموری... آقا منتظرتونن.

«ببخشید حواسم نبود» را گفتم و داخل اتاق شدم. «خوب، نظرت چی بود؟» را صابر گفت و من بی آنکه جواب سوالش را بدهم، از حسم گفتم. از اینکه گمان میکنم او «مینوی گمشده» من است. از اینکه او هم پای راستش مانند مینو کوتاه است. از اینکه نام خانوادگی اش با شوهر خواهرم یکی ست. صابر با دقت به حرف هایم گوش داد و گفت: «ماهرخ جان، میدونم هنوز به فکر مینو هستی، اما این دلیل نمیشه که هر دختری که پاش لنگید و هم فامیل شوهر خواهر تو بود، دختر تو باشه... تو باز هم خیالاتی شدی ماهرخ. این دختر پدرش رو توی یه تصادف از دست داده. مادرش هم توی همون تصادف قطع نخاع و برای همیشه ویلچر نشین شده. تا چند سال پیش تهران نبودن اما وقتی دختر تو یکی از دانشگاههای تهران قبول میشه مجبور میشن خونه و زندگی شون رو تو شهرستان بفروشن و بیان تهران. دخترک با مهربونی و صبر و حوصله هم درس خونده، هم کار کرده و هم از مادرش مراقبت کرده...»

الیاس مضطرب و نگران منتظر اعلام نظر من بود. گفتم: «دختر خوب و مهربونی به نظر میرسید، اما کمی لنگ میزد که حتما خودت متوجه شدی. بعد با این قضیه دچار مشکل نمیشی؟»

«نه مادر، من خوب فکرامو کردم» را گفت و از خوشحالی در آغوشم گرفت.

شب تا صبح نتوانستم بخوابم. چهره دخترک مدام جلوی چشمانم بود. با تمام وجودم خدا را صدا کردم و خواستم کمکم کند... دیگر جرات دیدن دخترک را نداشتم. می ترسیدم رفتارم طوری باشد که او تصور کند دیوانه ام و همه چیز بهم بریزد. صابر خودش او را برای الیاس خواستگاری کرد و از او خواست تا با مادرش حرف بزند و اگر او راضی بود روزی برای خواستگاری تعیین کنند... حس میکردم قلبم به من دروغ نمی گوید. با یادآوری چهره مهربان و نگاه آشنایش این حس بیشتر به تمام وجودم چنگ می زد. بالاخره روز خواستگاری رسید...

دنیا برخلاف تصور ما آدم ها خیلی کوچک است. آنقدر کوچک که... قلبم تا حلقومم بالا آمده بود. دنیا دور سرم میچرخید. به سختی نفس میکشیدم. زبانم قفل شده بود... چشمم که باز کردم در بیمارستان بودم و صابر کنارم نشسته و دستم را در دستانش گرفته بود.

◇◇◇

– قلبت بهت دروغ نگفته بود ماهرخ. ساغر همون مینوی گمشده ته. وقتی تو بیهوش بودی اون خانوم که با دیدنش از حال رفتی به من تلفن زد و همه چیز رو گفت. ازم خواهش کرد، بهم التماس کرد که نذاریم مینو چیزی بفهمه. میگفت مینو خوشبخته. میگفت از زندگیش راضیه. التماس میکرد خوشبختی شونو بهم نزنیم...

صابر گریه میکرد و میگفت، من گریه میکردم و میشنیدم. خدایا! چرا خواهرم چنین خیانتی به من کرده بود؟ چطور دلش آمده بود من سالیان سال با چشمانی گریان و دلی پر خون در انتظار دیدن پاره جگرم باشم؟...

– ماهرخ، تو باید خدا رو شکر کنی که مینو زندگیش خراب نشده. مینو از زندگیش و بودن در کنار اون زن راضیه، خوب بذار همونطور بمونه. تو نباید زندگیش رو بهم بزنی. حالا دیگه تو میدونی حالش خوبه و همین مهمه. خدا رو چه دیدی شاید یه روز خودش همه چیز رو بفهمه و بیاد پیشت... میدونی که الیاس چقدر برات احترام قائله. بهش میگیم تو از مادر ساغر خوشت نیومده و راضی به این وصلت نیستی...

الیاس به مینو گفت از ازدواج با او منصرف شده و مینو دیگر به شرکت نیامد. دلم برای دوباره دیدنش پر میکشید. الیاس با من سرسنگین شده بود. دیگر مثل قبل با من حرف نمی زد. او نمیدانست در دل من چه آتشی برپاست...

بقیه در صفحه ۶۲

مادر، قاضی عادلی است که حیله‌سازی و کینه‌ورزی طبیعت را همه جا می‌بیند و همیشه به بی گناهی ما شهادت می‌دهد ● حجازی

مهدی تاتار: توصیه فنی نمی گیریم چون

روی نیمکت موبایل نداریم

گفتگو: محمد طاهری

سرانجام قدیمی ترین و پرسابقه ترین بازیکن لیگ ایران تصمیم به خداحافظی از عرصه بازیگری گرفت. هر چند که مهدی تاتار در هفت بازی سرمربیگری را در انتهای فصل ۸۸-۸۷ و جام حذفی تجربه کرد اما سرنوشت ناموفق داوود مهابادی در راه آهن تجربه‌ای برای او شد تا برای سرمربی شدن عجله نکند و به قول خودش پله پله بالا برود. دقایقی با او همکلام شدیم و حاصل این گفتگو در ادامه می آید.

◇ **از اینکه قهرمانی را از دست دادید چه احساسی دارید؟**

مسلماً خیلی ناراحت کننده است. کسب عنوان قهرمانی جام حذفی می توانست آغاز پرشکوهی برای دوران مربیگری من باشد، ولی جای شکرش باقیست که توانستیم با همت بچه ها به فینال این رقابتها برسیم.

◇ **راه آهن تیمی بود که پنج گل از ذوب آهن دریافت کند؟**

خودتان هم دیدید که نتیجه بازی تا دقیقه ۸۹ سه بر یک بود و اگر ما یک گل می زدیم اکنون ما قهرمان بودیم نه ذوب آهن ولی برای افزایش بار تهاجمی تیم مدافعان را جلو کشیدیم و دفاع خالی ماند و دو گل متوالی خوردیم.

◇ **تا چه حد تصور می کردید که به فینال جام حذفی برسید؟**

در واقع از روز اول برای قهرمانی جام حذفی هدف گذاری کرده بودیم و تلاش زیادی را برای رسیدن به این مقام انجام دادیم که متاسفانه به هدفمان نرسیدیم ولی در کل به قدرت تیممان واقف بودیم.

◇ **دقیقاً چه اتفاقی افتاد که آقای انصاری فر شما را به عنوان سرمربی معرفی کرد؟**

در جریان جزییات موضوع نیستم ولی خوشحال هستم که به من اعتماد شد تا این مسوولیت را بپذیرم و امیدوارم توانسته باشم در این مدت کوتاه جواب اعتماد وی را داده باشم. شاید حضور طولانی مدت من در باشگاه راه آهن و خصوصیات اخلاقی و تجربیاتی که در این مدت کسب کردم او را متقاعد کرد که این مسوولیت را به من واگذار کند.

◇ **هنگامی که خبر برکناری آقای یاوری را شنیدید چه واکنشی نشان دادید؟**

طبیعی است مانند بقیه به من نیز شوک وارد شد، به هیچ وجه انتظار این موضوع را نداشتیم و مشخص است که وقتی مربی تیم جدا می شود احساس خوبی نداشته باشیم و خوشحال نشویم.

◇ **آمادگی پذیرش این پیشنهاد را داشتید؟**

نداشتم، ولی همیشه در چند سال اخیر دوست داشتم پس از پایان دوران بازیگری‌ام به مربیگری بپردازم. من دقیقاً در هفت بازی وظیفه سرمربی را با تمام دشواری هایش انجام دادم و در طول مدت بازیگری‌ام سعی کردم از مربیان مختلفی که با آنان کار کردم چیزهای زیادی یاد بگیرم.

◇ **بازیکنان با موضوع مربیگری شما چگونه برخورد کردند؟**

با توجه به سابقه زیادی که در تیم داشتم و مدتها کاپیتان راه‌آهن بودم مشکل خاصی بوجود نیامد. من با بیشتر بچه‌ها صمیمی هستم و کار با آنها برایم راحت بود.

هیچ کدام از این اتهامات متوجه آقای کریمی نیست و ایشان همواره با تمرینات مدرن و علم روز دنیا بازیکنان را آماده بازی می کنند و نیازی به دوپینگ ندارند

◇ **ظاهراً قرار است سال آینده به عنوان دستیار در روی نیمکت بنشینید؟!**

بله. من خودم به این نتیجه رسیده‌ام که برای سرمربیگری نیاز است تجربه های بیشتری کسب کنم و به قول معروف پله پله بالا بروم. در جلسه‌ای که با مدیریت تیم داشتم هم بهتر دیدیم تا سال آینده را به عنوان کمک مربی فعالیت کنم تا انشاءالله در آینده بتوانم مستقل کار کنم.

◇ **و گویی دیگر قصد بازی ندارید؟**

به احتمال زیاد اینطور است. اگر بازیکنان کارآمدی جذب کنیم که مشکلات تیم را برطرف کند راغب هستم که دیگر بازی نکنم و فکر می کنم که بهتر است جا را به جوانترها بسپاریم!

◇ **با پدیده مربی بازیکن موافقید؟**

به هیچ وجه. یک مربی نمی تواند استراحت یک بازیکن را داشته باشد و از لحاظ فکری راحت باشد و مسلماً بازی کردن در مشغولیت فکری او تاثیر زیادی خواهد داشت. من خودم این شرایط را تجربه کردم و اصلاً شدنی نیست. در این هفت بازی که سرمربی بودم یک بازی را وارد زمین شدم و متوجه شدم که تحقق این موضوع با دشواریهای بسیاری همراه است.

◇ **در طول این هفت بازی چقدر از فیروز کریمی مشاوره گرفتید؟**

در این دوره چندان مشاوره نگرفتم ولی در بیست سال گذشته که شاگرد وی بودم تا حد زیادی از کارشان الگوبرداری کردم و خیلی چیزها یاد گرفتم.

◇ **در کل چقدر زندگی فوتبالی تان تحت تاثیر آقای کریمی قرار گرفته است؟**

از نظر فوتبالی خیلی. از سال ۶۸ شاگرد او هستم و نکات اخلاقی و فنی بسیاری از وی یاد گرفتم ولی تصمیم ندارم که دستیار او بشوم چون فرهنگ ما طوری است که اگر کسی با کسی نسبتی داشته باشد بیشتر چوبش را می خورد تا نانش را، خیلی تصمیم ندارم که دستیار ایشان بشوم.

◇ **یک سوال فانتزی! اصولاً موبایل ها چقدر روی نیمکت راه آهن آنتن می دهد؟!**

ما اصلاً در نیمکت راه آهن موبایل نداریم که آنتن بدهد یا ندهد! ولی در این هفت بازی که مسوول فنی تیم بودم هیچگاه آقای انصاری فر توصیه فنی و تاکتیکی به ما نکرد و در کارمان استقلال داشتیم. اساساً شخصیت بالای او اجازه این کار را نمی دهد و من به شخصه تمام مسوولیت برد و باخت تیم را به گردن می گیرم چون تمام مسوولیت وارنج و تعویض ها با من بود.

◇ **بازیکنـــان خارجی راه آهن چندان موثر نبودند. قبول دارید؟**

تا حدی اینگونه بود. هاملت میختاریان بازیکن خوبی اســـت و مصدومیتی که برای او پیش آمد باعث شـــد او از فرم ایده آل خارج شـــود و متاســـفانه بقیه نیز نتوانستند در ترکیب اصلی تیم جا بیفتند. شاید به دلیل مسایل فرهنگی و تطبیق ناپذیری با محیط و... باشد، ولی من از وجود هر سه نفرشان استفاده کردم.

◇ **لیگ ۸۸-۸۷ را چطور ارزیابی کردید؟**

مســـابقات نسبتاً خوبی بود. هیچ تیمی از پیش برنده نبود و فاصله بین تیمها کم شده بود و همین امر جذابیت را بیشتر می کرد. هر چند که مشکلاتی از لحاظ برنامه ریزی وجود داشـــت و آن یک ماهی که قبل از عید تعطیل شد به کار ما ضربه زد.

◇ **نظرتـــان راجع به شـــایعاتی کـــه در مورد آقای کریمی در رابطه با دوپینگ و... مطرح شد چیست؟**

من نزدیک به بیســـت سال است ایشان را می شناسم و در دوران وی ســـه بار آزمایش دوپینگ دادم که همگی منفـــی بود. هیچ کدام از این اتهامات متوجه آقای کریمی نیســـت و ایشان همواره با تمرینات مدرن و علم روز دنیا بازیکنان را آماده بازی می کنند و نیازی به دوپینگ ندارند. اگر هم گاهی آمپول زده می شود تقویتی است و با نظارت پزشکی به نام دکتر نجفی که جزو کمیته مبارزه با دوپینگ است مصرف می شود.

◇ **نظرتـــان راجـــع به عملکرد فنی آقای کریمی در فصل جاری چیست؟**

او بـــا توجه به اینکه خیلی دیر به تیم صبا ملحق شـــد عملکرد قابل قبولی داشـــت و رتبه ششم رتبه بدی نبود. از یاد نبریم که زمانی که ایشـــان در حال بستن تیم بود اکثر بازیکنـــان آزاد جذب تیم های دیگر شـــده بودند و وقت زیادی برای یارگیری نبود.

◇ **از اینکه اســـتقلال قهرمان شـــد خوشـــحالید یا ناراحت؟**

به عنوان کسی که چند سال در پرسپولیس بازی کردم دوست داشتم تیمی قهرمان شود که سزاوار است و واقعاً اســـتقلال شایستگی کســـب قهرمانی را داشت. هر چند که عمیقاً بابت نتیجه نگرفتن پرســـپولیس در ایران و آسیا متاســـف شـــدم و امیدوارم بتوانند این ناکامی را در آینده جبران کنند. پرسپولیس سال خوبی را سپری نکرد و علت اصلی آن حواشـــی ویرانگری بود که حتی تا روز آخر نیز این تیم را رها نکرد.

◇ **به عملکرد راه آهن چه نمره‌ای می دهید؟**

راه آهن سال به سال دارد پیشرفت می کند. در سالهای اولیه حضورش در لیگ برتر همیشـــه به فکر نیفتادن بود و الان دو سال است که در میانه جدول است. و دیدید که حتی تا فینال جام حذفی نیز رســـید. امیدوارم در سالهای بعـــد در کورس قهرمانی قرار بگیرد و تحقق این موضوع دور از دسترس نیست.

◇ **مهمترین نصیحتتان به مهدی تا تار چیست؟**

هیچ وقت خدا را فراموش نکند و همیشه قدرشناس کسانی که برایش زحمت کشیدند باشد.

■

وحید هاشمیان گلادیاتور ایرانی

هر بازیکنی باید یوگا هم انجام دهد

زندگی در دیار غربت شرایط خاص خود را دارد، به ویژه اگر در قالب بازیکنی حرفه ای مجبور باشی بـــه دور از خانـــواده، هـــم تمرین کنی و هم امور زندگـــی را بچرخانی تا در این رهگذر از قافله رقابت عقب نمانی. هر چند که تب و تاب حضور بازیکنان فوتبال ایران در اروپا تا حدود زیادی فروکش کرده و دیگر شـــرایط مثل قبل نیســـت، اما هنوز هم داریم نمایندگانی را که در فوتبال انگلیس، آلمان و اســـپانیا، معرف فوتبال ایرانی هســـتند. این که این بازیکنان در خارج چه می کنند، برای بســـیاری از خوانندگان می تواند موضوعی جالب باشد. اگر برای شما هم این موضوع جذاب است این مطلب را بخوانید.

مقرراتی و خشک

مـــی گویند اگر اعضـــای خانواده‌اش هم بـــد موقع زنگ بزنند با آنهـــا حرف نمی زند. کلاً آدم عجیبی اســـت. با هر کسی نمی سازد. شاید در میان خبرنگاران فقط یکی دو دوست داشته باشد. می گویند از بس که بین آلمانی ها زندگی کرده، عین شان شده. خشک و خیلی مقرراتی.

خب، شاید باید حق را به وحید هاشمیان داد. بین این همه بازیکن غیر حرفه‌ای ایران، این یکی حرفه‌ای در آمده است. وحید از آن دسته آدم هایی است که از گفتن حقیقت ترسی ندارد و بارها حرف هایش را رک زده است. افکار خاصـــی دارد و معمولاً خبرنگاران تمایلی برای گفتگو با این بازیکن سختگیر ندارند. گذشته از اینها، وحید یک فرد دیگر است، خیلی خوش خنده و حامل کلی جک خنده دار. عشق چای است و هر جا که میهمان باشد صاحبخانه باید چپ و راست برایش چایی بیاورد.

خانه دوم

هاشمیان سال هاست در ایران زندگی نمی کند. او ۸ ســـال است که زندگی را در آلمان سپری می کند و خیلی شـــبیه مردم این کشور شده. هاشمیان در تابستان گذشته به جایی بازگشت که به قول خودش خانه دومش است: «خب بوخوم. همه دوستانم در این شهر هستند.» زمانی کـــه در بایرن و هانوفر بـــازی می کرد، برای این که خیلی دلتنگ دوستانش نشـــود، معمولاً به این شهر سر می زد. «چه در خود شهر و چه در باشگاه بوخوم دوستان زیادی داشتم که باید پیش آنها می آمدم.»

همچنان مجرد

و حالا دوباره وحید به میان این دوســـتان بازگشـــته اســـت. دوســـتان نزدیک وحید بعد از نزدیک به ٤ ســـال دوری بـــه این قضیه پی بردند که هاشـــمیان هنوز آن آدم سابق است و در زندگی اش تغییری ایجاد نکرده. همچنان مجرد اســـت و ترجیح می دهد بیشـــتر زمان بیکاری اش را در رستوران ها بچرخد: «البته نه زیاد. چیزهای زیادی هستند که اوقات بیکاری ام را با آنها می گذرانم.»

اینترنـــت یکی از آن چیزها هاســـت. وحیـــد اگر اخبار فوتبال و اخبار داخلی ایران را چک نکند، روزش شـــب نمی شود. از زمانی هم که زبان آلمانی را یاد گرفته، خیلی راحت تر به این کارش می رسد. وحید مطالعه کردن را هم دوست دارد: «راستش هر چی دم دستم باشد می خوانم. هر کتابی باشد.

ولی بیشتر کتاب های تاریخی می خوانم. کتاب های روان شناسی را هم دوست دارم و از کتاب های فلســـفی هم بدم نمی آید.» وحید عشـــق سفر اســـت و اگر ولش کنند دور دنیا را در ۸۰ روز می چرخد. اگر تمام این ســـرگرمی ها برایش مهیا نباشـــد و مجبور باشد یک کار دیگر انجام دهد ترجیح می دهد به استخر برود.

به شنا علاقه خاصی دارد و می گوید اگر فوتبالیست نمی شـــد، یک شـــناگر از آب در می آمد: «لطفا یوگا را هم از قلم نیندازید»! به خاطر همین چیزهاســـت که وحید را یک آدم متفاوت می دانند. او برای این که همیشـــه تمرکز داشته باشد و کلاً از نظر فکری آزاد باشد، یوگا هم کار می کند: «ورزش خوبی اســـت. فکر می کنم هر بازیکنی باید آن را انجام دهد.»

عشق فیلم های تخیلی

هاشمیان مثل هر کس دیگری از فیلم دیدن هم بدش نمـــی آید. دو فیلم خارجی اســـت که او را در زندگی اش بدجـــور تحـــت تاثیر قـــرار داده «گلادیاتـــور و پاپیون.» هاشمیان عشق فیلم های تخیلی است و ترجیح می دهد هـــر فیلم تاریخی ای که گیرش مـــی آید نگاه کند. وحید معتقد اســـت موسیقی این دو فیلم نقش خیلی زیادی در گیرایی بالای آنها دارد. او که یک ادم احساســـاتی اســـت، کلاً موســـیقی زیـــاد گوش مـــی دهد و برایـــش داخلی یا خارجی خیلی فرق ندارد. بین داخلی ها عاشـــق افتخاری است، ولی کارهای دیگر را هم گوش می دهد: «راستش من هر نوع موسیقی ای گوش می دهم. مهم تر از صدای خواننده برایم خود موسیقی است.»

جـــدا از همه اینها، وحید جزو معدود بازیکنان ایرانی اســـت که توانســـته خودش را با زندگی در کشـــور آلمان وفـــق دهد. او که رفتاری شـــبیه به آلمان هـــا دارد، خیلی خوب با فرهنگ این کشـــور کنار آمده اســـت: «خب، هر کشـــوری بـــرای خودش هم ویژگی هـــای خوب دارد و هم ویژگی های ســـخت اوایل که برای کار به آلمان آمده بـــودم تا زندگی کنم، یک مقداری برای من ســـخت بود. چون با فرهنگ و محیط و زبان اینها هنوز آشـــنا نبودم. اما به مرور زمان ســـر کردم.» ولی هاشمیان یادش رفت که از ویژگی های خـــوب آلمانی بگوید: «ویژگی های خوبی دارند که در کار می توانید از آنها استفاده و پیشرفت کنید. برای کار، خوب برنامه ریزی می کنند. از این لحاظ خیلی خوب است. اما دوری از خانواده و ایران، چیزی است که آدم سخت می تواند عادت کند و هر چقدر هم که عادت کنید، زمان هایی این دوری را حس می کنید.»

یک بوسه مادر مرا نقاش کرد.

● رافائل

تفاوتی با گذشته مشاهده نمی شود

ناصر حجازی

بازی دلچسب نبود

جدال دو تیم فوتبال ایران و امارات در مجموع چنگی به دل نزد و ایران نتوانست نتیجه مطلوبی به دست آورد. ایران با تیم دوم امارات بازی می کرد نه تیم اول. تیم ملی ایران برابر تیم دوم امارات نتوانست آن اقتدار و شادابی همیشگی خود را نشان دهد و در برابر حدود ۶۰ هزار تماشاگر ورزشگاه آزادی تنها با یک گل برابر حریفش به برتری دست یافت.

با این وضعیتی که از بازی ایران دیده شده است، در بازی با کره مشکل بزرگی خواهیم داشت. اگر نگاهی به بازی دیگر تیمهای هم گروه ایران داشته باشیم متوجه خواهیم شد که نسبت به آنها بسیار کند هستیم. نبود سرعت مناسب در بازی ایران کاملاً به چشم می آید. زمانی که تیم ایران مالک توپ می شود تیم به کندی توپ را به زمین حریف می رساند و وضعیت دفاعی ما نیز به همین صورت است. در دو بازی که آقای قطبی سرمربی تیم ملی ایران شده از لحاظ دفاعی تفاوت آنچنانی با گذشته مشاهده نمی شود. کماکان در دفاع کند عمل کرده و اسیر ضد حملات تیم های حریف می شویم.

با این وضع شکست می خوریم

اگر در کره نیز بخواهیم به این شکل بازی کنیم، کمتر از ۲ گل نخواهیم خورد. سرمربی تیم ملی ایران با توجه به شناختی که از تیم کره دارد باید متوجه باشد که تغییر سیستم بازیکنان الزامی است.

آقای قطبی در این بازی باید از بازیکنان جوان و با انگیزه استفاده کند، کاری که در دو بازی قبلی صورت نگرفته است. متاسفانه به نظر می رسد که برخی از بازیکنان دیگر از حضور در تیم ملی ایران خسته شده اند و انگیزه ای برای پوشیدن لباس مقدس تیم ملی فوتبال ایران نداشته و اهمیتی به تیم ملی نمی دهند. بازیکنانی نظیر مهدوی کیا و هاشمیان از تجربه بسیار بالایی برخوردار هستند اما در حال حاضر به نظر می آید که کارایی لازم را ندارند. من نیز تجربه بسیار بالایی دارم اما امروز می توانم در تیم ملی بازی کنم؟ مسلماً خیر! آقای قطبی باید به بازیکنان جوان و با انگیزه ای نظیر معدنچی و خلعتبری از ابتدای بازی فرصت حضور در میدان را دهد و در اواسط بازی از تجربه مهدوی کیا و هاشمیان استفاده کند.

سبک بازی

در زمینه سبک و روش بازی تیم ملی باید بگویم که این سبک و روش در هیچ کجای جهان قابل مشاهده نیست و تنها مختص ایران است چرا که ما از هیچ سبک و الگو و روشی پیروی نمی کنیم! از زمان حضور آقای قطبی در ایران تا به حال تفاوتی در بازی ایران مشاهده نشده است. سبک بازی همان است و نفرات نیز تغییر زیادی نداشته اند. اگر بخواهیم سبک فوتبال ایران را عوض کنیم باید دگرگونی کاملی در تیم ملی صورت پذیرد که این دگرگونی در آینده نزدیک اتفاق نخواهد افتاد.

شانس صعود

آیا شما فکر می کنید که ما می توانیم کره جنوبی را در آن جا شکست دهیم و عربستان نیز با کره مساوی کرده یا از کره شکست می خورد؟! فکر نکنم که خوش خیال ترین طرفداران تیم ملی نیز در جواب این سوال پاسخ مثبت دهند.

مسلماً عربستان تیم ملی کره شمالی را شکست می دهد و ما تنها باید امیدوار باشیم که بتوانیم با شانس تیم کره را شکست داده و راهی پلی آف شویم.

محمد خاکپور: بازی ایران را نمی بینم!

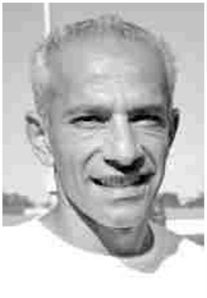

◇**سلام خسته نباشید. آقای خاکپور نظر شما درباره بازی ایران و امارات چیست؟**

◇◇بازی را ندیدم!

◇ **واقعاً ... ؟!**

◇◇بله، من بازی های تیم ملی را دنبال نمی کنم و به همین دلیل نمی توانم نظری در این زمینه بدهم. تنها اطلاعات من از بازی این است که ایران بازی را با نتیجه یک بر صفر برنده شده اما بازی زیبایی انجام نشده است.

◇ **چرا؟**

◇◇خوب کار را به جایی رساندند که من به عنوان یک بازیکن سابق تیم ملی علاقه ای به مشاهده بازی های تیم ملی ندارم. مسائل و مشکلاتی پیش آمده که باعث دلسردی من از فوتبال شده است.

◇ **درباره شانس صعود نظر شما چیست؟**

◇◇شانس زیادی برای صعود ایران متصور نیستم. با توجه به بازی که ایران انجام داده است، بعید به نظر می آید که بتوانیم تیم کره را در آنجا شکست دهیم. وضعیت سخت و مشکل است و تنها باید اتفاقات و حوادثی روی دهد که بتوانیم به جام جهانی صعود کنیم.

افشین قطبی:

اگر کسی بتواند کره را شکست دهد، من هستم

سرمربی تیم ملی فوتبال ایران گفت: پیروزی برابر کره جنوبی در سئول بهترین هدیه به مردم ایران است.

افشین قطبی پس از پیروزی یک بر صفر برابر امارات اظهار داشت: این برد را به همه مردم ایران تبریک می گویم. برد شیرینی بود هر چند به دلیل استرس بازیکنان فرصت های زیاد گلزنی را از دست دادیم. و این فشار روانی مانع گلزنی بیشتر تیم شد، اما کسب ۳ امتیاز هم خیلی مهم بود.

سرمربی تیم ملی تصریح کرد: در برخی از دقایق فوتبال زیبایی ارائه دادیم و در برخی از دقایق نیز به دلیل استرس زیاد کنترل بازی از دستمان خارج شد. با این حال پیروزی برابر کره جنوبی آن هم در سئول شیرین ترین هدیه‌ای است که می توان به مردم ایران داد.

قطبی تاکید کرد: سال ها در کره جنوبی زندگی کرده ام. اگر کسی بتواند کره جنوبی را شکست دهد آن فرد افشین قطبی است. از تماشاگران هم می خواهم حمایت خود را از تیم ملی ادامه دهند.

وی عنوان کرد:

کسب ۹ امتیاز از ۳ مسابقه کار دشواری است. از اول هدفمان کسب ۷ امتیاز بود هر چند امیدوار بودیم در کره شمالی ۳ امتیاز بگیریم. با این حال در آخرین لحظه هم می توانیم به جام جهانی صعود کنیم.

قطبی در مورد تعویض هایی که انجام داد، گفت: احساس کردم امارات در نیمه دوم بسته بازی خواهد کرد به همین دلیل خلعتبری را به میدان آوردم تا از قدرت بازی او استفاده کنیم و فوتبال ترکیبی ارائه دهیم.

برهانی را به میدان آوردم تا از سرعتش استفاده کنم و از خسرو حیدری هم که توانایی بازی را در هر دو جناح دارد و فوتبالیست باهوشی است استفاده کردیم.

وی در مورد نیمکت نشینی فریدون زندی یادآور شد: در فوتبال فقط ۱۱ بازیکن می توانند در ترکیب اصلی بازی کنند و اگر ما می توانستیم در نیمه دوم ۱۱ نفر دیگر را به میدان بفرستیم کیفیت بازی ایران تغییر نمی کرد زیرا بازیکنان بسیار خوبی داریم.

زندی می تواند جای علی کریمی و یا در جناح چپ بازی کند اما از نفراتی که در این جناح بازی کردند راضی هستم. البته زندی هم می تواند موقعیتش را در تیم ملی تثبیت کند.

با خرید کاکا و کریستیانو رونالدو

میلیون ها یورو سود در خزانه رئال

آغاز داستان

داستان از آنجا آغاز شد که فلورنتینو پرس برای انتخابات ریاست باشگاه رئال مادرید کاندیدا شد. وی برنامه اصلی خود را خرید کاکا، کریستیانو رونالدو و دیوید ویا اعلام کرد. به جرات می توان گفت که تمامی فوتبال دوستان معتقد بودند که این صحبت تنها یک بلوف تبلیغاتی بوده و به هیچ وجه پرس نمی تواند این کار را انجام دهد. پس از آنکه پرس در انتخاباتی که تنها کاندیدایش خودش بود. زیدان را به عنوان مشاور نقل و انتقالات باشگاه منصوب کرد. زیدان در اولین نشست مطبوعاتی خود مدعی شد که کاکا با پرس قرارداد امضا کرده و از این پس بازیکن رئال مادرید محسوب می شود. در حالی که باز هم این ادعا برای بسیاری از مردم مضحک بود چراکه کاکا در مصاحبه هایش اعلام کرده بود پس از بازنشستگی پائولو مالدینی به این می اندیشد که اسطوره جدید باشگاه باشد.

.50E ZIDA
KAKÁ

این در حالی بود که شایعاتی از منابع مختلف به گوش می رسید تا اینکه سیلویو برلوسکونی در مصاحبه ای رسماً خبر فروش کاکا را تایید کرد: «می دانم که تیفوسی های میلان از فروش کاکا ناراضی اند؛ اما فوتبال همین است و نمی شود کاری کرد. با پول فروش کاکا به رئال مادرید می توانیم یک میلان تازه بنا کرده و حتی دو بازیکن بزرگ دیگر خریداری کنیم.»

قرارداد ۶۵ میلیون یورویی

فردای مصاحبه نخست وزیر و مالک باشگاه میلان خبر امضای قرارداد رسمی کاکا با باشگاه رئال مادرید اعلام شد. منابع خبری از عقد قرارداد ۶۵ میلیون یورویی به انضمام منزل مسکونی، اتومبیل به انتخاب بازیکن، حقوق ۹۰ هزار یورویی و حق داشتن وکیل حقوقی اختصاصی و مترجم به صورت رایگان خبر دادند.

کاکا در ازای این امتیازات به رئال مادرید ٤ تعهد داده است، اول آنکه تا پایان سال ۲۰۱۵ تحت صلاحدید رئال مادرید و با این لباس فوتبال حرفه ای را تجربه کند. دوم، در مورد تمام قوانین داخلی تفاوتی با سایر بازیکنان نداشته و برای تعطیلات نیز با اجازه باشگاه رئال مادرید حق ترک خاک اسپانیا را دارد.

سوم، برای بازی های دوستانه یا غیر رسمی برزیل حق ترک اردوی رئال مادرید را نخواهد داشت و چهارم، طبق قانون اسپانیا به عنوان یک ورزشکار غیر بومی حق استفاده از تسهیلات دولتی در مورد شهروندان را ندارد.

برای تحقیر بارسلونا آمده ام

کاکا در اولین واکنش خود پس از عقد قرارداد با رئال مادرید گفت: برای تحقیر بارسلونا آماده ام. اینکه مدت ها مدنظر رئال مادرید بوده ام برای من بسیار ارزشمند است و اگر بارها بر ماندنم در میلان تاکید کرده ام به این خاطر است که نمی خواستم هواداران را از خود برنجانم.

کاکا در پاسخ به این پرسش که آیا از رقابت با بزرگان مادریدی هراسی دارد یا خیر تاکید کرد: آنقدر تجربه دارم که تحت تاثیر این مسائل قرار نگیرم اما می دانم که روزهای سختی در پیش روی من است.

پس از آنکه پرس توانست کاکا را به میلان آورد، شایعاتی پیرامون حضور کریستیانو رونالدو در سانتیاگو برنابئو به گوش رسید. پرس در مصاحبه ای عنوان کرد: «کهکشان تازه من تسخیر ناپذیر است و نباید تصور کنید که رئال مادرید خیال عقب نشینی دارد. من نیامده ام که با رئال مادرید یک یا دو سال قهرمان شوم و سپس به خاطر چند باخت ناگهانی استعفا دهم بلکه می خواهم رئال مادرید را به عنوان یک الگوی باشگاهداری مثل گذشته به جهان معرفی کنم. کاکا، مذاکره با مقامات والنسیا، عقد قرارداد با دو بازیکن امریکایی برای تیم بسکتبال، تصویب قانونی برای نحوه فروش محصولات در آسیا از مهمترین کارهایی بود که من در این هفته انجام دادم. هدف بعدی من خرید رونالدو می باشد.»

کاکا نیز که همراه تیم ملی برزیل برای حضور در جام کنفدراسیون ها در آفریقای جنوبی به سر می برد در یک نشست خبری در مورد پیوستن کریس رونالدو به رئال مادرید عنوان کرد: از حضور او در رئال خوشحالم البته شکی نیست که رونالدو یکی از بهترین بازیکنان جهان است و می تواند به رئال مادرید کمک زیادی کند.

سود ٤۳ میلیون یورویی رئال

در همین حال منابع نزدیک به باشگاه رئال مادرید اعلام کردند فلورنتینو پرس همزمان با خرید کاکا ٤۳ میلیون یورو سود کرده است.

این سود عجیب در همان روزی به خزانه رئال مادرید واریز شده که کاکا قرارداد خود را با این تیم منعقد کرد.

کمپانی آدیداس به خاطر این لطف پرس مبلغ لازم برای حمایت مالی از رئال مادرید را یک و نیم برابر کرده است و شبکه تلویزیونی TVe برای آنکه بتواند اولین کنفرانس خبری کاکا در اسپانیا را به صورت اختصاصی پوشش خبری دهد و تا پایان فصل در تمام نشست های خبری کنترل کننده تجهیزات صوتی و تصویری باشد مبلغ ۵۰۰ هزار یورو به رئال مادرید داده است.

یک شرکت ژاپنی برای آنکه کاکا با اجازه رئال مادرید در یک کلیپ تبلیغاتی شرکت کند قسمتی از سهام خود را با تخفیفی بی سابقه در بورس توکیو به رئال مادرید فروخته است. اینها تنها بخشی از پول هایی است که به رئال مادرید تحویل داده شده است.

رونالدو رکورد را شکست

اواخر هفته گذشته بود که باشگاه ثروتمند رئال مادرید اسپانیا با مبلغ ۸۰ میلیون پوند مهاجم پرتغالی منچستریونایتد را به خدمت گرفت.

پس از آنکه جوسازی روزنامه‌ای اسپانیایی در مورد انتقال قطعی کریس رونالدو قوت گرفت، تنها تائید رسمی این خبر توسط دو طرف مذاکره کننده کافی بود تا قاطعیت این خبر به اثبات برسد.

بر این اساس سایت رسمی باشگاه انگلیس منچستریونایتد در بیانیه‌ای فروش ۸۰ میلیون پوندی معادل ۹۳ میلیون یورویی کریستیانو رونالدو را مورد تایید قرار داد و نوشت: این یک رکورد جهانی است و باشگاه منچستریونایتد می تواند با داشتن این مبلغ حداقل دو بازیکن دیگر را به خدمت بگیرد.

کریستیانو رونالدو از دو سال گذشته مد نظر باشگاه رئال مادرید بوده است؛ اما گویا تنها فلورنتینو پرس می توانست پای این جوان خوش تکنیک و البته پرحاشیه را به مادرید بکشاند.

جزئیات این قرارداد رسمی در سفر رونالدو به برنابئو فاش می شود. رونالدو که از دو سال گذشته مدنظر باشگاه ثروتمند رئال مادرید بوده است، پس از قهرمانی منچستریونایتد در لیگ قهرمانان اروپا انگیزه ای برای تداوم درخشش در این لباس نداشت. ■

اینکه ما گمان کنیم بعضی چیزها محال است برای آن است که برای خود عذری آورده باشیم

● لاروشفوکو

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

فهمید من جرأت کرده و از او شاکی شده‌ام. مرا به باد کتک گرفت و با کمربند به جانم افتاد! من که هیچ دفاعی در برابر او نداشتم فقط مراقب بودم تا مثل دفعات قبل آسیب جدی نبینم! بعد هم که او خسته شد من به اتاق خواب پناه بردم و در را از پشت بستم و شروع کردم به گریه کردن. همان موقع همان پسر با تلفن همراه من تماس گرفت. من که حسابی کتک خورده و در حال اشک ریختن بودم با شنیدن صدای او گریه‌ام شدیدتر شد و در میان اشک و ناله برایش گفتم چه بلایی سرم آمده است! اصلاً تصور نمی کردم او بعد از شنیدن حرفهای من بگوید که تا پنج دقیقه دیگر به منزل ما می آید! هر قدر از او خواستم دخالتی در زندگی ما نکند، او گوش نکرد و گفت که می آید تا با همسرم صحبت کند! التماس های من فایده‌ای نداشت و او گفت اگر در را برایش باز نکنم آن را خواهد شکست! به او گفتم همسرم خوابیده! او گفت که بیدارش می کند! گفتم شب کار است و باید بخوابد! او گفت که خیلی وقتش را نمی گیرد! خلاصه هرچه من گفتم او یک جوابی به من داد.

ساعت حدود سه و نیم بعدازظهر بود که زنگ در را زدند. من از اتاق بیرون آمدم و دیدم همسرم در پذیرایی خوابیده. در را باز کردم و رفتم جلو در ساختمان و از پسرک خواستم داخل نیاید. به او گفتم اجازه بدهد همسرم استراحت کند. من هم به بهانه خرید از خانه بیرون بروم تا همه چیز آرام شود، اما او مرا هل داد و به کناری پرت کرد و گفت حالا که خانواده‌ات غیرت ندارند من باید ببینم این نامرد چرا دست روی زن بلند می کند! من به اتاق دخترم رفتم. او در اتاقش خواب بود و شاهد دعوای من و پدرش نبود. چند لحظه بعد از رفتن من صدای مشاجره آن دو بلند شد من از اتاق بیرون آمدم تا آنها را از هم جدا کنم که دیدم در دست هر کدام از آنها یک چاقو است به دست و پایشان افتادم تا چاقو را کنار بگذارند، اما پسرک فریاد زد و گفت بچه را بردارم و از خانه بیرون بروم! برگشتم دیدم دخترم جلو در اتاقش ایستاده و به صحنه درگیری خیره شده!

من دخترم را بغل کردم و به اتاق پناه بردم و در را بستم. نمی دانم چه مدت زمان گذشت که سر و صداها خوابید و من جرأت کردم از اتاق بیرون بیایم! با دیدن دستان خونی پسرک در را بستم و پشت در ایستادم. او آمد پشت در و گفت تا سه ـ چهار ساعت هیچ کدام از اتاق خارج نشویم! این در حالی بود که من به شدت ضعف کرده بودم و دخترم هم یک بند گریه می کرد! فکر کنم چهار ساعتی گذشته بود که او اجازه داد از اتاق خارج شویم. در طول این مدت او تمام آثار جرم را از میان برده بود و جسد شوهرم را هم داخل موکت پیچیده و گوشه‌ای پنهان کرده بود. من قصد داشتم بروم به منزل پدرم و ماجرا را برایشان بگویم اما او اجازه نداد. ساعت حدود ۱۲ شب بود که او جنازه شوهرم را داخل ماشین قرار داد و من و دخترم را هم سوار ماشین کرد و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کرد. نمی دانم کجا رفتیم یا چقدر از تهران دور شدیم فقط می دانم به جایی رسیدیم و او گفت که ما از ماشین پیاده نشویم! بعد هم جنازه همسرم را در یک سرازیری انداخت و بعد هم آن را آتش زد. البته من هیچ کدام از این صحنه‌ها را ندیدم چون جرأت نداشتم به عقب نگاه کنم. بعد هم سوار ماشین شد و دوباره ما را به خانه برگرداند. من تا ظهر روز بعد در منزل بودم اما ظهر، به خانواده‌ام اطلاع دادم که شوهرم به خانه نیامده! آنها هم گفتند به همراه دخترم به آنجا بروم. قبل از رفتن با همان پسرک تماس گرفتم و گفتم که قصد دارم خود را به آگاهی معرفی کنم، اما او گفت اگر اینکار را بکنم، دخترم نه تنها پدرش را از دست داده که مادرش را هم از دست می دهد. بعد هم قول داد که خرج زندگی ما را تأمین کند و حتی بعد از آنکه آبها از آسیاب افتاد با من ازدواج کند! با شنیدن این حرفها من هم از اینکه حقیقت را آشکار کنم، طفره رفتم اگرچه عذاب وجدان مثل خوره به جانم افتاده بود!

برای ردگم کردن، خودم به اداره آگاهی اطلاع دادم همسرم ناپدید شده، دو ـ سه ماهی پیگیر ماجرا شدم اما بعد به تقاضای برادرشوهرم پرونده را بستیم. سه ماه گذشت در طول این مدت خانواده همسرم به من مشکوک شدند. خصوصاً وقتی برای مطالبه ودیعه خانه ـ که به نام همسرم بود ـ ناچار شدم مهریه‌ام را به اجرا بگذارم تا از طریق دادگاه پول را دریافت نمایم، آنها بیشتر به من مظنون شدند. رفت و آمدهای آن پسر هم شدت گرفته بود و این شک آنها را به یقین بدل می کرد که حتماً نیم کاسه‌ای زیر کاسه است! تا اینکه دوباره به درخواست برادرشوهرم پرونده به جریان افتاد و این بار آنها از من شکایت کردند. با احضار من به آگاهی و طرح نام آن پسر در آگاهی، فرضیه قتل همسرم مطرح شد. بعد دخترم را به آگاهی آوردند و او با سادگی کودکانه تمام آنچه را که روز و شب قتل همسرم دیده و شنیده بود، دقیق و بی کم و کاست برای مأموران آگاهی باز گو کرد! دیگر جای انکاری نمانده بود. با دستگیری پسرک و اعتراف او به موضوع همه چیز برملا شد و به این ترتیب من و او به جرم قتل روانه زندان شدیم. درحالی که خدا می داند من نه در قتل همکاری و مشارکتی داشتم و نه خواهان قتل او بودم. من اگرچه عاشق و دلباخته همسرم نبودم، اما به او عادت کرده بودم. درست مثل زندانی که زندانبانش را دوست دارد، چون به او عادت کرده! من هیچ وقت نمی خواستم او بمیرد! همیشه تصور می کردم بالاخره او روزی مرا خواهد کشت اما هیچ وقت فکر نمی کردم من او را بکشم!

کاش به جای درددل کردن با آن پسرک، با یک مشاور صحبت می کردم. کاش آن روز در را برای او باز نمی کردم. کاش خودم از خانه بیرون می رفتم کاش... کاش تمام اینها یک کابوس باشد و با یک جیغ تمام شود!

کاش پایان زندگی ما، اینقدر تلخ و زشت نبود!

■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۵۷

الیاس به مینو گفت از ازدواج با او منصرف شده و مینو دیگر به شرکت نیامد. دلم برای دوباره دیدنش پر میکشید. الیاس با من سرسنگین شده بود. دیگر مثل قبل با من حرف نمی زد. او نمیدانست در دل من چه آتشی برپاست...

یازده روز از آن اتفاق گذشته بود که... ساعت دوازده و نیم شب زنگ در خانه به صدا درآمد. تعجب کردیم چون منتظر هیچ کس نبودیم. صابر در را باز کرد و چند لحظه بعد با مینو وارد شد. مینو در حالیکه رنگ به چهره نداشت و به شدت گریه میکرد گفت: «من امشب همه چیز رو فهمیدم. فهمیدم که همه چیز زندگی من دروغ بوده. مامان منیره بهم گفت دیگه نمیتونه حقیقت رو از من مخفی کنه. بهم گفت که شما مادر واقعی من هستید. گفت اون شب کذایی که صاحبخونه من و شما رو بیرون میکنه، شما بهش تلفن میزنین تا بیاد بلکه بتونه صاحبخونه رو راضی کنه اما وقتی میرسه میبینه که شما زیر پله ها از حال رفتین. اون زودتر از شما ازدواج کرده بوده و برخلاف شما از زندگیش کاملا راضی بوده اما دکترا گفته بودن که هیچوقت بچه دار نمیشه واسه همینم اون تصمیم شیطانی رو میگیره. واسه اینکه خودشو راضی کنه مدام میگفته من میخوام مینو رو از این وضع فلاکت بار نجات بدم. شما رو میندازه توی جوی آب کنار بیمارستان و منو با خودش میبره. به دروغ به شوهرش میگه که شما خودتون حاضر شدین در ازای یه مبلغ ناچیز منو بهش بدین. شوهرش هم که اصلا فکر نمیکرده منیره دروغ بگه با خواسته منیره موافقت میکنه و از تهران میرن و برای من به اسم خودشون شناسنامه میگیرن. منیره سالها برای من خیلی زحمت کشید، اما من هیچوقت به خاطر اینکه منو از شما جدا کرد نمی بخشمش... منیره امشب حالش خیلی بد بود. ازم خواست بیام پیش شما و تنهاش بذارم. منیره بعد از اون تصادف و فوت شوهر و فلج شدنش خیلی عذاب کشید. گفت به شما بگم حلالش کنید. گفت از شرمندگی نمیتونه تو چشمای شما نگاه کنه...» و گریه امانش را برید.

بازوانم را گشودم. مینو، مینوی گمشده من آرام به آغوشم آمد. سرش را بوسیدم و آهسته گفتم: «نمیدونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم»...

لطفی که خداوند به من کرده بود، دیدن دوباره مینو، در آغوش گرفتنش، نفسهای گرمش کافی بود تا از صمیم قلب منیره را ببخشم و از خداوند هم بخواهم او را عفو کند... ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به خانه منیره رسیدیم. او آرام روی تختش خوابیده بود، انگار سال ها بود مرده...

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با توجه به بحران پیش روی شما ذخیره انرژی را به شما توصیه می کنم چرا که در غیر این صورت با مشکل جدی مواجه خواهید شد. نکته بعدی در مورد لجاجتی است که در پیش گرفته‌اید و بهتر است هدفمند و واقع بینانه تصمیم بگیرید که ممکن است شما هم در چنین شرایطی قرار گیرید و آنگاه است که آرزو می کنید شرایط به شکل مطلوبی تغییر کند.

دوست خوبم! گاهی اوقات لازم است که چشم تان را به روی بعضی مسائل ببندید تا حرمت‌ها حفظ شود و یقین داشته باشید این در درازمدت خواسته شما را تامین خواهد کرد. در مورد آن خواسته مورد نظر تان که به آن نرسیده‌اید باید صداقت را ملکه ذهن و قلبتان کنید و به این باور برسید که قطعاً به صلاحتان نبوده!

اردیبهشت

پیداست که دیگر خودتان هم کلافه شده‌اید بس که از این شاخه به آن شاخه می پرید و تردید به دل راه می دهید که من به شما توصیه می کنم که احساسات را حداقل برای مدتی کنار بگذارید و منطقی بنگرید که فرصتها قابل تکرار نمی باشند.

دوست خوبم! آرزوها و اهدافتان را باید چون توجه به غذای روح کاملاً جدی بگیرید تا به تدریج جزیی از وجودتان شود و در این صورت است که می توانید با رعایت کامل جوانب شروع خوبی داشته باشید و از نتیجه کار راضی. در ضمن مهمترین توصیه من به شما اینست که در هیچ زمینه‌ای وسوسه نشوید و از راه اصولی پیش بروید.

خرداد

به خوبی پیداست که به شدت عصبانی هستید ولی می خواهید حفظ ظاهر کنید و البته امیدوارم که با شکل دیگری و با شدت بیشتری آن را بروز ندهید که در آن صورت به طور حتم خواهید گفت کاش آن را مطرح می کردم و پرونده‌اش را می بستم. در ضمن طی این روزها به ناگاه و به شکل عجیبی شرایط تغییر خواهد کرد و روح شما از این بابت شادمان و این می تواند شروع خوبی برای اجرای افکار مورد نظر تان باشد تا با قاطعیت سر رشته کار را به دست بیاورید. درست است که مسوولیت پذیر و وفادار هستید، ولی باید بدانید که چگونه آن را به اثبات خواهید رساند تا حساسیت ماجرا از بین برود.

نکته پایانی این که نه به کار وابسته شوید و نه به استراحت چون هر دو را در کنار هم داشتن هنر است و مطمئن باشید هیچکدام از آنها به تنهایی کلید خوشبختی نیستند.

تیر

داشتن تعادل در همه زمینه‌های زندگی را به شما پیشنهاد می کنم نه اینکه گاه زیاده‌روی کنید و گاه... البته باید امیدوار باشید که این شیوه حتی باعث پیشرفت شما در امور اقتصادی تان هم خواهد شد و مجبور هستید که آن را جدی بگیرید. گاهی کج خلقی هایی دارید که منشأ آنها ریشه در تنهایی شما دارد که در بین جمع هستید و تنها! و این عادت بد باعث آزار خود و عزیزان می شود که امیدوارم با شیوه‌ای منطقی این مساله را حل و پنجره‌های جدیدی را به روی خود باز کنید که شما شایستگی بهترین ها را دارید.

در مورد آن مساله خاص هم بهتر است جز خود و خالق یکتا روی هیچ کس حساب نکنید و دست روی زانوی خود بگذارید و مثل همیشه پیشقدم شوید.

مرداد

نخستین توصیه من به شما این است که به اندازه داشته‌هایتان رویاپردازی کنید نه به اندازه خواسته‌هایتان و بی دلیل سر تان را شلوغ نکنید و نقشه هایی که عملی نمی شود را در سر نپرورانید که ثابت شده این کار برای شما پشیمانی به همراه دارد. درست است که دوست دارید در همه امور بهترین باشید، ولی باید تحمل مشکلات و مسیر رسیدن به آنها را نیز در خود ایجاد کنید و به عبارتی خود را بسازید تا باعث به هم ریختگی روحی تان نشود.

دوست خوبم! غم و اندوه را از اعماق وجود خود برای همیشه دور بریزید و شادی را جایگزین آن کنید که با حداقل امکانات هم می توان واقعاً شاد و خوشبخت بود، امتحان کنید!

شهریور

دوست خوبم! وقتی در را می زنید به روی شما باز می شود، پس نخواهید که بی تلاش نتیجه بگیرید که اراده شما محکم ترین و قوی ترین ها را به زانو در آورده، پس تردید برای چیست؟! در ضمن گاهی اوقات عاطفه و احساس قویی که نسبت به عزیزان بروز می دهید باعث می شود که دلخوشی هایتان را به الگوهای فکری خود ارجح تر بدانید در حالی که توصیه من به شما اینست که همیشه توجه به داشته‌های هر چند ناچیز است که این حرکت دلخوشی و شادیهای دائم را برای شما به همراه می آورد، در صورتی که تعریف آن را در ذهن خود تغییر دهید.

نکته پایانی این که از اشخاص کوته فکر دوری کنید تا با حرکات متظاهرانه و بی وقار انرژی مثبت شما هدر نرود.

مهر

باور کنید که همیشه هوشیار و آگاه بودن کار ساده‌ای نیست اما امکان پذیر نیست تا با تکیه بر این روش بتوانید احتمال اشتباه را به صفر برسانید و رضایت کامل خود را به دست آورید. نیتی در دل دارید و برای رسیدن به آن لحظه شماری می کنید، در حالی که باید برایش صبر کنید چون گذشت زمان آن را مطلوب و شیرین به شما هدیه خواهد داد. در مورد دریخت و پاشهای پنهانی که دارید هم باید یک برنامه اساسی بریزید و به آنها سر و سامانی بدهید و از آشفتگی بیرون بیاورید و خیال خود را با واقعیت های زندگی آسوده کنید و قدر داشته هایتان را بدانید که به طور مثال سلامتی تان را نمی توانید با پولی که به شدت به آن می اندیشید خریداری کنید پس قبول کنید که خیلی چیزها را نمی توان با پول خرید، مثل محبت و دوستی!

آبان

برای آینده تان تصمیمی گرفته‌اید که لازم است در موردش تجدیدنظر و یا بازبینی دقیق داشته باشید و از این بابت خجالت و رودربایستی نداشته باشید و بدانید لجاجت سر منشأ بسیاری از مشکلات است که باید هر چه زودتر آن را از خود دور نمایید. درخواستی داشته‌اید که جواب آن منفی بوده، ولی نباید دلخور و ناامید شوید، چون در نهایت شرایط به سود شما خواهد شد.

دوست خوبم! مایوس نباشید که ممکن است آخرین کلیدی که در جیب خود دارید قفل را بگشاید و شما را به تمامی خواسته هایتان برساند.

در ضمن همزمان با نو کردن ظاهر لازم است که روح و احساس خود را نیز نو کنید و در آن تغییرات اساسی را مد نظر داشته باشید و از با هم بودن غافل نشوید.

آذر

دلتنگ عزیزی هستید که به زودی دیدارتان تازه و نگرانی ها برطرف می شود و شما می توانید سرمایه گذاری بزرگ زندگیتان را با خیال آسوده پی ریزی کنید، ولی این در صورتی است که طمع نکنید و دلواپسی های بی ارزش و مادی زندگی را دور بریزید و در روزمرگی ها غرق نشوید، چرا که اینها هستند که شما را از اصل وجودی و خواسته هایتان دور می سازند.

دوست خوبم! عذرخواهی بزرگ و یا به قول خودتان کوچکی را به فردی بدهکار هستید که نباید آن را به تاخیر بیندازید. نکته پایانی این که در این روزها بهانه جویی را کنار بگذارید و آرامش را جایگزین آن کنید که حالا وقت آن رسیده!

دی

روزهای خوبی را پیش رو داشتید و فرصت خوبی اما نتوانستید خود و ارزش هایتان را بشناسید و برایشان برنامه ریزی کنید، چرا که دقیق و سنجیده عمل نکردید و حالا وقت آن رسیده که از تجربه‌های گذشته خود پند بگیرید و از تکرار اشتباه پرهیز کنید.

دوست خوبم! به خوبی پیدا نیست چه چیزی است که ذهنتان را کاملاً احاطه کرده است، ولی توصیه من به شما و تکیه بر عشق الهی است تا بتوانید آزاد و رها شوید.

نکته بعدی این که به دنبال مسکن برای مشکلی هستید اما باید آن را مداوا کنید چرا که تسکین دادن فقط می تواند درد را به تاخیر بیندازد و آن را درمان نمی کند.

بهمن

مجبور به قضاوت در امری می شوید که باید دقت لازم و وجدان بیدار به همراه داشته باشید تا خودتان را در چارچوب پشیمانی قرار ندهید و باعث آزار خود و خانواده نشوید، چون همانطور که می دانید انتظارات آنها از شما خاص و بیشتر از توانتان نیست. به مسائل مختلفی فکر و به قول خودتان آنها را حلاجی می کنید و دست نیافتن به بعضی از آنها را به شانس بد خود محول می کنید اما من معتقدم که شما بسیار خوش اقبال می باشید، ولی مشکل کجاست؟ شما باید بگویید نه من! اما شاید باید گفت که حق دیگران را نادیده گرفته‌اید! در ضمن همانطور که می دانید گاهی اوقات خلاف عرف و باورهای مردم قدم برمی دارید و در این امور نیز رمزها نهفته است. هر چند که همین گونه رفتارها نتیجه‌اش پیداست و می تواند شما را از دیگران متمایز کند اما از نوع منفی نه مثبت!

اسفند

روزهای خاصی را پیش رو دارید و من توصیه می کنم که خودتان را به دنبال خطهای قرمز نکشانید که از آنها نفعی بیرون نمی آید ولی می بینید که شما مغرورانه آنها را دنبال می کنید.

دوست خوبم! گاهی اوقات بعضی حرکات کاملاً ساده نیز انسان را با بن بست روبرو می کنند به طوری که راه به جایی ندارند و شما که به هوش بالای خود اعتقاد دارید نباید در این امور درگیر شوید که فرصتهای خوبی را پیش رو دارید.

در ضمن اگر آرام باشید و به حریم دیگران احترام بگذارید می توانید بسیاری از حریفان را شکست دهید و بر قلب‌ها حکومت کنید و با سبک خاص خود زندگی را پیش ببرید، مطمئن باشید!

مادر واقعی مادری است که برای همسرش هم مادری کند

● نیسمار ک

نای بند، بهشتی در کویر

زیر نظر: محمود صفادار

بیشتر کسانی که از جاده بین المللی طبس–راور عبور کرده اند، حتما با منطقه سبزی که در پناه کوههای کم ارتفاع نای بند جای گرفته است، آشنایی دارند. زندگی در این جزیره سبز سالهااست به یمن آب جاری از قناتهایش که بهشتی را در دل کویر خشک لوت پدید آورده است، جریان دارد و مدتهاست که دیگر کسی آن را به یاد نمی آورد.

موقعیت اقلیمی و جغرافیایی

روستای نای بند در جنوب شهرستان طبس، در کنار جاده طبس–راور و تابع دهستان کویر با ۱۰۵ کیلومتر فاصله از مرکز دهستان، روستای زنوغان، و ۱۳٤ کیلومتر فاصله با نزدیکترین شهر، دیهوک، واقع شده است. تابستانهای بسیار گرم و آفتابی و زمستانهای معتدل به همراه وجود قنات ها و چشمه هایی که آب مورد نیاز روستا را تامین می کند، باعث می گردد اراضی این روستا همواره قابل کشت باشد. از درختان و گیاهانی که در این روستا به عمل می آیند انواع مرکبات، نخل، توت و انواع محصولات نظیر گندم، جو، سبزیجات و حبوبات می توان نام برد که بیشتر برای تامین نیازهای عمومی خانوارها کشت می شوند.

خصوصیات معماری

بافت و نحوه استقرار ابنیه روستا که ساخت کالبدی **ماسوله** و **ابیانه** را در ذهن تداعی می کند، بر روی صخره سنگ بزرگی در دامنه کوههای نای بند و به صورت کاملا ارگانیک شکل گرفته و غالبا ۲ طبقه هستند. بیشتر خانه ها دارای حد و مرز مشخصی نیستند و اغلب در استفاده از بسیاری فضاها نظیر: تنور خانه، توالت، آغل و فضاهای ورودی و حیاط مالکیت اشتراکی دارند.

بسیاری از کوچه های روستا سرپوشیده و به شکل ساباط اند. سکویی برای نشستن نیز در آن به چشم می خورد که ظاهرا به عنوان فضای جمعی استفاده می شود. هیچ انتظام خاصی در شکل گیری محلات یا کوچه های روستا وجود ندارد و بافت روستا از شیب طبیعی زمین پیروی می کند. عمده ترین مصالح مورد استفاده در ساختمانهای این روستا، خشت و کاهگلی است که به سبب استفاده از شن های تیره رنگ این نواحی، خاکستری رنگ می باشند. از سنگ نیز به عنوان کرسی چینی و نوعی تحکیم در ابتدای دیوارها استفاده شده است.

استفاده از سازه های مختلفی در ساخت منازل این روستا مرسوم است. برای پوشاندن سقف خانه ها، تیرهایی از جنس تنه نخل و پوششی از برگ درخت خرما، در بسیاری از منازل دیده می شود ولی استفاده از تاق و قوس نیز در بناهای اعیانی کاربرد داشته و در بهترین حالت، تذهیب یا یک نقاشی ساده زینت بخش سقف اتاق می گردد. به علت صخره ای بودن بستر روستا امکان گودبرداری و حفر چاه وجود ندارد به همین علت، توالت های دو طبقه در این منطقه مرسوم است. طبقه اول این توالت ها با ۵ تا ۱ متر ارتفاع به عنوان انباره ای برای فاضلاب ساخته می گردد که در هنگام پر شدن انباره، با مخلوط کردن خاک و فاضلاب، از آن در مزارع اطراف استفاده می کنند.

یکی دیگر از مشخصه های بناهای این روستا، استفاده گسترده از کنگره های مثلثی شکل در نماها و جداره های ساختمانها می باشد. این کنگره ها که غالبا در جبهه های شرقی و جنوبی به وفور دیده می شوند، فرم خاصی از بادگیر بوده که در جهت بادهای مطلوب روستا ساخته شده و همچنین به عنوان فیلتری در برابر بادهای همراه با شن عمل می کند. استفاده از دیوارهای ضخیم خشتی با کمترین مقدار بازشو علیرغم کاهش استفاده از نور طبیعی روز، باعث کاهش تبادل حرارتی ساختمانها و در نتیجه نوعی همسازی با اقلیم می گردد.

با وجود طوفاهای شن و بارانهای موسمی شدیدی که مهمترین عامل فرسایش و تخریب روستا به حساب می آید و نیز مهاجرت عده زیادی از اهالی، این روستا هنوز مسکونی بوده و با توسعه آن، بناهای جدیدی در قسمت شمال آن ساخته شده است. ■

عامل فرسایش و تخریب روستا، طوفانهای شن و بارانهای موسمی می باشد

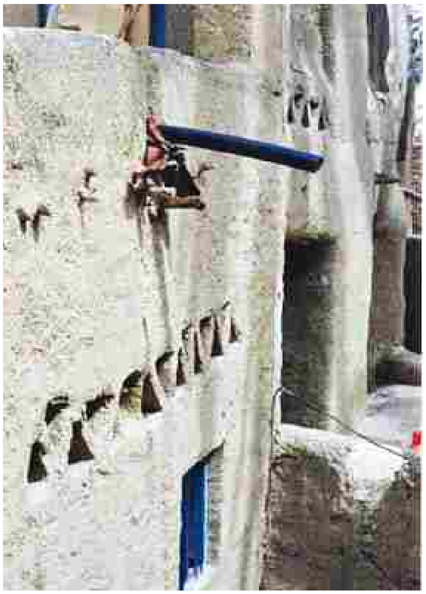

کنگره های مثلثی شکل نوعی بادگیر و همچنین فیلتری در برابر شن می باشد

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

◆ **ای پدر**، ای مظهر رنج و تلاش، بوسه‌ای بر پینه‌های دست تو خواهم گذاشت، یک سبد بوسه نثارت می کنم، صبح و شب دست علی همراه و یارت می کنم. **از طرف سعید - م**

◆ **نوه گلم**، شاخه گل بهاری من، صدای ضربان قلب ما کتایون است و بس، دم و بازدم ما حرارت عشق آتشین نوه عزیزم است و بس، از اینکه سال ۸۸ شاگرد ممتاز و نمونه شناخته شدی به شما تبریک می گوییم. **مادربزرگ معصومه و پدربزرگت تیمور ملکی**

◆ **مرضیه جان** همسر مهربانم بعد از سالها طعم عشقت را چشیدم با تمام وجود دوستت دارم ۲۶ خرداد تولدت مبارک. **همسرت اسلام سنگینی – همدان**

◆ زیباترین لحظه من، بودن در کنار توست، لحظه هایم فدای گل وجودت، همسرم **علیرضا** تو را به خاطر همه خوبیهایت سپاس می گویم. **طاهره فلاح از آمل**

◆ دوست عزیزم **شقایق کیهانی** خرداد، ماه تولد توست، ضمن تبریک این روز امیدواریم شاد باشی، هزاران درود بر شما باد. **لیلا مطیعی و داوود بتوان از نور**

◆ **رامین عزیز**، بیست و یک سال از عمر پربارت می گذرد روز تولدت را به یادت هستیم و با خانواده دور هم جمع می شویم و جشن می گیریم تولدت مبارک.

از طرف خانواده لطفی زاده

◆ **نفیسه جان**، در روز ۲۴ تیر آسمان زندگیمان را با هزاران ستاره چراغانی می کنم و به جای ماه تو را قرار می دهم، ای مظهر فداکاری تولدت مبارک.

همسرت علی شریفی از زرین شهر

◆ **پدر و مادر عزیزم**، عشق شما همیشه در قلبم جاودانه و خالصانه خواهد ماند، شما دو انسان فداکار زندگی من و خانواده هستید. دوستتان دارم. **عباس اباذری از آمل**

◆ از میهمان‌نوازی خانم **ملکزاده** و **حاج خانم بزرگ** سپاسگزاریم.

خواهر شما – فروغ الزمان – مشهد

◆ **محمودجان**، تولدت را با یک سبد گل مریم و هزاران ستاره درخشان، تبریک می گویم و برای شما آرزوی موفقیت دارم. **هادی جلالی و خانواده**

◆ **محمود عزیز**، فصل بهار – فصل شکوفایی توست ماه خرداد ماه تولد توست – تولدت مبارک. **سیدمرتضی هادی زاده**

◆ **مجتبی جان**، تنها بهانه زندگیم، روز تولدت را با هزاران شاخه گل سرخ از جنس عشق به تو بهترینم تبریک می گویم. **محمود حسین زاده – رفسنجان**

◆ **پدر عزیز** و مهربانم، خرداد ماه روز تولد توست و خانواده، این ماه را هر چند کوتاه و مختصر جشن می گیریم. **از طرف همسر و فرزندانت بهنام و بهرام**

◆ **محمدجان**، تولد دو سالگی ات را با یک سبد گل عطرآگین به شما تبریک می گویم به لطف خدا همیشه صحیح و سالم باشی. **غلامرضا شاه حسینی**

◆ **محمود مهربان**، عزیزم، کاش بدانی خرداد ماه تولد تو و بهترین روز زندگی من است یک آسمان ستاره و یک سبد گل یاس تقدیم تو باد. **همسرت فاطمه ابراهیمی**

◆ رفیق صمیمی **هادی زکی زاده**، مصیبت وارده را به شما و خانواده‌ات تسلیت می گوییم، مرا در غم خود شریک بدان. **مهدی عبدالحسینی – کرج**

◆ همکار قدیمی، **منصور قادری**، من هرگز خوبی ها و محبت های شما را از یاد نخواهم برد. **عباس نیکپور – برج اکرم**

◆ **آقای دکتر عریضی** پزشک نمونه و مهربان من زندگیم را مدیون کوشش و تلاش شما هستم و از شما بی نهایت سپاسگزارم. **پنجعلی پارسا**

◆ **نعمت عزیز** برادر کوچکم، اول تیر روز تولدت است ما این روز را به شما برادر عزیز و زحمت کش تبریک می گوییم. **برادرانت احمد و حسین رضایی – از خوی**

◆ **شوهر خاله عزیز**، از زحمات شما نسبت به پدربزرگمان تشکر و قدردانی می کنیم.

مصطفی و علی قاسمی از بروجرد

◆ **الیای عزیز**، برادر خوبم، ۲۹ خرداد روز تولدت مبارک، امیدواریم همیشه در کنار خانواده‌ات شاد و خوشبخت باشی و سلامتی شما آرزوی ماست.

خواهر و مادرت از اسلامشهر – تهران

◆ **پدر و مادر عزیز**، دوم تیر ماه روز پیوند ناگسستنی شما است من این روز را به شما دو شاخه گلم تبریک می گویم. **دخترت نسرین کامیار – تهران**

◆ چه بخواهی چه نخواهی می میرم برای تو، دلی دارم که می دونی می کنم فدای تو، **محمد جان** سالروز یکی شدنمان ستاره باران باد. **همسرت حافظه – تهران**

◆ **خواهر عزیزم کوثر**، موفقیت شما را در مقطع پیش دانشگاهی با معدل بالا تبریک عرض می کنم به امید قبولی با رتبه خوب در کنکور.

از طرف برادرانت – کامران – مسعود – مهدی – پیمان عباسی

◆ **آقای حجت‌الله برجی** امیدوارم در امتحانات آینده دانشگاه موفق و پیروز باشی.

از طرف دوستانت سیدمجید قریشی میمه‌ای، هادی روشنی، حسین شهبازی و کامران عباسی

◆ **آقای هادی روشنی** پیوند شما با خانم قدیرزاده مبارک، خوشبخت و موفق و سلامت باشید. **سیدمجید قریشی میمه‌ای**

زهرا ناظم زاده دانش آموز کلاس چهارم دبستان
مدرسه معاد منطقه ۴
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باسپاس فراوان از آموزگار محترم خانم حدادی

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است و به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

علی داسدار دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه رسالت
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا مدیر محترم آقای جعفری

ماهان مطهری جدید دانش آموز کلاس سوم
دبستان سروش ناحیه ۳ تهران
درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰ بعنوان
شاگرد اول شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه سروش

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا- طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

صمیمیت یکی از دلایل نبوغ است ● بودا

نقاشی‌های شما

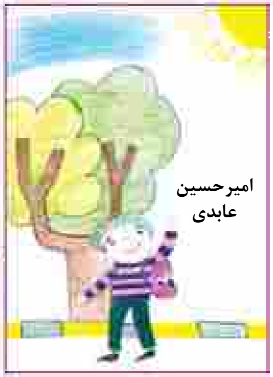
امیرحسین عابدی

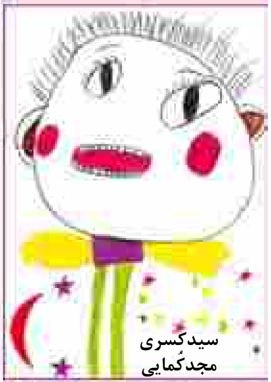
سیدکسری مجدکُمایی

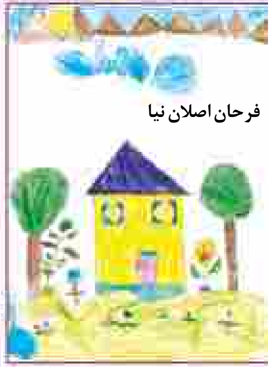
فرحان اصلان نیا

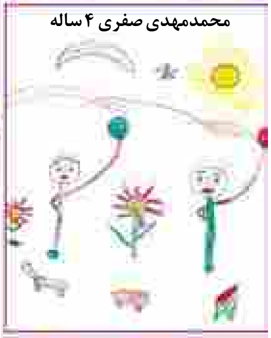
محمدمهدی صفری ۴ ساله

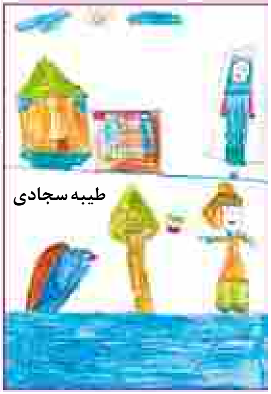
طیبه سجادی

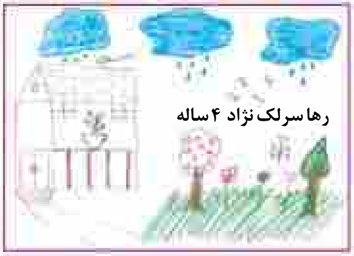
رها سرلک نژاد ۴ ساله

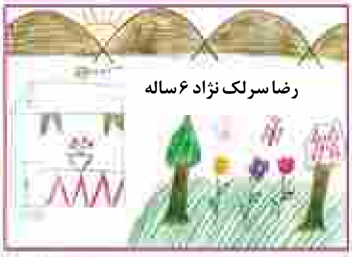
رضا سرلک نژاد ۶ ساله

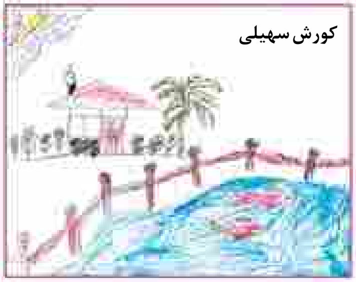
کورش سهیلی

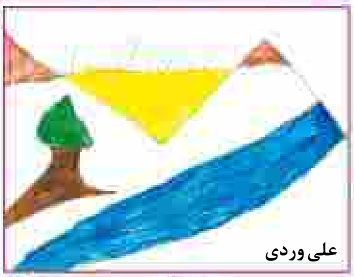
علی وردی

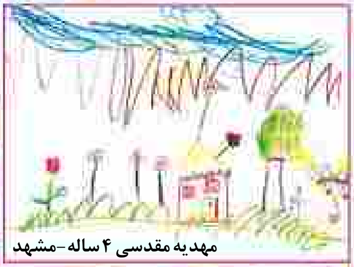
مهدیه مقدسی ۴ ساله-مشهد

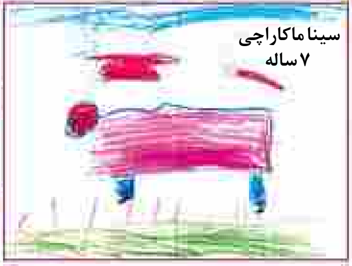
سینا ماکاراچی
۷ ساله

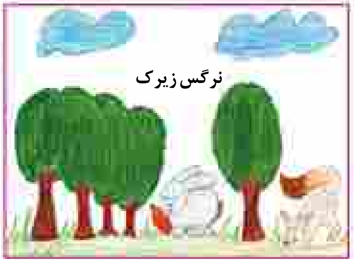
نرگس زیرک

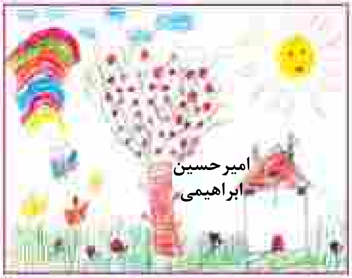
امیرحسین
ابراهیمی

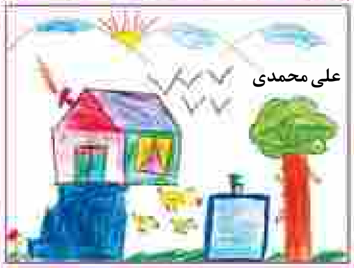
علی محمدی

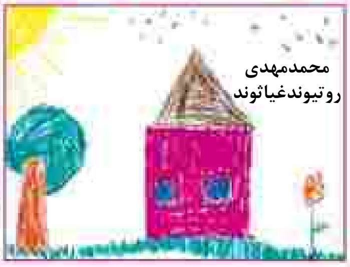
محمدمهدی
روتیوندغیاثوند

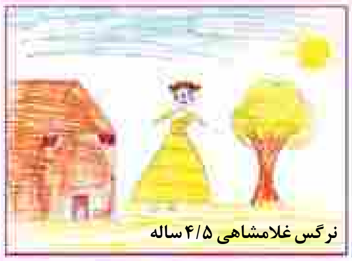
نرگس غلامشاهی ۴/۵ ساله

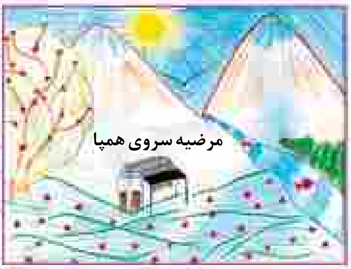
مرضیه سروی همپا

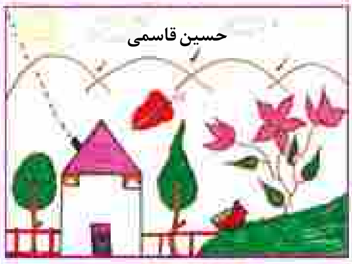
حسین قاسمی

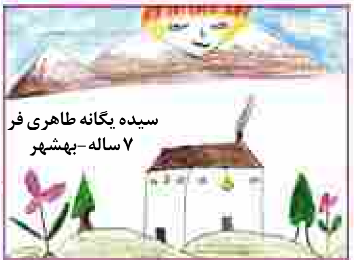
سیده یگانه طاهری فر
۷ ساله-بهشهر

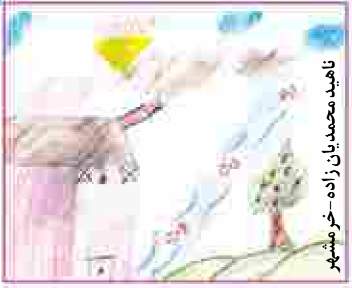
ناهید محمدیان زاده-خرمشهر

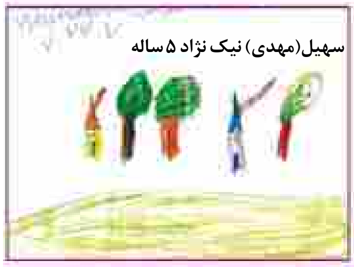
سهیل(مهدی) نیک نژاد ۵ ساله

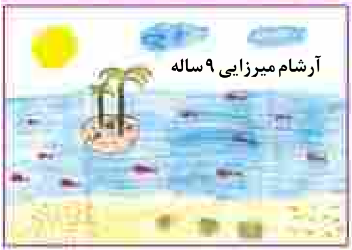
آرشام میرزایی ۹ ساله

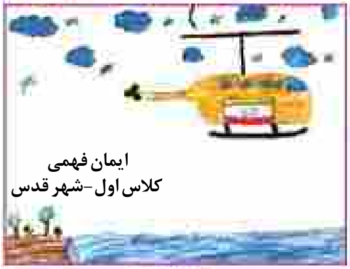
ایمان فهمی
کلاس اول-شهر قدس

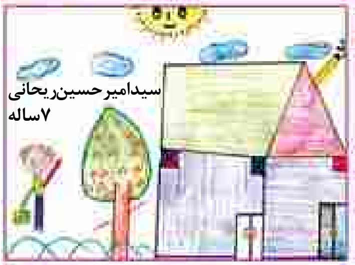
سیدامیرحسین‌ریحانی
۷ساله

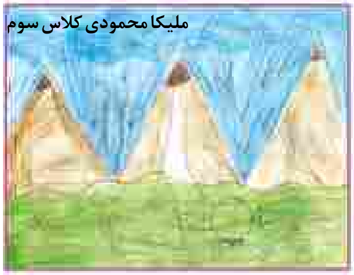
ملیکا محمودی کلاس سوم

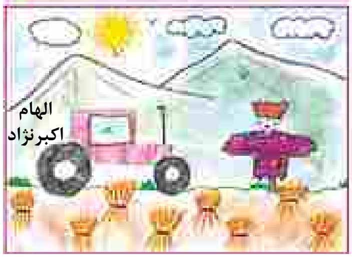
الهام
اکبرنژاد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

گسترش بیماری، هنگ‌کنگ–چین؛ پنجشنبه ۱۱ ژوئن: بیماری آنفلوانزای خوکی، هر روزه افراد بیشتری را مبتلا می کند و این بار آثار آن در هنگ کنگ نیز دیده شده است. پس از آنکه ۱۲ دانش آموز هنگ کنگی به این بیماری مبتلا شدند، مقامات هنگ کنگ دستور دادند تا تمامی مدارس ابتدایی این شهر تا اطلاع ثانوی تعطیل شوند.

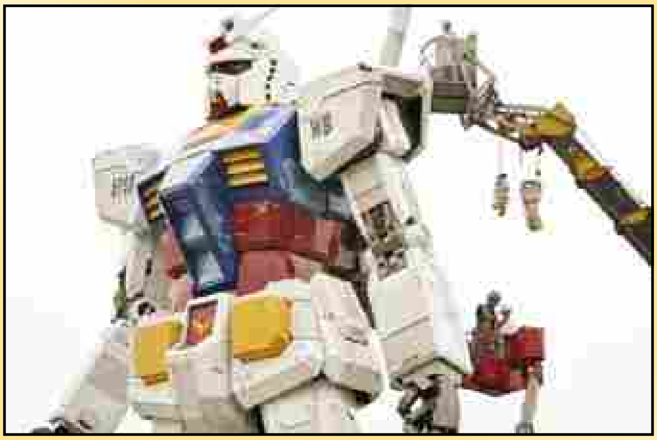

بازگشت ربات‌ها، توکیو–ژاپن؛ سه‌شنبه ۹ ژوئن: کارگران با استفاده از یک جرثقیل، مراحل پایانی ساخت این مجسمهٔ عظیم را انجام می دهند. این مجسمه‌ی ۱۸ متری مدل بزرگ ربات به نام «گاندام» است که به مناسبت سی امین سال ساخت کارتون محبوب ژاپنی، در یکی از پارکهای توکیو ساخته شده است.

پرواز کودکان، هرموسیلو–مکزیک؛ دوشنبه ۸ ژوئن: در تصویر، نزدیکان کودک دوساله‌ای را می بینید که در مراسم خاکسپاری او شرکت کرده‌اند. جمعهٔ گذشته یکی از مراکز نگهداری کودکان دچار حریق شد و بیش از ۴۰ کودک در آن حادثه جان باختند. علت مرگ بیشترشان خفگی بوده است. این حادثه درحالی اتفاق افتاد که این مهد کودک تنها ۵ پنجره در ارتفاع زیاد و ۲ در داشته است که یکی از آنها هم قفل بوده است.

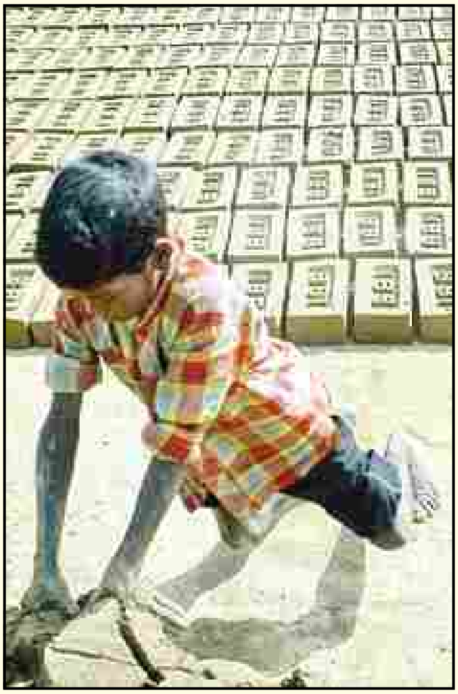

کودکان کار، هند؛ پنجشنبه ۱۱ ژوئن: در بعد از ظهر روز جهانی «مبارزه با کار کردن کودکان»، در منطقه‌ای در شمال شرقی هند، این پسربچه مشغول ساختن ملات آجر است. او تنها ۹ سال دارد و حقوق ماهانه اش از این کار سخت، ۷ دلار است.

اعتراض کامیونی!، یوری ماگاوس–پرو؛ سه‌شنبه ۹ ژوئن: صف طویلی از کامیونها پشت سر هم توقف کرده و راه را سد کرده‌اند. اخیراً هزاران نفر که اکثراً تاجر و یا مامور حمل بار هستند در اعتراض به قوانین تجاری جدید منطقه دست به تظاهرات زدند. بر طبق این قوانین، استخراج معادن و استفاده از منابع انرژی منطقهٔ آمازون برای تمام دولتهای خارجی آزاد است.

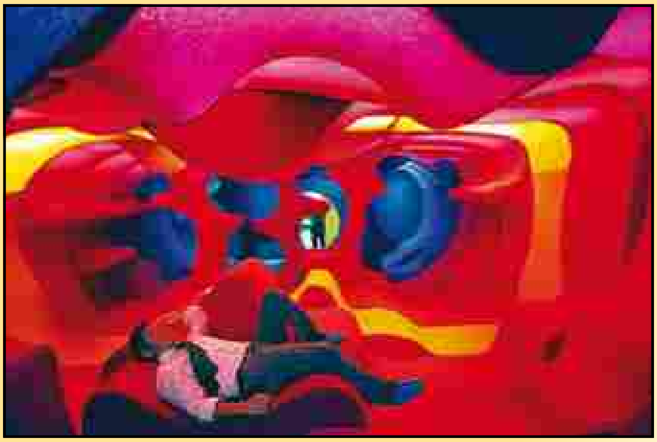

طراحی رنگارنگ، سنگاپور؛ دوشنبه ۸ ژوئن: یکی از بازدیدکنندگان روی ساختهٔ جدید بنام «نمای فانتزی» خستگی را از تن بیرون می کند. این مبلمان عجیب توسط مهندس دانمارکی «ورنر پنتون» طراحی و ساخته شده است. ساخته‌های جدید او هم اکنون در موزهٔ بین المللی سنگاپور به نمایش گذاشته شده‌است.

یک سر و گردن بالاتر از همه

اگر شما مالک فروشگاه مناسبی با استاندارد ماکسیم در شهر خود می باشید یا در حال ساخت یک پاساژ با موقعیت خوب هستید می توانید به خانواده ماکسیم ملحق شوید

گروه ماکسیم که عرضه کننده معروفترین پوشاک آقایان در سطح جهانی می باشد، در ایران نیز دارای مشتریانی وفادار و مشکل پسند در سطح مدیران، صاحبان صنایع، استادان دانشگاه و شخصیت های دیگر در حرفه های مختلف بوده و شما با انتخاب فروشندگان خوش برخورد و تیز هوشی که بتوانند به مشتریان ماکسیم بهترین سرویس را ارائه دهند، هم دوستانی با شخصیت و برگزیده از میان مشتریان خودخواهید داشت و هم سود آوری بسیار مناسبی از کسب و کار خود بدست خواهید آورد.

لطفاً برای دریافت اطلاعات بیشتر با شرکت پوشاک ماکسیم تماس حاصل فرمایید.

دفتر مرکزی ماکسیم : تهران، اول بلوار میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت تلفن: ۵ - ۸۸۷۸۶۷۸۲ فاکس: ۸۸۸۸۵۹۸۰

شهرستانهای اهواز، ساری، قم و بندرعباس در اولویتند.

maxim®
COLLECTION

ماکسیم
پوشاک نسل امروز ... و فردا